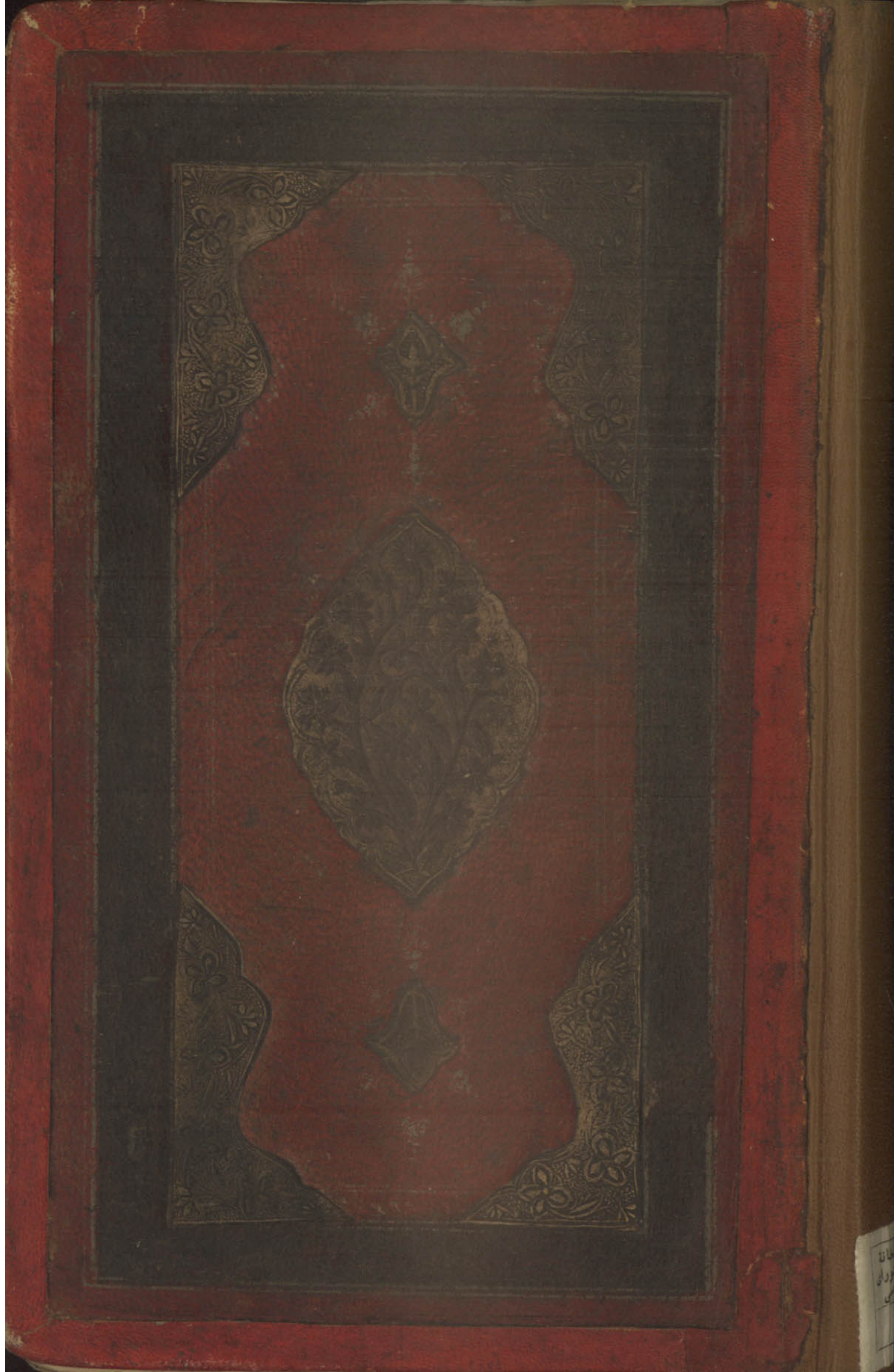
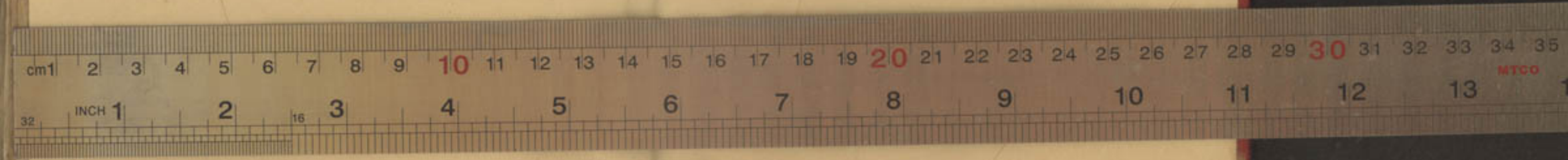


دواوین مختلفه







دیوان شرف

ای شوق [illegible] سبب جستجوی ما / بردم فرو و در طلبت آرزوی ما

آلوده گشته‌ایم ز ازرق و ریا کنون / ساقی که از شراب کند شست و شوی ما

گو باده تا بشوید گرد وجود ما / تا کی ز ناز سنگ زند بر سبوی ما

گر جرعه نباشد از آن کعبه مراد / [illegible] جوی ما

در عشق اگر فسانه شدیم ای شرف چه غم / با شاهد گوش یار رسد گفتگوی ما

وقت آنست که اقبال کند یاری ما / صبح امید دمد از شب بیداری ما

خنده صبح طرب زنگ غم از دل ببرد / گریه وصل کند یار مددکاری ما

قیمت کم گر شود مشتری از دولت عشق / از خلاص گران ذوق گرفتاری ما

در چنین حالی که پرسش تو کند چون [illegible] / عزت خویش چه خواهی تو در خواری ما

نوبت محنت [illegible] شرف / چند باشد [illegible] هجر گرفتاری ما

چنین نگذار بر خاک مذلت خاکساران را / گر شود طاقت تیغ تغافل سرفرازان را

تو ای میل کز وصل گلی شادی [illegible] / [illegible] چون نمی‌کند از هم جدا ایام یاران را

چه بحر است این که بر ساحل نیاید تخته کشتی / فرو شد [illegible] هستی به گرداب [illegible]

نکش یکباره از شمشیر غم [illegible] / گر شود طاقت تیغ تغافل [illegible]

مگر عذر تو خواهد عذر تقصیر شرف ورنی / کجا باشد زبان عذر چون ما شرمساران را

از تو نماند تاب جدایی دگر مرا / بهر خدا مرو سفر [illegible] مرا

با دیده گر دهد [illegible] / آن مه چو دید وقت سفر [illegible] مرا

گر قصد آن نداشت که گردم ز غم هلاک / بهر چه کرد از سفر خود خبر مرا

عزم سفر نموده و [illegible] / سازد ز عشق شهره شهر [illegible] دگر مرا

قاصد مباد چون شرف از خویشتن روم / [illegible] مرا

در دشمنی رقیب شود همنشین [illegible] / [illegible] شاد [illegible] و سازد غمین مرا

گردی برای غیر بمن ترک اختلاط / گر غیرتی بود به من بس همین چرا

مقصود او چه بود ندانم که دی رقت / از دور می‌نمود به آن نازنین مرا

دایم کنم ز صحبت ناجنس منع او / ره پیش خویشتن ندهد بهر این مرا

گر باد هم شرف نفسی بود بعد از او / یارب که باشد آن نفس واپسین مرا

برقیست شعله نفس صبحگاه ما / یارب مباد در پی کس دود آه ما

آتش فروزی جگر من هستی ولی / روشن نشد بغیر محبت گناه ما

از پا در آمدیم به راه تو تا یکی / کوه بلا کشید تن چون پر کاه ما

ما را در آفتاب ستم سوختی و نیست / در سایه عنایت علمت پناه ما

بیهوده عرض حال مکن ای شرف بیار / رحمی نمی‌کند بگدا پادشاه ما

ای رفته دل و دین تمنای تو ما را / یکباره خود ساخته سودای تو ما را

رفتی و سراپای ترا سیر ندیدیم / صد داغ بدل ماند ز سر تا پای تو ما را

تو وعده بفردا دهیم کشتی و امروز / ترسم که کشد وعده فردای تو ما را

مستغرق عشق تو چنانیم که سود / با یاد رخ خوب تو پروای تو ما را

حسنت

حسنت شرف از زبان نکیت / سوزی بدل افکند غنای تو ما را

شد آنکه بود بلند از طرب ترانه ما / بغیر نوحه کسی نشنود ز خانه ما

بجز ملال نیارد حدیث خسته دلان / مبر ز بهر خدا گوش بر فسانه ما

جدا ز وصل تو آن بلبلان سوخته ام / که باد تفرقه برهم زد آشیانه ما

کدام چشم ندانم به یار رسید که ساخت / بدل ز داغ اندیشه جاودانه ما

بلند ساز سرود غم ای شرف که گرفت / ترانه طرب و غمی ز خانه ما

کار از نظاره او چندان فتاده ما را / گر حال خود نیابد حرفی بیاد ما را

واقفت گز رقیبش خواهیم شکوه کردن / زو حکایت امشب عمدا نداد ما را

سرگرم شدیم سویش تا حال خویش گوییم / مهر از خشش ز حیرت بر لب نهاد ما را

گشتی شرف به پیری رسوای عشق گردی / در خیل پارسایان بد اعتقاد ما را

بهار شد بگشت دل گشت باغ مرا / شگوفه‌ای تو بود چه بهای داغ مرا

روی سان تو بجای پریم از تو خبر / و به رفتن بجای دگر سراغ مرا

هر کس حدیث فراغت همیکنم باور / نبوده است جو در عمر خود فراغ مرا

به شمع محرم از آن سر فرو نمی‌آیم / که دود مشعل عشقست در دماغ مرا

ترا نبوده سر یاری شرف هرگز / به فکرهای غلط بوده در دماغ مرا

گر نخواهد وصل او است شدن حاصل مرا / هست چندین شادمانی پی سپار دل مرا

بعد مردن چشم از راه بسیم سو عجب / مانده حیران دیده در نظارهٔ قاتل مرا

نیست پای فتنم از بزم وصل او مگر / شمع سان آرند بیرون کشته زین محفل مرا

بس که با آن شد جو مهر دل من شد یکی / هر چه گوید بیشتر زان میکند در دل مرا

از من دیوانه باشد ای شرف دیوانه‌تر / هر که داند با فسون چشم او عاقل مرا

عاشق که جان نثار ره آن آستانه ساخت / از شوق جان بسیر دو ابل را بهانه ساخت

چون نا گرفتش زبون فغم مراد تست / ناچار با بدیت بجفای زمانه ساخت

چندان دمید در تو فسون حجاب رفت / کاوارهٔ جهانم ازان آستانه ساخت

رغم تو روزی از بر شش انفعلت / دیگر مرا نخواند و هم از بهانه ساخت

سودی نکرد داغ رشک او چشم من / خرابکه غیر کار خود ایشان میانه ساخت

دردا که در زمانه فراغت نمانده است / در جام دهر باده راحت نمانده است

طی گشته از زمانه ره و رسم عاشقی / نام و نشان مهر و محبت نمانده است

کو آن همه صفا که بهم داشتند خلق / چیزی کنون بغیر کدورت نمانده است

در باغ حسن تازه گلی نیست جلوه‌گر / در گلشن زمانه طراوت نمانده است

از باده بود صحبت ارباب ذوق گرم / چون می نماند گرمی صحبت نمانده است

صد خضر تشنه را دم آبی نمیدهند / در ابر جود کس نم همت نمانده است

عمر عزیز رفت به بیهوده ای شرف / دریاب وقت خویش که فرصت نمانده است

ز ضعف تن ز خودم از درون پیداست / نهفته بود ازین پیشتر کنون پیداست

خیال کشتن ما کرده و نهفته مدار / ز سرگرانیت ای ترک مست چون پیداست

مپرس طالع ما چون ز حال اختر ما / نشان بخت بد از طالع زبون پیداست

همیشه کینه ما بود در دل تو ولی / نهفته بود ازین پیشتر کنون پیداست

ز جام عشق شرف مست گشته دیگر / ز چشمهای تو کیفیت جنون پیداست

خوش آن دمی که ز رقیبان با من آن خورشید گفت / مدعی مرحمی گفتند در خلوت من می گفت

فغان کز بخت من در بزم او اکنون چو آید در
کسی کز حال من حرفی بر آن بیمار دل می‌گفت

شدم خوشدل بسی از خشم پنهانش که در مجلس
لبی پر خنده پنهان دیگران با من سخن می‌گفت

ز غیرت سوختم آنگه که غیر از عشق غافل بود
سخن از التفات او به حال خویشتن می‌گفت

شرف راه سخن می‌کرد مردم را ز شوق تو
ز دلتنگی چو حال خود به آن بیمار تن می‌گفت

محرم تو ای شمع شب‌افروز چه می‌گفت
می‌گفت حدیثی ز تو امروز چه می‌گفت

شد فتنه بسی خوب شدن لیک گر آن ترک
نشنیده ز من هیچ که بدآموز چه می‌گفت

افروخته می‌شد رخش از غیرت مادام
تا غیر بر آن شمع شب‌افروز چه می‌گفت

از بس که شدم مضطرب از گرمی آتش
آگه نشدم دوش که دلسوز چه می‌گفت

خاموش نشد شب شرف از قصهٔ زلفت
دیوانهٔ زنجیر تو تا روز چه می‌گفت

آمد به پرسش من و دردم فزود و رفت
صبری که من نداشتم آن هم ربود و رفت

چون گل شکفت و پرده ز سر برگرفت
بر من در ملامت خلقی گشود و رفت

نشنیده عاشق از لب جانان حکایتی
صد طعنه از رقیب جفاجو شنود و رفت

آخر شرف به راه وفای تو جان سپرد
رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت

ماییم گرانی غم و درد آشنای ما
ما از برای محنت و محنت برای ما

در هر رهی دو کس که بهم همرهان شوند
چون بنگری همه آن ماجرای ماست

هر که پیش چو پرسم که گشت او
گوید که این ز عهد قدیم آشنای ماست

ما را چو دیگران نبود ماه و منزلی
شب هر کجا که مست فتادیم جای ماست

ما از کجا و همدمی یار از کجا
ما را بس این شرف که سگش آشنای ماست

سری کجاست که در وی نه هوای کوی تست
دلی کجاست که در آرزوی روی تست

سفر گزیدم از آن کو که جان برم ز غمت
به هیچ جا نرسیدم که گفتگوی تو نیست

بکعبه خواند مرا پیر ره ولی چه روم
بجانبی که رود رهروی به سوی تو ست

کجا روم که زدم خار خار غم بی تو
گلی چو در همه عالم به رنگ و بوی تو نیست

شرف حکایت ناکامی تو سوخت مرا
مگو مگو که مرا تاب گفتگوی تو نیست

تا به بزم از شمع رویش آفتاب افتاده است
رشتهٔ جانم ز غم در پیچ و تاب افتاده است

آنکه گاهی حال من می‌گفت با او بی‌حجاب
وه که از بخت بد من در حجاب افتاده است

خورده‌ام بر یاد لب میگون او دل چو غم
عمر رفت و همچنان مست و خراب افتاده است

خوانده چون بهر کشتن عاشق محروم را / مرقدم بیچاره صد جا از شتاب افتاده است

گر نبرده وعده وصلت شرف از دل زجا / امشب آن بیدل چرا از اضطراب افتاده است

هر چند که جان زار و دل ز هجر غمین است / غم نیست اگر مصلحت یار درین است

گر خوانده کنه کار مرا عذر نخواهم / چون شرط ادب نیست که گویم نه چنین است

صد بار گذشت از کشتنم و کرد و گذر / گوید سخن از جرم من و در سر کین است

در مجلس تو مانع گستاخی غیرم / گر هست نگاهی منتش بهر همین است

در گوشه غم گر شرف از غصه بفرسود / صد شکر که با کام دل او بزم نشین است

گر میکنم گله نه مرادم شکایت است / مقصود با تو گفت و شنود حکایت است

نیست چگونه عرض کنم حال خود که تو / بروا نداری و ستمم بی نهایت است

حرفی به پیش غیر نپرسم ز تا صدش / ترسم اگر بگویم شنوا بی عنایت است

امیدواری و هند کوای مجنون من / خاموش منشو چپ که وقت حمایت است

نکیدم که دست داده شرف دولت وصال / عرض نیاز کن چه محال شکایت است

مدعی را ره به بزم یار میدانم که نیست / ور بود ره رخصت گفتار میدانم که نیست

گر به قول مدعی رنجیده باشد خاطرش / این قدر کو می کند اظهار میدانم که نیست

گه ز نقل او رسد بر خاطرم آزار من / غیر را در مجلس او بار میدانم که نیست

ای شرف غمگین مشو زانها که گفته مدعی / من ز طرز گفتگوی یار میدانم که نیست

ما را ز سر هوای تو بیرون نمی شود / عهدی که بسته‌ایم دگرگون نمی شود

هرگز وفا نمیکند آن گل به وعده‌ها / از اشتغال تا جگرم خون نمیشود

دم با کسی نمیزنم از درد دل که تو / صد درد دیگرم به دل افزون نمی شود

موقوف لطف دوست بود دولت وصال / از سعی بخت و یاری گردون نمی شود

کی همنشین شود به من آن شوخ ای شرف / بیهوده این هوس جگرم خون نمی شود

همیشه قبله جانم حریم کوی تو باد / همیشه روی دلم از جهان بسوی تو باد

همیشه شحنه عشقم به دست و پای خرد / نهاده سلسله از جعد مشکبوی تو باد

همیشه ملک دل از غمزه تو باد خراب / [illegible] کشور جان چشم فتنه جوی تو باد

برده صورت تو بر زبان حکایات تو / مدام خیال تو در جان آرزوی تو

همیشه دست اجل از زبان بنده شرف
ز گفتگوی نه بندد به گفت و گوی تو باد

مغان که پیش تو از بنده یاد نتوان کرد — حدیث این دل کافر نهاد نتوان کرد
تمام عمر در اندیشه بتان که زند — سخن ز حال من نامراد نتوان کرد
ز من همیشه کنی راز خویشتن پنهان — چه کرده‌ام که بمن اعتماد نتوان کرد
من از وداع تو هنگام وعده داشتم — که دل بوعده وصل تو شاد نتوان کرد

شرف مگو که سگ آستانه یارم
سخن ز مرتبه خود زیاد نتوان کرد

دمی که با من آن جفاجو سر ناز بود — هر که او را یار می‌بینم چشم اعتبار بود
گو مکن در عاشقی هر چند کار از پیش بود — ای که دور از روی شیرینت دو را انگار بود
جان فدای گل که از آیین و لطف خود گذشت — با وجود آنکه عمری همنشین خار بود

زان کند هر دم که آید بر سر کویت شرف
تا مگر گاهی تواند با تو هم بسیار بود

بجانان نامه هر که عاشق زار بنویسد — که از بیتابی یک حرف را صد بار بنویسد
بمن هرگز جو ننویسد خطش از حسد ای کاش — سلامم هر که تا نامه اغیار بنویسد

نسیم ام که از درد فراقش زنده‌ام یا نه — از آن هرگز سلامی آن فرامشکار ننویسد

مبادا آن مه نخواند نامه درد و نیازم را
شرف آن به که شرح درد خود بسیار بنویسد

تا مرا در نظر مدعیان خوار کنند — هر چه گویم بخلاف سخنم کار کنند
سخن مدعیان را که از من پنهان — وانچه از من شنود پیش همه اظهار کنند
تا قیامت همگی ورد زبانم باشد — گر سخن گر من آن یار ره گفتار کنند
ذوق دیدار تو کی بی‌خبری دریابد — گر تماشای تو چون صورت دیوار کنند

دل و دین باخت شرف در ره عشقش گویا
میرود باز که سر در سر این کار کنند

پیش جانان عرض خود اظهار می‌بایست کرد — بود فرصت شکوه از اغیار می‌بایست کرد
بعد عمری گفت حرفی با من که بدی — بار رقیبان را چرا اظهار می‌بایست کرد
آنکه گرد راز من افسانه در انجمن — گوش بر درد دلم بسیار می‌بایست کرد
چون شدم رسوا میان همدمان اکنون چه سود — پیش از این اندیشه این کار می‌بایست کرد

تا مگر رحمی کند بر حال زارم ای شرف
عرض حال خویش پیش یار می‌بایست کرد

آنکسان کز خانه موصوف مجنون می‌کشند / آنچه او عمری کشید از درد و غم خونبار
چون ترا ما را نیست چاره از من لطفی که بود / انتقام خود ز من اغیار اکنون می‌کشند
هم ز تأثیر محبت‌های آن و جذب عاشقی / صورت لیلی که در پهلوی مجنون می‌کشند

از شرف دیگر زپا تا پی سبزه گاه بین
سرگشته بارش از بزم تو بیرون می‌کشند

ملال دیگران از جانب اغیار می‌باشد / شکست خاطر ما بیشتر از یار می‌باشد
سگ کویش اگر آزرده ما را ز و نمی‌رنجم / میان همنشینان گفتگو بسیار می‌باشد
مباشد گر بتقریبی بیاد او دهی ما را / ترا هم گر گاهی ره به بزم یار می‌باشد
کجا داند شرف احوال عالم کز غم هجران / بکنج غم همیشه روی در دیوار می‌باشد

پس ز غم عمری که احوالم بیچاره می‌رسد
می رسد زمن آن نیز از اغیار می‌رسد

مدار وای رقیب آن سست پیمان تا تو هم لطفی / گهی حال تو بر رغم من افگار می‌رسد
چو پرسد حرفی از من کردم آن ساعت چنان گم / که گویی این سخن از صورت دیوار می‌رسد
مرا خوش بود دل عمری که با من آشنا بود / هنوز امروز آن هم از اغیار می‌رسد
ز بی‌رحمی نپرسد شرف هرگز مرا داد او / کنون کین ناتوان شد زبان از کار می‌رسد

درین

و صد هجوم که خلقی بدین در پا افتند / همین بس است که او را نظر بما افتد
چنین که بسته صف اهل حاجت از هر سو / عجب که نوبت عرض سخن بما افتد
کسی که فهم کند از ادای قاصر ما / اگر نه یار بسر وقت مدعا افتد

چگونه عرض کنم حال خود چنین که شرف
مرا بهر سخن از شرم صد خطا افتد

رقیب آزرده امروز و سر از رهم دارد / بمن شاید از گفتگو با یار هم دارد
زمانی را و گرده همدم کار ما ناچ / عجب گر بر من منت بسیار هم دارد
مشو مغرور ای دل با تو گر یار التفاتی کرد / گر این لطفی که دارد با تو با اغیار هم دارد
ندارم با چنین غم مهربانی از بجا و بتر / که بر خاطر اگر دارد غمی غمخوار هم دارد

گر سوار ترک من جولان کنان بیرون رود
عالمی از هر طرف از کف عنان بیرون رود

در همه عالم گر سپاهی کجا ماند درست / مست نازم من اگر دامن کشان بیرون رود
هر کجا بنشسته بر در خود منتظر / از در دیگر رقیبم من نهان بیرون رود
زان نمی‌آیم بزم او که تهمت رشک / گر ز بزم و صدقی ناگهان بیرون رود

گفته‌ام من با شرف گو را چه خوبی می‌نمود
عرض دارد حال خود را در زبان پرخون بود

دشمنان شعبده باخته بودند و شد | بازم از چشم تو اندوخته بودند و شد
باز از غمزه تو دیر زنگ که بود | غایبانه غلطی باخته بودند و شد
زی چو روزن خوشم چو صراحی اغیار | هر طرف گردنی افراخته بودند و شد
من سوخته آتش تو نساختند | از زبانم سخنی ساخته بودند و شد

هر چه خونریز شرف شد خنده برگویان
دل خود پیش تو پرداخته بودند و شد

[...] ز ار کشتن عشاق سخن میگویید | گرچه رو باد گری کرده همین میگویید
[...]ب فرو بند سخن هیچ که قبولت مرا | هر چه در حق من آن غنچه دهن میگویید
[...]ن دیوانه چو با خویشتن اندر سخنم | ناصح بیهوده گو با که سخن می‌گویید
[...]ایت حسن عجب نیست زگفتار شرف | بیشتر شعر چو در طرز حسن میگویید

گر شوی پی مهر با من دشمنانم می‌کشند
ور کنی اظهار لطف از رشک هم می‌کشند

[...]غ در قتلم رقیبان سر زنش تقصیر نیست | گر بیابند از تو رخصت در زمانم می‌کشند

خوبان ز بزم آورده‌ام هر دو گو اغیار جلیل | یا اگر چه وانهم بر آستانم می‌کشد
روز و شب کار رقیبان نیست غیر از این سخن | زخم تیغ است از زخم زبانم می‌کشد

دشمنان زینسان که در خون شرف افتاده‌اند
که شبی در گوشه محنت نهانم می‌کشد

صبا نوازشی از لعل دلستان آورد | گمشدگان فرقتش نوید جان آورد
به قلم تخته هجران تقیید جانم بود | رسید قاصد و ناگه خط امان آورد
ز هوش رفت دل من چو گفت ای همدم | چو قاصد آمد و پیغام دلستان آورد
غلط به خاطرم آمد چه قاصد و پیغام | فرشته بود که الهام از آسمان آورد
نسبت شکوه من از جفای هم نفسان | ولی فغان که نفس بر نمی‌توان آورد

شرف که اندیشش سر فرو بچرخ برین
ز فرط نیاز سر به خاک آستان آورد

چو چشم وقت گریه خون دل از روان انداخت | بود برقی که از غم فرزار در خرمن انداخت
سیه روزی که همچو آتش شمع سوزد در شته جانش | چه شکستن باد از جای که اندر دامن انداخت
نگند از چشم خویشم یار تا چشم آن دارم | که سنان دار دانی در زبان دشمن انداخت
رقیب روسیاه مانده که از سبزه نگذارد | گر از خورشید چشم ترتوی در روزن انداخت

سر خود را چو گو در عرصه میدانش اندازم
که چو گو کاکلش نشد در دست و پای توسنش اندازم

شرف شد سرگران از ساغر غیرت تماشا کن
سزد گر تا ابد طوق وفا در گردنش اندازم

گر خورشید نقاب آتشم در خرمن اندازد
همیشم بس که روزی سایه بر خاک من اندازد

دران شب چشم بخت عاشقان از خواب بگشاید
که عکس از خانه خورشید در بر روزن اندازد

به فکر نرگس چون تو تا هم بر لب غم فریاد
که آه آتشینم شعله در پیراهن اندازد

ملک در زیر دامن مهر عطفش بر سرش گیرد
چو گردونش عنان بر جلوه گاه توسن اندازد

شوم مجنون و در سر صید که با آهوان گردم
که او در روز نی بسویم ناوک صید افکن اندازد

شرف شد سرگران از ساغر عشق اینک تماشا کن
به تیغ خود کشش این بار گران از گردن اندازد

ای مردمان به چشم او را نظر کنید
یعنی در او نظاره به چشم دگر کنید

ای همدمان ز گریه چو از خون گذشته اید
خیزید و چاره دل خونین جگر کنید

یاران مهربان ز چه گرد دیده گرد من
از برق آه شعله فروزم حذر کنید

دارم خبر که باکشد می بمن و [illegible]
پیوسته دارویی که مرا بیخبر کنید

شاید که یادش از شرف آید که روز را
آتی کشید خون مرا و گذر کنید

ز خون گرم که در دامنم ز چشم تر افتد
سیا و لعل لبت در من آتشی دگر افتد

گهی به پرده دل جای کن ز دیده مرا
چنان مکن که ز راز نهفته آن خبر افتد

چنان فتاده ام از پا که تا بحشر نخیزم
عجب بود که ز من عاشقی خرابتر افتد

منم که سینه سپر کرده ام خدنگ بلا را
که از بلا بگریزد کسی که با تو در افتد

شرف عجب که ز غوغای حشر برخیزد
چنین که از می عشق تو مست و بیخبر افتد

سر رفت و آرزوی تو از سر بدر نشد
شد دیده خاک و نقش تو از چشم تر نشد

افکندیم ز چشم ولی خوشدلم به این
کز گفتگوی دشمن کوته نظر نشد

هرگز شرف نگفت بتو درد دل که داد
بی التفاتی تو به او بیشتر نشد

گرچه دانم که مرا وصل تو حاصل نشود
هرگز این آرزوی باطلم از دل نشود

منم صد تن ای عهد شکن با تو قرار
که یک صحبت بد گوهر باطل نشود

مگر ای ل قدم سی دگرش سهی
وز رانی ای طلب قطع منازل نشود

چون نیابکام دل خود زدی تو چنم که رقیب
همچو من از تن دلسوخته غافل نشود

کس ندانست علاج شرف دیوانه
مرگ و بو از شد از عشق تو غافل نشود

نازکردی مهر آن مه منظر ره دشمن اندازد ... از آن چندین به سوی او کر آتش در من اندازد

بسی امروزه ام ارزن چه حاصل خوش لرزوری ... که برق عشق بازم آتشی در خرمن اندازد

نگند از چشم خویشم دوست لیکن چشم آن دارم ... که پنهان داردم این فی درزبان مردم اندازد

نه بینم سوی او در انجمن رستم شود چون ... که دزدیده چون طوطی را آب در چشم من اندازد

شرف چون پرخش آمد به گلشن سبز گل چیدن ... ز مژگان پاره پاره خون دل در دامن اندازد

نمی‌خواهم که از عنبری سخن آن سیم تن پرسد ... که از غیرت دهم جان گرچه دانم حال من پرسد

برای خلق و میرم که مرگ بشنوم جایی ... نشنیده شد ز طعن خلق و از من صد سخن پرسد

سر گوی کسی را کی که از درد سخن دیگر ... همین بس کز رقیب پست سامان را سخن پرسد

زمانه شیر و فانوس عجب در حشر اگر پرسند ... هوا [illegible] ره [illegible] از خاک حال کو مگر پرسد

شرف در حب و جوش کر شود در [illegible] در عالم ... محالست این که از کس نام آن سیمین ذقن پرسد

عاشق از کویت مکن باور که بیرون می‌رود ... هر طرف صد خار در پای دلش چون می‌رود

شاد مان کردم که محروم از جمالت بوده است ... گر رقیبی بینم از کویت که بیرون می‌رود

این تکلف‌ها که [illegible] آمد مرا ای مدعی ... [illegible] انجام [illegible] می‌رود

هرکه او را بیند آگه گردد از راز دلش ... بس که مردم از سر کویت دگرگون میرود

گر نگردد با شرف آن ماه بی وجه ... مضطرب هر دم چرا از خانه بیرون میرود

دلم در فراق تو حالی ندارد ... بجز فکر دوران خیالی ندارد

بخواب ار چه افکند آن ماه خود را ... گر از صحبت ما ملالی ندارد

چه باشد که پرسی حال گدایی ... که جز [illegible] زبان سوالی ندارد

زند لافهای غمش شیخ خود بین ... عجبتر کز این انفعالی ندارد

شرف گر همه شعر سحر حلالست ... گر این نشاء عشق حالی ندارد

اگر گوید با عنبری و با من صد سخن گوید ... ندارم تاب آن یک حرف می‌خواهم به من گوید

رفتم اگر عاشق شنیدست و ز آن [illegible] ... ز حیرت گو زبان تا با تو حال خویشتن گوید

بود از بس محرم که یار با من سخن گاه ... محالست این که خود حرفی به من آن سیم تن گوید

خوش آن مجلس که از بهر فریب خاطر عاشق ... نشیند سوی یار آهسته با او صد سخن گوید

شرف از بس که شد در روز با نش [illegible] ... اگر گوید نام عنبری نام آن سیمین ذقن گوید

تا چند عاشق تو گریبان و خسته باشد / وز نا امیدی تو خاطر شکسته باشد

با من ز آنچنانی تا کی ز روی مستی / از بزم از زبانم حرفی نجسته باشد

آهسته ده بدستش زنار نامه تا چند / پهلوی او مبادا غیری نشسته باشد

صد تیر اگر زنندم دم بر نیارم از غم / آری کمان عاشق دایم شکسته باشد

گفتی کی گشادم با غیر لب بخنده / نگذار تا زبانم ای شوخ بسته باشد

اگر شرف نیفتد در بند زلف خوبان / شو آن گرفت صیدی کز دام جسته باشد

ز لطفش کار من آخر همه بی اعتباری شد / دو روزه عزت ما موجب صد گونه خواری شد

شد از یک حرف بدگو ریخ چندین ساله ام ضایع / دریغ از نقد عمر من که صرف هرزه کاری شد

ز صحبت خواستم پیش یار کار من نیز هم / بمن گر شد رقیبا و موافق بی زیاری شد

شرف دایم بموزونی خویش از جهان تو / کنون زان جود نمایی حاصل او شرمساری شد

ز رحمی کو را جمله خصم جان شده اند / همه بکشتنم ای شوخ مهربان شده اند

کسان که هیچ نفهمیده اند در همه عمر / بعیب جویی من جمله نکته دان شده اند

مرا ز نقش زمین کرده و کنون از شرم / چو وقت پرسش آن آمد پنهان شده اند

خیال

تغافل تو بمن بود و جبر مصلحتی / گمان خشمی از آن برده شادمان شده اند

همه بکشتن من سعی کرده اند کنون / که جمع کرده دل خویش شاد از آن شده اند

گمان لطف نشان تو برده اند از یاد / همه بقتل شرف مضطرب از آن شده اند

بی تو ما صبر نداریم خدا میداند / سخت بی صبر و قراریم خدا میداند

گر ترا عهد دگر گشت و گذشتی ز وفا / ما بر آن عهد و قراریم خدا میداند

در حق ما سخن غیر شنیدی ای گل / بسکه پیش تو خواریم خدا میداند

در وطن گر نکند لطف تو غمخواری ما / از غریبان دیاریم خدا میداند

گر تو از صحبت اغیار دگرگون شده / ما همان عاشق زاریم خدا میداند

ما سگیم آن سگ کو را ز وفا همچو شرف / هیچ از آن عار نداریم خدا میداند

سر سیم اینکه زره باردی خاکی چون غبار / دل ز یاد غیر خالی سر بپا سودایی

عشق همراه تو بلا همراز محنت هم سفر / شوق رهبر درد مونس غم مصاحب عقل یار

صبر زاد دل آمد بر قرار و همچنان / بی قرار از بهای جان بیقرارم برقرار

سوختم از داغ نومیدی شنیدم چون ز غم / راز پنهانی که گفتم دوش در خلوت بیار

ای شرف بار دگر روی جدایی بینی
گر بری پیشکشی سوی جانان بساز نقد جان نثار

ای دل بیا و دست ز کار جهان بدار
پا بر سر جهان نه و دستی ز وال بدار

شد وقت کار و کار توانم نشد جهان
بگذشت روز عمر و تو در کار دیگر

گر یک دو هفته ات فلک از کار برگرفت
افتاده گیر با همه چون خاک رهگذار

خواهد بیاد حادثه رفتن چو نقد عمر
آن به که بر کرشمه ساقی کنم نثار

می باش خاک راه همه چون شرف ولی
ز آسان که بر دلی ننشیند ز تو غبار

ای که با من کرده مردم غیر غوغای دگر
خواهم آن را نشنوی تا از من از جای دگر

چون دهم با تو قرار و صبر گر نتوانم
هست مردم فکری و اندیشه دانای دگر

تا مگر تقریب عرض حال خود یابم به پیش
پیش او گویم سخن هر لحظه از جای دگر

هست آن هر دو سر رسیدن بیمار خویش
ای اجل با من بساز امروز و فردای دگر

آرزو دارد شرف کافتد به پایت سربلند
نیست او را غیر ازین در سر تمنای دگر

گرچه دورم از تو غافل از رقیبانم مکن
صحبت پنهان که میداری نمیدانم مکن

گشت چون هستیم از عشق صد جاک و هنوز
سوخت میداری ز غم او از گریبانم مکن

گر مقرب ساخت طالع پیش یارم یک دو
از فریب ما شقاتم چون شیش ستانم مکن

سرگران می‌بینمت قاصد ترا با خویشتن
حکم قتل آورده زان شاه خوبانم مکن

گرچه ترک عقل کردی و گذشتی از شرف
خو نکنم ترک تو چون تو نصیحت گم کنم

ترا گمان که دلم برده دلستان دگر
من از غم تو هلاک و ترا گمان دگر

فتاد از نظرت مدعی و لیک چه سود
بود چو لطف تو با او همان زمان دگر

ز شوق میرم و سوی تو ننگرم از بیم
ز بی نگه که فتد غیر در گمان دگر

رقیب بت زبانم برت نمیداند
که هست عاشق و معشوق را زبان دگر

زبانم بگذر اگر عاشقی بصدق شرف
که عشق را نبود غیر ازین نشان دگر

نفس رسید و بر لب حدیث یار هنوز
رسید جان به لب و دل در انتظار هنوز

غبار شد تن خاکی به رهگذار وفا
ز تن بر آینه خاطرت غبار هنوز

مراز ناله دلم سوختی به داغ جفا
بسوز شوق تو دارد دل فگار هنوز

گذر به راه وفا صد نگار آموزه ولی
نمیکنید حکیم برین اعتبار هنوز

شرف ز صبر فتاد انجمن به بستر کرد
به صبر مسکنید شش چاره لطف یار منو

چنین مست از کجا می آمد امروز — که غیرت آتشی در من زد امروز
مگر شب بود به کوی پیش دلدار — که می پیچم بخود ویرانه امروز
بغایت سرگرانی با ز یا من — نمیدانم چه از من سر زد امروز

شرف را گر نمی خواندی شب از لطف
خود از بی طاقتی می آمد امروز

ای مدعی ز گریه بسیار ما بترس — آزرده خاطرم ز آزار ما بترس
پروانه سان بر آتش ما خوش مزن — از شعلهای آه شرربار ما بترس
داریم زبانه که در آتش دست — گرمی مکن ز گرمی گفتار ما بترس
پنهان و صبر ما مبر از جا بسی غم — از موج خیز دیده خونبار ما بترس

هر لحظه در دل شرف آتش میزنی
از دود آه سینه افگار ما بترس

ز غصه چون نخورم خون تو مایل همه کس — حدیث مشرب تو نقل محفل همه کس
بخلق صاف ترا ز آینه است خاطر ما — بود که در تو ما گرچه در دل همه کس

منم که از کرمت مانده ام چنین محروم — بغیر من شده لعل تو شامل همه کس
ز بیکسی شب هیجران سیاه گشته و تو — چراغ مجلس تو شمع محفل همه کس

بیا که مسئله عشق از آن دقیقه ترست
که حل شود شرف از فکر حاصل همه کس

یا بیا از صحبت اغیار و با ما یار باش — یا بگو ترک من و یکباره از اغیار باش
یا تو روشن شو و مهر و فای دیگران — با رقیبان هم دور و زنی بر یار باش
من چو ز قهم ریش در رو بر کنند از بهر دل — هر کجا خواهی برو با هر که خواهی یار باش
ناامیدانه کس که داری لطف پنهانی بمن — در میان خلق با من بر سر آزار باش

گر نمی افتد شرف بی مهری او باورش
حال تو با او بگویم در پس دیوار باش

رسید ای همنشین تا بنگرم بلحظه دمی — بگو حرفی بتقریب بگویم که دارم شد
رسید آن شه خوش با بر و از چشم ای همدم — که گویم عذر تقصیر خود و آزرم گفتار
بسوزم وعده یاری آن مه می برد از دل — اگر چه آزرده خود در طریق مهر صد بارش
نگو ای همنشین غافل که آمد از سفر آن مه — که از شادی مبادا جان دهم تا دیده دیدارش
خیال زلف مشکینت بر و سودای بیهوده — شرف ز نسیان که چنین با رقیبان گرم دیدارش

نقلم

نگفتم پیش کسان چشم بر روی خوبش … ترسم از خویش روم چون من افتد نگهش

تا نگویم غم خود وصل چو بگذشت رقیب … داشت بر رغم من دلشده آنچه کنش

هست هر روز تو چیزی که شد از طعنه مرا … وه چه میکردم اگر پیش توام بود رهش

شکوه ها دارم از اغیار ره او چون گویم … گر فتادن نتوانی دیده جدا چکنمش

به تغافل شرف غمزده را کشت ولی

هیچکس زهره ندارد که بپرسد که کشش

ای راز دار اهل وفا کاروان عشق … وی دیده سالها ستم بیکران عشق

در بوته محبت و در تجربه بلا … صد ره گداخت بی امتحان عشق

شد پیر عشق طفل نوآموز مکتب … تا از سر وش عیب شدی گفته داستان عشق

ای آگه از رموز محبت بجز تو کیست … آن نکته رس که ره برد اندر زبان عشق

دیری ماند که جز تو درین دیر کس نماند … از دور روزگار وز دردی کشان عشق

بر لب رسید جان شرف از بلای هجر

وقت ترحمست برین ناتوان عشق

بیان سر کرشوم سکشف بکنج خمول … روی امید بربندم از خروج و دخول

ز غیر دوست بیکباره گشتم دامن … کنم ز شغل جهان دل بیاد او مشغول

۲۸

اگر دوست بتیت کنم تدارک عمر … کی ور گذشته نگفتم بجز کلام فضول

تمام عمر بخود ظلم کرده ام از جهل … بغیر ظلم نمی آید از ظلوم جهول

اگر صواب نگفتم و گر خطا کردم … کنون ز کرده پشیمانم و گرفته ملول

چنین که بسته شرف دیده امل ز غیر

امیدهست که از در درایدش مأمول

بسا که ناله برآریم چون جرس از دل … که ساز راه نکردیم و شد روان محمل

گذشت عمر و تو کاری نساختی افسوس … که دل بعکس معاشش ز معاد شد غافل

معاشران و حریفان شدند یک یک … مآل هر که ترا کند زد سوز دل

چنانکه حال زمانی نمانده هیچ اثر … ز وضع حال نمانده اثر ز مستقبل

بوضع حال ولا انجمن شوی مشغول … که از حقیقت حال خودت کند غافل

مکن ای شرف امروز کار با فردا

شتاب دور فلک بین و عمر مستعجل

ما خرابات غمزده ایم … گردی بر مراد کم زده ایم

جای ما در حریم دیر مپرس … که بسان نقب در حرم زده ایم

هر کجا بود محنتی و غمی … همه بر نام خود رقم زده ایم

لیک در وقت نوشتن وفا … همچو اینسو ترا ز عدم رو ده‌ایم

هیچ ما را غمی ز حادثه نیست … که به ملک عدم قدم زده‌ایم

می‌نشانیم ای شرف چه عجب … نام خود را اگر قلم زده‌ایم

افتاده‌ام ز پا و دل از دست داده‌ام

دست مرا بگیر که از پا فتاده‌ام

دل هر زمان به شوخ بلایی کشد مرا … مردم ز دست دل به بلایی فتاده‌ام

در کار من تغافل تو پیش بوده است … هر چند در هوای تو جان پیش داده‌ام

وین طرفه‌تر که از تو حدیث وفا و مهر … افتد هنوز باورم از بس که ساده‌ام

هرگز مرا نبوده مقام معینی

هر جا که شب رسید شرف سر نهاده‌ام

شبی برسم گدایی بکوی یار شدم … مرا شناخت رقیب و از او شرمسار شدم

نمانده بود امیدم بلطف او لیکن … به ناامیدی هر کو امیدوار شدم

بسان از نو رخش داشتم تماشایی … نظر بجانب من کرد و شرمسار شدم

مریز محو دو نی دوش اگر ز من سر زد … که ز التفات تو با غیر بیقرار شدم

ستاده دوش نهان خانه شرف کند زم … ز بس که گفت غم خویشتن فگار شدم

خلقی ز مهربانی تو گشته دشمنم … ترسم به دوستی و هم ای مه بکشتنم

ناچار بایدم سخن دشمنان شنید … چون نیست تاب آنکه دل از دوست برکنم

ترسم چو بنگرم نظر او بود به غیر … میرم ز شوق و چشم سوی بیش افکنم

وسواس بس که جان و تنم از هجر او رود … آوازه در شهر افکند ز مردم

دارم به زیر خرقه صد آلودگی و خلق … دارند اعتقاد که پاکیزه دامنم

از عمر من گذشت شرف عمر دو بلی

گر هست همچنان ز پی عشق دامنم

در نامه بجانان من هجران چه نویسم … خوانکه نویسم غم هجران چه نویسم

از شوق تو هر حرف که نامه کنم ثبت … شوید چو روان دیده گریان چه نویسم

گریم که مرا طرز نوشتن نشده یاد … سد است که با این سر و سامان چه نویسم

چون موی بمو حال مرا زلف تو دانند … آشفتگی حال پریشان چه نویسم

کرد او نبا کام شرف جانا ز غم هجر

این حرف غم آمد و بجانان چه نویسم

بگذر و قرار جفای تو داده آمده‌ام … هر بستم که کنی دل نهاده آمده‌ام

خبر ز صحبت گرم رقیب یافته‌ام … ز رشک در دلم آتش فتاده آمده‌ام

نگر روزه که کارم کجا کشد آخر	ز شوق در پی او دل بباد داده ام
دلم کرشمه ساقی ز دست برده چنین	نه میکده نه همین مهر باده آمده ام

اگرچه کمترم از ذره چون شرف لیکن
به محضرت ز همه عالم زیاده آمده ام

دیوانه وش دوم از تن خلق برم	وز راه دگر آیم و شمات نکنم
معشوق ذکرت دلم ار نه نام عزیز	گر بر زبان رود و بغلط نام دیگرم
مت از نکه در تو مرا گر شکایتی	ور نه رقیب کیست که من نام او برم
تا کی در اضطراب تو هر دم ز اشتیاق	آیم روان ز خانه و در کوچه بنگرم

زین بزم تشنه لب نروم ای شرف چو بخت
چشم امید بر کرم ساقی کوثرم

نشانده پاک ره پا زا بنرم خویشتن ام	که گر چنین بسوی دیگران سازد نگارم
ز رام من کمان هیچ بتقصیری نخواهد نکس	از آن شرمنده ام کاشوخ بنداری دگر کارم
ز آب چشم چو شبنم هایی از گل مانده ای بیخ	نه بیداری که بنشن همچون بهوشیاکان گرفتارم
نه از یاری مرا پرسد رقیبش هم ز آن آید	که گوید التفات یار دوا از عشق بکند زارم
شرف چون از سیه بختی بحال زار از فرق	به عشق گر جان بلب آید ز راه دیده بتابم

چنین که من ز بزم یار خشنود برخیزم	نگوید با من بیدل سخن تا زود برخیزم
ز بیداد از تو کی جویم جدایی نی ز من منزل	کو از رخت یک حرف عتاب آلود برخیزم
نه در سنگ غیر زخم نخواهیا سر ز در انجمن	ز بزم او همان بهتر که امشب زود برخیزم

فی ترتیب بزم خاص مجلس میشود برهم
اگر من هم در آن مجلس نخواهم بود برخیزم

شدم نزدیک مرگ از دوری یاری که من دارم	هنوز این اندکست از درد بسیاری که من دارم
سر رشک غیر در عشقش ز بی صد بار بیمارم	ز جان کندن بود دشوارتر کاری که من دارم
نکرد از غیری ماند بیداد از یار در دل	همه از جانب یارست آزاری که من دارم
اگر هر ذره گردد آفتاب عالم افروزی	نخواهد بی تو روشن شد شب تاری که من دارم

از آن نظم شرف مقبول طبع اهل دل افتاد
که بوی درد می آید ز گفتاری که من دارم

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم	ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم
جفای میکنم و تا به نگوید هیچکس او را	به هر کس میرسم عذر جفای یار میگویم
ببانش در خاطرم جا کرده ذوق گفتگوی او	که شب در خواب هم با خود حدیث یار میگویم
جفا تا از او نرو بنشین که گویم حال خود با تو	گنه تا کی شوم بی تاب و با اغیار میگویم

مرا گفتی که درد دل شرف بسیار میگویی
چو دارم محنت بسیار زان بسیار میگویم

زان که گفتم سفر دوری و یاری گیرم
گر سفر آیم و با یار کناری گیرم

تا رهی تنگ آن ماه دوچارم گردد
هر دم از شوق سر راه گذاری گیرم

بیمارم که بکوی تو رسم ای نیز
کاش یکلحظه توانم که قراری گیرم

تا بپاید شرف بر سرم آن عربده‌جو را
هر زمان روز اجل دامن یاری گیرم

میخواستم نظارهٔ آن دلربا کنم
فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم

مردم ز درد چند ز مهر و فریب خود
نام جفا و جور تو مهر و وفا کنم

هرکس که بشنود شود از شوق عاشقی
از بس که حرف عشق بلند ابتدا کنم

من گر نظارهٔ تو نظر می نبستمی
راضی شدم که خاک در تو توتیا کنم

چون بهجو دیگر کنم شرف از پای وصل او
روزی اگر رسم بوصالش حیا کنم

خوش آن ساعت که پنهانی بروی یار میدیدم
چو میگردید نظر سویم سوی اغیار میدیدم

جانان محو رخش گشتم که هیچ اگر نمی بودم
بمجلس از رقیبان گر چه صد آزار میدیدم

بی تسکین درد دل میکردم نظر سویش
ما که خود در آن آینه رخسار میدیدم

ز عالم کاشکی من آنقدر بیرون نمیرفتم
که پیش آن جفاجو خواری اغیار میدیدم

شرف از دیدن آن بت چه حیرانی که میدادم
که از حیرت ترا چون صورت دیوار میدیدم

ره آشنایان دور از مجنون بیگانه‌ام
چون کنم ناکس نمیسازد دل دیوانه‌ام

تا زمستی زود برخیزم ز بزمش میکند
هر دم انگیزی که ساقی پر کند پیمانه‌ام

میروم در آتشش سوزان و اگر نه نیستم
کی بگردم گرد خود در عشق چون پروانه‌ام

ره نمی بردم ز کویش امشب از بی‌کسی شرف
آشنایی گر نمی آورد سوی خانه‌ام

بهر مجلس که جا سازم حدیث نیکوان پرسم
که حرف آن مه نامهربان را در میان پرسم

جانان گوید جواب من که زان گرد در تب آگه
بمجلس گر من بیدل از او حرفی نشان پرسم

ز حال او اگر چه آگهم پیش از همه لیکن
زبی تابی شوق احوال او از این و آن پرسم

روم هر دم ز شوق از دیگران پرسم حدیث او
ز بیکس چون نیارم حرف آن مه هر زمان پرسم

ز بیهوشی نفهمم هر چه گوید آن پری با من
چو از بزمش روم مضمون آن از دیگران پرسم

شرف عشق نهانم چون نمی گردد بر مه ظاهر
که با هر کس نشینم حرف آن نامهربان پرسم

وه که سوز تن بیمار ز تب میسوزم / سوزش من نه ز عشقت از آن میسوزم

چند بی عشق توان بود خوش آنم که ز نو / شعله در خرمن ازین رونق جهان افروزم

چرخ فیروزه زبون همه ام ساخت کجاست / مرد عشقی که بر چرخ کند چیره و زم

ای شرف پیر شدم بر خرابات کجاست / که چو طفلان روم و نکتهٔ عشق آموزم

هر کاری اگرچه خویش را مشغول میسازم / ولیکن هیچ مشغولی نمی‌آرد ز تو بازم

همه جا با تن شدم از بس که بودم در خیال او / شده دمساز جانان هر که او گردید دمسازم

براه انتظار او روم هر دم ز نو صیدی / دگر شوقم کند امیدوار او دگر بازم

روم آهسته چون آیم برون از بزم او زود / مرا امید گرمستی کند آن شوخ آوازم

چو نتوانم که گویم پیش او حال رقیبان را / نویسم روز صد باری و شب در کوی اندازم

ز مستی‌ها بکی گویی شرف افسانهٔ عشقش / خمش کن ترسم از تو فاش گردد عشقبازم

دور از تو ای پری من دیوانه مانده‌ام / بی خانمان بکوی تو ویرانه مانده‌ام

اغیار بی ملاحظه از گفتگوی من / از غایت حیا ز تو بیگانه مانده‌ام

محروم بس که مانده‌ام از آستان تو / شرمنده از سگان در خانه‌ام

بر کف گرفته جان چو شرف از پی نثار / موقوف یک اشارهٔ جانانه مانده‌ام

هرچند دور مانده ز اقبال خدمتم / از جان غلام شاه و دعاگوی دولتم

گر زرد گشت وجودم از آن جرم / موقوف یک ترشح از آن ابر رحمتم

با خویشتن اگرچه نیایم صفا ز خلق / نبود مرا چو آینه با کس کدورتم

با مدعی چگونه زنم دم ز دوستی / من کز ازل سرشته ز مهر و محبتم

هستم گدای آن سر کو گرچه ای شرف / نامد فرو بکوکبهٔ چرخ همتم

زبس که ساخته مشغول حسن خویشتنم / [illegible]

من اسیر هر جا روم درین فکرم / که خویش را سر کوی او چسان فکنم

به هیچکس نشوم همسخن از آن ترسم / که بوی عشق تو یابند تا که از سخنم

چگونه دم زنم از درد دل که همچو شرف / نهاده حیرت عشق تو مهر بر دهنم

ز قبول خلق گفتم که مگر نکو نهادم / همه کاینات بودم چو بحال خود فتادم

بفلک رسانده بودم که ز کبر ما و منی / چو به نیستی فتادم همه را ز سر نهادم

منم آن غبار ضایع که ز انقلاب دوران
نه زمین کند قبولم نه فلک دهد مرادم

همه را ز یاد خود برد شرف بیادت اما
تو خلاصهٔ ضمیری و نمیروی ز یادم

ما پی لب تو ساغر غم درکشیده‌ایم
خون خورده‌ایم مردم و دم درکشیده‌ایم

چین در جبین ما نفتادست گرچه ما
پیمانهای زهر ستم درکشیده‌ایم

فارغ ز سود هستی و سودای نیستی
بر حرف هست و نیست قلم درکشیده‌ایم

منت چرا کشیم پی جرعه که ما
آب خضر ز ساغر جم درکشیده‌ایم

دامن فشانده‌ایم ز شمع وجود خویش
سر چون شرف بجیب عدم درکشیده‌ایم

قتلم از عشوه نماییست که من میدانم
سر این رشته ز جاییست که من میدانم

سر نگاهش بمن سوخته دل از رو میل
در شب هجر بلاییست که من میدانم

شوخ من جور و جفایی که کند با اغیار
بتر از مهر و وفاییست که من میدانم

ای شرف از سر زلفش دلت آید بیرون
او گرفتار بلاییست که من میدانم

سوی خود میل دل آن سیمبر انداخته‌ام
مکنید از طعنه مگو عذر در انداخته‌ام

لطف تو داشته‌ام غیرت از محرم ورنه
کو کمند اینهمه از جای دگر داشته‌ام

دور دم ز بزم وصالش امل از غیرت نیز
منت کس با در حریم او که نه داشته‌ام

شیوهٔ بدمهری آن ماه ز یادم بود شرف
خوب میدانستم اکنون خوبتر دانسته‌ام

شرم میدارم که گویم عاشق زار توام
ورنه عمری شد که ای مه خود گرفتار توام

گرچه در بزم تو کردم هم سخن با دیگران
لیک پنهان گوش دل با بهر گفتار توام

کار آنم با تو بیداد و تو سرگران او
ای شرف عمریست حیران سر و کار توام

کجا شد آنکه صد نقل از زبان یار میکردم
سر جا لطف او نسبت بخود اظهار میکردم

گمان چون تا بر دوستی ز بهر غیر او رفت
او ز روی بی کاشتن کن فسانه کار میکردم

در آن فرصت که با من همنشین او صحبت گیر
با آنکه دل خود کاشکی اظهار میکردم

از آن رو با من بیدل نماند لطف بسیارش
که با همنشین صحبتش بسیار میکردم

نمی‌گشتم شرف از صحبتش آخر چنین محروم
اگر اول منع او از صحبت اغیار میکردم

آن به که مشق او شده در دست من
وان به که نیست رو برتی در جهان منم

آن جوهری که گرده بازار کائنات — سرمایه جوهر گرامی زبان منم

آن معنی که کرد از و دیو فی المثل — علمیم صد هزار که از زبان منم

آن کو نخوانده مصحف و گر خوانده مصحفی — آورده در زبان بجهل مگس آن منم

با خویش بس که بدشدم از طور زشت خود — با هر که گوید آن که بمن همزبان منم

تا چند ای شرف کنیم سرزنش بعیب
اینست که خاک درگه شاه جهان منم

ترا ای سپوخای شناسم — نبوی که هستی ترا ای شناسم

چگونه شوم شاد از وعده تو — من از طالع خویش باری شناسم

ز عهدی که شب کرده با رقیبان — چرا غم خورم چون ترا ای شناسم

مگو کز در من دگر بار رو — درین شهر غیر تو کرا ای شناسم

غزلهای پاک ترا ای تخلص
شرف من ملطف ادای شناسم

هوای روضه جنت ز سر بدر کردیم — گذشتی از سر کوی تو سر بسر کردیم

ز جلبه دور تریم از حریم کعبه وصل — اگر چه از همه کس سعی بیشتر کردیم

نکرده فایده کریم با تو گفتن حال — ز دل غبار غمی حالیا بدر کردیم

هزار شکوه فزون داشتم ولی بستم
شرف ز نازکی خوی به حذر کردیم

چنین تاکی جدا زان هم حریف اردو عالم — هنوز و با دیگران شبهای و من تنهایم

شنیده‌ام با حریفان میل بزم آراستن داری — هم با شد گرد آن مجلس من بیچاره هم باشم

ببینم دوستان گر ساخت خواهم خستیم بکشن — کشته‌ایم که بخواه زنون خصم هم باشم

نمانده میل جدا از امت ترسم برد دشمن — درین ناکه گمانی و رنه میخواهم که کم باشم

شرف از میکده با نعره مستانه برون شد
میان مردمان تاکی بمعنی متهم باشم

لب ز ذکر غیر تو خاموش کرده‌ایم — یاد تو از خویش فراموش کرده‌ایم

چون کرده به پیش تو آغاز گفتگو — مقصود خود ز ذوق تو خاموش کرده‌ایم

مقصود ما شنیدن نام تو بوده است — گاهی نامی از سخنی گوش کرده‌ایم

هرزه اگر شرف دی از هوش عمرها
از بس ز جام عشق تو خاموش کرده‌ایم

دردا که گشت هجران در گوشه ملالم — نشنیده بار یار دردم ناگفته ماند حالم

گفتی ز درد هجران در فکر مرگ خود باش — دور از تو ای خدا جو من سم درین خیالم

ازو رو من چه پرسی نشنویت دردم / احوال خود نگویم گفتیت حالم

ای بی‌تو چشم رحمت سویم ولی چه حاصل / داوی زلطف جانم گشتی زانفعالم

افتاده‌ام زمانی دور از شرف کردیم / هر روز در فراقش بودی هزار سالم

شبی که جای بران خاک آستانه کنم / می‌پر فتن ازان کوی صد بهانه کنم

ز روز چند کشم انتظار شب نه وقت / که خواهم از تو هم ای نازنین کرانه کنم

میان خیال توام ساخته ربوده ز خویش / مگر که خو به غزلهای عاشقانه کنم

شرف چگونه به بندم ز حرف عشق زبان / چو من تسلی خاطر به این ترانه کنم

ربوده آنچنان از خود خیال آن پری‌ام / که خود حرفی اگر پرسد جوابا و نگویم

نمی‌شد جدا وصلش ز خیالاتش که نمی‌شد / که دایم از خیال و نظر بودی هر سویم

دلجویی اگر جای برآید نام تو تا که / نیامد یاد درم از بس که نومید از تو برخیزم

چه شوقت این که گر گویم سخن با دیگری تا کس / در اثنای سخن چون بگذرم نام تو میگویم

شرف شادم به بیهوشی عشق او که از غیرت / خبر نبود ز نیک‌نامی و از طعن بدگویم

چه سود آنکه در آفاق بی‌نظیر شدم / نظیر جام جم از پاکی ضمیر شدم

چو نقطه دایره به می‌رود درین دار / ازان چو نقطه که من نافذ بصیر شدم

مرا چو بخت بنظم امور رتبت ظهیر / چه سود از آنکه بنظم سخن ظهیر شدم

اگرچه کوکب بختم بلند گشت چنان / که آفتاب صفت تیز بر سریر شدم

ولی بلندیم آخر نتیجه‌ای نبخشید / که بهر دانه درین دامگه اسیر شدم

نگو که جان و دل من صغیر عالم قدس / کنون چگونه جوابی کنم که پیر شدم

برای مال که جا غم خورم که همچو رسول / بود به فقر مرا فخر اگر فقیر شدم

ز تیر طعنه نیم همچنان شرف ایمن / به خلق همچو کمان گرچه گوشه‌گیر شدم

ما رخت خود به وادی حیرت کشیده‌ایم / تا دیده‌ایم روی تو محو ز خود رمیده‌ایم

خالی نبوده‌ایم ز یاد تو یک نفس / تا گفته‌ایم حرف غمت تا شنیده‌ایم

تا ملک دل رقم زده نام دوست شد / بر حرف هست و نیست قلم در کشیده‌ایم

چون کار ما شرف به گشادی نمی‌رسد / غیر گره دران خم ابرو ندیده‌ایم

در حسن یار ما نظری پارسا مکن / ما رند و عاشقیم تو تقلید ما مکن

یکدم که غمزه توانم ز غیرتم کشش　　ور اشتغال غیر نظر در قفا مکن

رستم کمان نزند که از خشم الهی　　خود را بطعن و عصیان آشنا مکن

کی در قفای کس شود کس بری ز تن　　این اعتقاد در حق اهل وفا مکن

مست و خراب دیده است دوش کی شرف　　دعوی زهد و توبه دگر پیش ما مکن

گرچه دارم ز رقیب تو نهانهای نهان　　مصلحت نیست که آید بمیان این پنهان

مردم از دامن گل باد چو افشاند گرد　　میشود خاک چو آغشته تن نازکی پنهان

دوش در دیر مغان پیر خرابات بمن　　داد پیمانه و گفت ای سر مای پنهان

در خرابات می ساز گرو خاتم دل　　پیشتر زانکه برند از کف تو آینه سان

لب فرو بند شرف زانکه اغیار که یار　　میرساند ز تو هر لحظه بایشان نهان

منم چو در کنج غم پیدا نبان　　کشیده پیاده تت سری در گریبان

ولی در محبت ز عزیز تو خالی　　سری با خیال تو فارغ ز سامان

اگر گشته سد از دور آشنائی　　شده زان چو آهوی وحشی گریزان

بر آید اگر عمر در حرف شوقت　　نسوزان حکایت نیاید بپایان

شرف اندکی ماند که ز فکر زلفش　　شد سر جو دیوانگان در بیابان

گرچه آزار کسی هرگز نشود وه کار من　　گشت چشم که شود در پی آزار من

نه در صد کار او را دست گیری کرده‌ام　　دست اگر باید بگذرد صد روگشت کار من

خوب بر آرزو دلم شود مبارک فال او　　بکنم زان ای مدعی دیگر مرو بی آزار من

سیل اشکم برکند بنیاد دشمن ای شرف　　عاقبت کاری این گریه بسیار من

در مجلس دوش مست ای سرو بالا آمدی بیرون　　مجنون ریزم که برستی و شاه آمدی بیرون

گاه شد آنکه در مجلس بی دلداری عاشق　　بیگانه ساختی هر لحظه شاه آمدی بیرون

بحمد الله که چون رفتی رقیب از کوی او　　مرید بی جای خود شد مسند ز آنجا آوری

خوش آن شب که مارا با رقیبان گفتگوی بود　　تو شمع خوشتی از بزم شاه آمدی بیرون

حدیث زهد تو دایم شرف مشهور عالم بود　　بیکبار از کجا زین گونه رسوا آمدی بیرون

من دلم ریشه پی او سر بردن خیالات　　جنین دردی و انکه رستن فکر محال این

ندارد عشق من چون حسن لیلی پایان و آخر　　که حسنی بر دوام است آن و عشقی بی پایان

ز بس کار زده‌ام از التفات یار اغیار   میندازم گره کج چرا بازم وصالت این
شب او را مهربان دیدم بحال غیر و ز غیرت   بسوزم دل بحال خود که آید به جانب این

چو ما را گفته میگیرد بپای یار در مجلس   شرف سر و پی روان ز پیش که ما را طلا آمدن بین

با من ز حرف بسته زبان دلستان من   تا همی چه گفته که گر از زبان من
سر و چه بسان برم ز دلش تهمت رقیب   خوبی پی بر آمده‌ام که چه گفته نهان من
با چشم گناه کار تو را نشناگر گشته   یک حرف در حضور تو خاطر نشان مکن
ای دل چو شو ملول بری گفت اگر رقیب   داند چو قصد خصم به کشته دان من

بنگر سوی شرف که نمی آورد دگر   تاب تغافل تو دل ناتوان من

ز رشک لطف او دارد دل پرخون جدا از من   مکن یاد رقیب نقل در روغن گر عمود از من
بکنج غم از آن درد دلی با خویش میگفتم   شدم بر شمه که غافل رسید از شنود از من
ز بسا و شی مردم آن ساعت که از بیم رقیبانش   نبایی گفت حرفی با من و بگذشت ز نو از من
شو خوش دل رقیبان زهر من کرد و دوستانی   که آن نامهربان چیزی دگر رنجیده بود از من
شرف خون شد دلم کاباید همچون در بگفتی   نخوانده نامه او دمی غافل ربود از من

ز بس عیش بر زبان دارد شیرین گفتگوی من   روم زین شهر تا فارغ نشینند تندخوی من
نکردم هم سخن با او که می ترسم شود آگه   ز عشق من چو فهمد اضطراب شد خوی من
ز بخت بد عجب کاری که من دام افتم   به بال مرغی از یاری که رشته نامه سوی من
کجا بیند اگر که روزی به کوی یار میرفتم   دمی صد بار بنگیرد از رقیبان جستجوی من

شرف مردم چو از محرم شنیدم دوش تا جانت   که نفرتی ندارد آن به مردم سوی من

همیشه خصم من دل‌افگار بودی تو   هر که دشمن من بود یار بودی تو
ز دوری تو گفتم خاک منزلی بر سر   که همنشین من خاکسار بودی تو
ولا ز دوری او چون قرار کردی   چو گاه و دید او بی‌قرار بودی تو
هنوز خرقه پشمینه مشک بوت را   از آن خوشی که چو گل بر کنار بودی تو

شرف چو با تو عزم سفر کردی است   رفیق او نشدی در به کار بودی تو

هر بیت کرده پر شکم از بادۀ سبو   خوبی خم همیشه گوشه میخانه جای او
فی در حشن ضیا و نه و تیرش صفا   هرگز برفته جای و هرگز نشسته رو
ریزد به سر شراب صراحی صفت مدام   در سجده چو جام نیاید برش فرو

نقل از تذکره ملک
الدین وصف

با دوستان مخلص و یاران یکجهت / از تیره باطنیست چو آیینه آشنا دو رو
آلوده باطنی که نباشد صفا درو / نی با منش بصلح و نه خاطر بجست و شو

در شهر چون حکایت ۱ ای شرف
آن به که طی کنم ز غزل نام زشت او

سوده سپیده در بزم حکایت خوبی او / رای فتنه من بود شد خوبی او
محتاج کتابت آفتابی را / گر شمع حجاب رخ اوست خوبرویی او
رقیب سگ صفتش را بدیده باور نیست / کرده رها درم انانکو ز سبزه کوی او

سر امید شرف از جفای آن بد خو
که سر مصلحتی بود شد خوی او

رفت آنچنان ز خاطر تو نامراد تو / کان قند بر و چو چشم تو آمد بیاد تو
با آنکه جان فدای تو کردم به اعتقاد / با من نشد درست نشد اعتقاد تو
جانانه باز تر ز من شود عاشقی ترا / شبهات کرده با دگران اتحاد تو
چون زا بار شسته تر زو رسته / با حکمتیت سلسله اتحاد تو

مقصود خویش از در میخانه جو شرف
بودت چو همیشه ازین در گشاد تو

با جفاهای رقیبان خوشدلم در کوی تو / تا بعزت پیشکشات بردم آنم سوی تو
خواستم وارستنی زین تا پی زنم برد آستت / وه که در جا ماندم از حیرت چو دیدم روی تو
بسکه دارم اضطراب شوق تو بیرون ز حد / چون بدیدار ای دگر کشتی چو آیم سوی تو
روی تو تابان چو خورشید شده از پرده ها / عالمی چون ذره سرگردان بگشت و جوی تو

ای شرف داری هوای گلرخی پنهان مگو
زانکه بوی عشق می آید ز گفت و گوی تو

یارب من سپهر و دل چون شنوم پیغام تو / گر ز شوق بیخودی شوم قاصد چو گوید نام تو
ترسم گر از ذوق خبر عشق دگر باز من / غافل ز عشقم کاورد قاصد من پیغام تو
جام می از فیض لب کیفیت دیگر دهد / ساقی ده چون باده ام و از بزم عیش انجام
گفتی ز بی تابی سر بسر لحظه مانم بیش او / خود کی گذارد غیرتم تا باز گوید نام تو

بردم رقیب آرد بمن دشنام دیگر زلبت
غافل گری باید شرف ذوقی بهر دشنام تو

مرا بختی کر رسد آن چشم در میدان کو / وگر خواهم روم از شوق سوی تو تا آن کو
کند اغیار را از لطف پنهان بختیار / سخن دانی که گوید این سخن پنهان بجانان کو
بگنج صبر چون سازم که کس یادش ز هر ازین / کجا دارد کس آن یاد و مرا آن صبر و سامان کو

چرا احتیاجست در جانم نشان از خود او را بجای | گر نه آن گفت باری شمر از او در پنهان کو

شرف چو دید زبس کافر دلان رحم و مسلمانی
بر ما و انیست رحم از که بجوید مسلمان کو

سوزم ز رشک هجو نیام بسوی تو | تا در دلم زیاده شود آرزوی تو
سویت اگر نه جذبهٔ عشق آورد مرا | ره گم کنم ز شوق چو آیم بسوی تو
یکشب مرا ببزم بخوان تا هم بخوان خویش | تا چند پرسم از دگران گفتگوی تو
میرم ز غم که گاه که جا آمدم برون | چون بنگرم که دیگری آید بکوی تو

ای آرزوی جان شرف خسته دل بگیر
زان پیشتر که جان دهد از آرزوی تو

با خلق آشنا نشود مبتلای تو | بیگانه باشد از همه کس آشنای تو
میخواهم از خدا به جای صد هزار جان | تا صد هزار بار بمیرم برای تو
چشمی که نیست منتظرت از گریه کور باد | خون به ز غم دلی که در او نیست جای تو
از سر کجا هوای تو بیرون رود مرا | گر چون حباب سر رود در هوای تو

قدر وصال او چو ندانستی ای شرف
هجران ببین که میدهد چون جزای تو

ترحم کو بکس گویم چو درد خویشتن با او | چو بشنود مدعای من از این خیزد سخن با او
کسی کز یار در خواهد گناهش کرده ام چندین | نمیگوید بعید در جواب همچو من با او
نه ایای که حال خویش با آن شوخ گویم | نه تاب آنکه از من دیگری پرسد سخن با او
مبادا خشم پنهانش شود در دیگری ظاهر | نگو ای همنشین احوال من در انجمن با او

شرف گر بهر او در بتخانه خلقی را مسلمان شد
اگر دشمن شود ناگاه آن پیمان شکن با او

نوشت یار دوای قاصد نهانی نامه | گر غیر را نبود آگهی از آن نامه
برای آنکه نبینند دست بد گویان | کند جواب تو هم کاش در بیان نامه
چه باشد ار پی سلای مرا کند هم او | گهی که یار فرستد به دیگران نامه
اگر چه نامه عبرت در گوش تو چه ره | را زد و ز چو بیند کند نهان نامه

شرف نویس این نامه سر سخن که ترا
نمیتوان به بر او داد هر زمان نامه

گو دیده دوش با دیمن راز کرده | شکر من و شکایت اغیار کرده
دانسته وفای من دگشته مخل | زان جور با که با من انکار کرده
بسیار یاد کرده از من ز غم غیر | یاد کم التفاتی بسیار کرده

لعلش همیشه سبب آزار من / از بس به پرسش خلق مرا خوار کرده

چون گفته با تو شرح غم خود نهان شرف / پیشش رقیب یک به یک اظهار کرده

اجل دشواری غم بر من آسان می‌کند امشب / خلاصم از غم دوری جانان می‌کند امشب
نشان سوی تو چشم لطف دیدار نمی‌دانم / که با اغیار هم این لطف پنهان می‌کند امشب
برای امتحان با غیر یکره التفاتی کن / جهانی را ببین کز فتنه ویران می‌کند امشب
بدو اظهار کردم مهر و اندیشه آنم / که آن نامهربان از غیر پنهان می‌کند امشب

شرف بر وعده او دل نهادا نمی‌دانم / که فکر کار آن بی‌صبر و سامان می‌کند امشب

فرستم نامه هر گه سوی آن شوخ ستمکاره / نویسم نامه از شوق و کنم بازش ز خون پاره
نویسم که بی‌خبری ماندم از بس که بی‌هوشم / کنم صد جا رقم نام تو ای شوخ ستمکاره
چنین کرد وعده وصل تو چه خود بیهوشم یا رب / رخت چون روز وصل خواهم کرد نظاره
چو پنهان می‌کند آخر بگو از من که بود آنجا / که گر دور آن شد خود خوانده این مکتوب را باره

بسی امید زان گل تازه شد باز ای شرف دل / چو دیدم مدعی را از سر کوی تو آواره

ای رقم بر صفحه ماه از خط مشکین زده / چشم جادوئیت ره صد دل بیک افسون زده
خورده می با غیر و از غیرت دلم را کرده خون / کشته شمع صبح و آتش در من محزون زده
چون نسازد عالمی را هر طرف از دود آه / زین همه آتش که لیلی در دل مجنون زده
سوز پنهان مرا ای کاش بودی شعله / تا نشستی روشن که عشقش از من بیرون زده

گرد چشم همدمان از گریه غرق خون شرف / چون به بزم غم دم از سوز دل پرخون زده

نیم بی یاد تو یکدم تو گر یاد کنی ورنه / دلت را شاد و جان خوش تو گر شاد کنی ورنه
منم در کنج غم دور از تو همزانوی صد محنت / کنم فریاد اگر گوشی به فریاد کنی ورنه
رقیب افزون کشش دامن کرده‌ای بنیاد / که خواهد کرد او یاد تو گر یاد کنی ورنه

مرا همچون شرف بنده خلاصی از کمند تو / همان صید گرفتارم گر آزاد کنی ورنه

شادم بدین که رفت ز شوخم ترانه / گر زین اختلاط تو باشد میانه
زان خوش‌دلم به شوق که یابند نظم خود / شوق و گوییش ز غم خود فسانه
خواهم بطوف کوی تو هر شب به آستانه / ترسم ز خون دیده بماند نشانه
خوش‌دل چنان به بزم نشستم چنین که یار / هر لحظه سازد از پی رفتن بهانه

گر آن غزال کوشش نظم شرف کند
هر روز آورد غزل عاشقانه‌ای

منم بیچاره که در عشق مردم صد ستم دیده — ملامتها که من دیدم کسی در عشق کم دیده
عجب نبود گر از فرهاد و مجنون نام من نشنود — که کس حسن چنین نی در عرب نی در عجم دیده
کنون دور از درش گر چندم شناسد آن پریرو — فتد بی اختیار من ز روی بیش ام بهم دیده
میان مردمان هر چند خوانم سگ کرم سویش — کسی کو بیش ازین در کوی یارم محترم دیده

بر آن کلنج نگویم ای شرف حال اهل پریرو
گشته و رودی همچون درهم مرکبم دیده

کی ای رقیب شربت دردی چشیده — یا خود بچاشنی محبت رسیده
صد چاک گشته جان ز غم پیرهن ترا — یکبار جیب اگر بر جانان دریده
آنکه به عشق متهمت کرده فرحه کی — آشکی فشانده از غم آهی کشیده
گر گفته ز عشق گهی حرف آشنا — آن هم حکایتیست که از من شنیده

بر تو مسلمست شرف ملک عاشقی
در عشق نیست درد و غمی کان ندیده

ای همنشین که دوش بر آن بزم بوده — از گفتگوی درد مرا چون شنوده

صد بار گفته که بگویم غمت بیار — چون وقت آن رسیده تغافل نموده
ما را بگوش هیچ کسان گناه نیست — پنهان مکن ز ما سخنی گر شنوده
ترسم دگر مجال نیابند بگو تمام — در پیش او سر سخنم باز کرده

باقیست بر کسانی تو در حق شرف
با آنکه صد هزار وفا آزموده

ای همنشین رقیب من زار بوده — من غافل و تو نیز گرفتار بوده
از من تغافل تو نبودست بی سبب — هر گرم لطفی از طرف یار بوده
گرداوه اند بار نیز پیش ترا امتیاز — چون آگهم که بر دل او بار بوده
بر من به طعنه میزنی از خواری ای رقیب — عمری تو نیز بر در او خوار بوده

مشکل دگر شرف ز تو در کنج غم کله
سرگشته‌ام که در پس دیوار بوده

دی شب به من بود که از ناز نگفتی — رفتی که کوی من و باز نگفتی
دادی به منش ز عجبی باده براغیار — با انجمنی نیز بصد ناز نگفتی
یکبار نگفتی سخن مهر که در پی — صد گونه حدیث گله آغاز نگفتی
هرگز نشنیدی سخنی از من بیدل — کان را برقیبان سخن ساز نگفتی

شد عشق نهان تو شرف شهرهٔ آفاق
وین طرفه که با هیچکس این راز نگفتی

رسمی یافته بر تابش پادشاهی — خط و خال تو مهر و طغرای شاهی
نمیخواستم دل دهم دیگر از دست — دهن بر دو چشم تو موئی نخواهی
مشو منکر ار رفته گومیت دل — دهد خون ریزان خندهٔ تو گواهی
منم زیب افتاده دور از عنایت — از آن جان فزائی در آن عمر کاهی
همیشه فراشی در آواز دارم — ز آه شب و نالهٔ صبحگاهی
تو در راحت و عیش چندانکه باید — من و محنت و درد چندانکه خواهی
از آن ملک معنی و صورت گرفتند — گدا در روشش طوری تو در پادشاهی

سپاه از تو جوید شرف در دو عالم
که در دین و دنیا تو عالم پناهی

نامه‌ای خوشدلی عالم غم آباد است نوازی — نشاط و عیش از عالم بر افتاد است پنداری
نمی‌آرد جواب نامه در دوم را قاصد — غلط کرد و بدست دیگری داد است پنداری
رقیب امروز منعم کرده از آمد شد کویش — بسر وقت غم پنهانم افتاد است پنداری
شرف را نان و صحبت میکند با خاطر تنگ — که از مرگ خود آن نگار غم شاد است پنداری

ساخت غیرم ز تو مهجور و تو هم میدانی — چون من از تو نشدم دور و تو هم میدانی
گفت جای بدمن مدعی و نام تو هم — سگ آنجا شده مذکور و تو هم میدانی
غیر اینم قدم نیست زمن میگویم — هست این قصه مشهور و تو هم میدانی
چاره سازی وصل گر نکنی مرهم — نیست دوری ز تو مقدور و تو هم میدانی

گر شرف خاک درت یافته از طعن رقیب
تو و آن دلشده معذور و تو هم میدانی

گر بکشی ز صد غمم آسوده میکنی — حیف آیدم ز تیغ تو کالوده میکنی
نشنیده‌ای اگر سخن مدعی چرا — افغان من شنیدی و نشنوده میکنی
من از حیا خموشم و تو ای غیر شنیده — نقل حدیث بوده و نابوده میکنی
صد جور میکنی و نمی‌رنجی ای رقیب — چون انگهم که این همه فرموده میکنی

بهتر که ای شرف روی از بزم او برون
مستی و صد حکایت بیهوده میکنی

جان گشتم ضعیف از دوری نور شمع رخساری — که می‌افتم چو سایه هر زمان در پای دیواری
بعشق آن پری گشتم جان از خیرمان و خشی — که بگریزم اگر کشش من آید با کسان باری
بجو دیگر مباد از عرض حال دیگری باشی — اگر افتاده چشم بر سر آن کوی طوماری

شرف از ما توانی برکشیدن تا نتوانی
نشسته همچو شمع کشته در خانهٔ تاری

شنیدم ای رقیب از عشق حال مشکلی داری
مرو دل گرفتاری به یار جاهلی داری

بود درد و غمت هر کو که نتوان چاره کردن
مکن پنهان بگو با من اگر درد دلی داری

ترا گر میسد به جا که در سلک غلامانش
مبارک باد این دولت که بخت مقبلی داری

درسوای وعشق ار هست گاهی فکر بهبودت
عجب اندیشهٔ دوری و فکر باطلی داری

چو رنجی غم ای شرف از هجر یاری دردمند عشق
ز غم گوی بر شدند عجب آب و گلی داری

تا کی به هیچ در بی مایه گمان شوی
با خود بصوری کنی و سرگران شوی

زینسان که هست شعلهٔ حسن تو پرده سوز
از چشم ما چگونه توانی نهان شوی

آید فلک ز سدره بطوف حریم ما
گر تو شبی بمنزل ما میهمان شوی

هرچند پیر ساخت ترا زور غم شرف
یک شب اگر به یار نشینی جوان شوی

رفتیم و این سرا به رقیبم گذاشتیم
دنیا و نعمتش همه با هم گذاشتیم

روز وداع بر سر کویت ز خون دل
صد جا نشان دیدهٔ پرنم گذاشتیم

شد حالها به کام رقیبان کینه جو
ما کار خود به یاری همدم گذاشتیم

در دل نماند کین که عقل را مجال
این ملک را به عشق مسلم گذاشتیم

صد شکوه داشتیم و نکردیم از رقیب
وین شرح جا بگذار به محرم گذاشتیم

دادیم جان به راه سگان تو چون شرف
نامی میان مردم عالم گذاشتیم

نیست ره پیشش رقیبان جفا اندیش را
فرصت این و گر میرسانی خویش را

الم چون ساخته از درد دل غمگین ترا
نشود درد دلم با که توان گفت این ترا

غم هست اگر به خنجر کین میکشد مرا
مهر رقیب میکشد این میکشد مرا

ای که یار ننهد گوش بر شکایت ما
رها ز مهر و داز ما و آن حکایت ما

هست صد منت به جان از غیب هر کو مرا
خوب بر این تقریب میآرد بیاد او مرا

از رقیبان بود درد دل من بسیار است
نیست ما را ای سخن ورنه سخن بسیار است

رقیب هیچ حکایت به پیش یار نگفت
که در میانه بدی از من و نگار نگفت

سرگران با غیر و با خود مهربان بخواهیمت
پیش از این با من حساب بودی جان بخواهیمت

مرهم چه بکنیم چو سینه فکار تست
با داغ دل خوشیم که آن یادگار تست

حبابی ز سور دل من همیشه پر دود است
فلک بحالم از آن چشم مهر نگشوده است

تا عکس عارض تو چمن را فرو گرفت
هر گل شکفت آتش حیرت در او گرفت

رهبر وادی غم بخت زبون منست
ریگ بیابان عشق تشنه بخون منست

چند همراه رقیب آید و از من گذرد
چند عمرم بمراد دل دشمن گذرد

دوری باختیارم از آن سیمتن نشد
گر بیوفایی شد از و شد ز من نشد

صد شکایت ز من آن شوخ جفاجو گوید
شکوه گر یار من دارم ز من او می کند

طبیبا مژده صحت کی بنبت من داد
مگو این حرف با آنکس که میل زیستن دارد

رازها اغیار مشهور جهانی ساختند
گرچه کهنه راز ما را داستانی ساختند

شورش خشم و ناز از چشم پر نیرنگ میبارد
حدیث صلح میگوید ولی از و جنگ میبارد

بدنام و خراباتی و مستم چه توان کرد
هر غیر که گوید همه هستم چه توان کرد

چون شیوه رندی بمن مست درست است
گر شیشه ناموس شکستم چه توان کرد

من عاشق و مستم شده دین و دلم از دست
گر غیر بتا نیز پرستم چه توان کرد

دستم تهی رطل گران مانده شرف دار
هر بامداد اگر توبه ز دستم چه توان کرد

مرا گر پیش آن مه فرصت گفتار خواهد بود
در اول گفتگویم شکوه اغیار خواهد بود

از غیر هر که دیده عبرت فراز کرد
افگند بر جمال تو چون چشم باز کرد

کاشکی با هم رقیبان تو غوغایی کنند
تا بکام دل گرفتاران تماشایی کنند

پس زانوی نومیدی نشستم تا چه پیش آید
بروی خود در امید بستم تا چه پیش آید

مقابل راندم که آن گل را دل اسیر گیرد
ببوسیدم کف پایت همینم خاکساری بس

رود در خانه و عاشق ره مهمان اغیار گیرد
ز تقصیری که کردم عذرخواهم شرمساری بس

چو صورت گر گشایم دیده بر رخسار نیکو — نماند باز چشم سالها در حیرت رویش

زهی بلبل لبت جان ناتوان مشتاق
لب تو جان و منم عاشق بجان مشتاق

صدای آه شنیدم ز تو و هجر تو دیدم — دو راز تو چگویم که شنیدم چه شنیدم

بنازی که زد تا حکایتی نکنم
کند ز من گله تا من شکایتی نکنم

مبر قتیل خود بکوی آن بت بدخو روم — او به سوی من نیاید من بسوی او روم

سبوشم و بشود جبر از جام شده ام
بوی تو شنیدم زی و گرد خرام

دانست که گر دو زبان خشم زنم — تا گفته سخن کرد ز بزم تو بردم

شد به مهر آن سنگدل شنیده چو پیغام تو
وه که عمری باز نتوان برد پیش نام تو

ای تو نجوئی پی عاشق دلنواز من — تو همه آشنا و ز همه بیگانه من

هوس دارم که با تیغ کمر یابان ای سو جا
روان میدارد پیش از رشک هوش چند ترا بانگ

گر یا رب چه گفته غیر با آن سرو ناز از من — که با من آشتی نا کرده رنجیدست باز از من

ای خوش آن روز که من رو به فرح فال تو
از سفر آئی و من آیم به استقبال تو

به سوی من نگاهی کن که سازم جان فدای تو — به قربان سرت گردم بمیرم از برای تو

مست از پهلوی یارم خنجر کین آرزو
او نخواهد گشت و خواهم کشتن این آرزو

بغیر صبر مرا چاره نیست در غم او — تحکمت دوایم ولی تحمل کو

بلبل که دارد از گل هر لحظه آرزوئی
یا رب چگونه آرزوی قانع شود به بوئی

سی محرم بکند چاره کار چو منی — که بر آن مه سخنی گوید و با من سخنی

ای خوش آن زمانی که خوبان اغیار را غافل کنی
گوشه چشمی نشان سوی من بیدل کنی

حسود گر گفت نظم من پسندد چو در — شرف چنین که همیشه از زبان مرا

دار بغیر لطف و نشان می کند ز من
این نوع التفات تو بری کشد مرا

بی طلبی گر حدیث از جنون من که زد | به عقل نام بر آید سزا مجنون را
امشب این خواری که دیدم از تو بنشستم
برسر کوتیا گر نشیند کس فردا مرا
بزم عشرت اگر کنیف فتادم شاد | غم تو آمد و از جای در ربود مرا
ز بس که عذر گرفتم از شرف به سبب | ز بس به عذر خانه پیش ... [illegible]
به قصد کشتن من پی تحکمت ... | شرف بیچاره بگو حال خود تا ... [illegible]
دارند که در ... کشت | ... که زنی من ... [illegible]
با چنین دامن پاکی که بود یوسف را | ... کنند حاکم زلیخا ... [illegible]
هر جا که حدیث من و رسوایی من رفت
بس عاشق رسوا که که نام بر آید
زیاری با تو گفتم حال راز خود مدام | که راز من برد مجلس عشاق خواهد شد

آن گر تو جدا از فلک ما را | ... که بروز ما نشیند
آن نیست شرف که در ره عشق
تا سر نشد ز پا نشیند
چو خلوتی بجهد دست ... [illegible] | ببر کجا که تو بودی غیر خویش ... [illegible]
رفت ... چو روی ... [illegible] | ... [illegible]
خوش آن زمان که شرف دل ... [illegible] | کسی روان خبر آرد که یاری آید
شرف ... تا سحر ... شب و روز [illegible] | ... افتاده که ... دانند [illegible]
عجب که یار کند سر برون ز خانه عاشق | ز بس که شرح دل خود با ... بنویسد
بر آن کان که مرا می کند ... آواز
ز شوق بر جهم از جای سر گرا طلبد
گفتم من بگویم ... [illegible] | ... [illegible]

عشق من با تو رسید این که بجایی که کنون | بو که پیشش بگذرد و بجفا کم نشود

سوزی که گفتگوش خبر بمیان اکنون چه سان کنم
گر عمری که گفتگوی او داور را او بمیان دارد

شنیده‌ام شرف از ذره بشکوه دوش | بزم کس چو تو دیوانه چرا طلبید

شب به شب تیغ تیز بجرم حال خود و در بخشش | شمشیر بر سر ... آن بند خود ای بیدار بود

شرف از تو چو لطف دید که باز | از طرب در جهان نمی‌گنجد

چه بی چاره بسر کشتن سیدی ای ... آن | شده ... خورد آن [illegible]

وردم شکفته ماند که هر بار گفتمت | حرفی از این فسانه ترا میل خواب شد

دوران بکار رشته مجنون نکند باز
از زلف لیلی آن گرهی را که باز کرد

امید وصل هست که روز وداع یار | خندید بر رخ من و اکنون روانه شد

تو از من فارغ و من همچنان از شوق می‌میرم | گر افتد وعده وصل تو زین دم با دیگر

از رقیب ایمن نیم هر چند رفت از کوی او
زانکه سنگ اندازیش بکوی یار می‌آید هنوز

یار می‌گوید به اغیار سگانی پیش من | لیک پیش لطف او گفتار می‌آید هنوز

شرف از غمت بنهان از غم و دوری او | زار بیکس چه باید ... بود دم

چو کردم آشتی با غیر باز آمد بکوی او | من نادان کنون زین آشتی با خویش در جنگم

... [illegible] | ولی از دور چون ... [illegible]

اوراق گل ز حرف وفا ساده یافتم | بر حال بلبلان چمن خون گریستم

جوابم از سر کویت جز این خیالم نیست
که از بر سر کوی تو چون خیال کنم

شبم گذشت در شوق که فسانه تا بجا ماند | حکایتهای او می‌گفت و من فریاد می‌کردم

باری بر جوانیت چو رفتم من سپید گشت | عوض آن بود که از نرم کند پروینم

کتاب منقبت از نظم دلکشت منفی
اگر چون کتاب عزیزم زجان عزیزتر است

شفیده ایست پر از بحر و بحر او شش هم | زلیت اندرز و مرد راو خراج پر است

تا سر روی زمین از دو سر گرفت کمر | سرا ندرونت عدل شاه راه جوبرات

سنان گلشن اقبال شاه دین طهماسب | که شاخ او همه عدلست و بار نصرت است

ای بدگهر ز لطف او ز اهل هنر | هشت باب در آفاق از نشر اثبات

ای شهسوار عرصه میدان کراهت | حکم تو باد ابلق ایام زیر ران

هر شام مهر رایض تو توسن فلک
چو آورد در سنبله گه ز کهکشان

هم رایض عدالت تو روی قند | هم سایش ستایشت ارغنل کران

فتراک دولت تو بود دستگیر من | از جو ابلق فلک و توسن زمان

از پایمال حادثه چرخ شد سرم
یکسان بخاک تیره دریغ تیره خاکدان

زین پس که جور سنگ زمانم شکسته بال | عنقا صفت ز دیده مردم شوم نهان

با آنکه گوشه گیر شدم چون پا شکان شنوند | هستم نشسته حادثه چرخ زبان

هرچند بر کرانه گرفتم ز روزگار | ما زم گشته زمانه به مهر در میان

سهمی از رنج پسند می کشم | شب بسته کیست انکه انگشت شب سیمگان

وین دانگاه دانه آز او بر رستم | صد مشتم همچو دام بود خلق را بیان

اخلاص من چو هست فزون از همه مراست
هستم من از نوال تو کمتر ز دیگران

گر برم ز ابر عطای تو ... | افتد کشم چو خاک درت سر بر آسمان

سالی چنین که بوجو ابر بود عزیز | ورنی چکیست رنج که افزون جو ارغوان

کوید کرده است جو دو کاسه کی الاغ | کیا چکمرت خنجر زقفر عالی عدوان

سی سر پا که تره نواله علیق داد | شخصی که جو بجست نیارد برای نان

در روز تنگی و چنین ابر کیسی رجیل | فرش جوی دو پیر شود واجب اعتبار

کردون زراه جو چه قناعت سازد چو | وان نغیر بمیر رواست چنین دانی خوان

سازنده جون رکاب ترا پایمال ظلم
گر لطف تو کذاردم ار دست جون خان

منم آنکه در صحدم با ملایک | به تسبیح نوحت هم آواز کردم

ستیزه نه زدیم بر در اوج و حالت | سر کجا بر عرش پرواز کردم

ولی هست در سر تمنای آنم | که از سجده تو سرافراز کردم

تمت الدیوان افصح المتکلمین میرزا
شرف جهان رحمة الله علیه والحمد
رب العالمین
آمین





بی نیاز محنت هجران نیست من کجا | ناز پرورد وصال من کجا هجران کجا

زاهدان باغ جنان خواهند و ما گلزار وصل | واعظ القصه به گلشن کی و زندان کجا

گر بجان دوری گزینم از رقیبان دور نیست | ما فقیر ایشان معظم ما کجا ایشان کجا

ناصحا فکر سر و سامان زمن جستن چه سود | عاشق بیدل کجا فکر سر و سامان کجا

سوی بزم او مخوان چون من گدایی را شریف | من کجا و آرزوی صحبت جانان کجا

دی شب بخواب دیدم آن سرو ناز خود را | بر پای او نهادم روی نیاز خود را

خواهم که همچو سوسن [illegible] زبان نهفتن | پنهان [illegible] زخلق راز خود را

یک شب نشسته بودیم با شمع هر دو تنها | با من بگریه می‌گفت سوز و گداز خود را

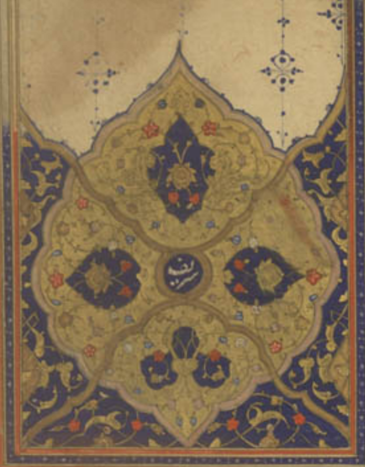
شمشاد و قامتش را [illegible] شد | بیهوده صرف کردم عمر دراز خود را

محراب دل زرخت ساخت [illegible] شریف خوش | آخر بجای آورد شرط نماز خود را

ز درد دلم ساخت جانان چشم فتان را | برای کشتن من داد آن تیغ مژگان را

کشید از سینه‌ام آن شوخ تیر خویش و خوشحالم | که در دل یادگار تیر خود بگذاشت پیکان را

[illegible] دامن طفلی بگیرم تا مگر این زد | [illegible] معصومی [illegible] آلوده دامان را



ای نخل تمنت قد رعنای تو ما را | از خاک برآورد تمنای تو ما را

چون خاک نشانیم گریبان که چو [illegible] | بر خاک نشاند آتش سودای تو ما را

با سر زلفا [illegible] سایه‌ام بگو [illegible] | بس از خاک کف پای تو ما را

چشم تو [illegible] همه حد نیست که از دور | [illegible] نظر بر رخ زیبای تو ما را

پروانه پر سوخته با شمع شبی گفت | [illegible] سوز دل خویش چه پروای تو ما را

ای باغ جنان گر همه گلزار بهشتی | [illegible] دل تماشای تو ما را

چیست شریف از سخنان نمکینت | شوری بدل افکند سخنهای تو ما را

[illegible] کجا و آفتاب طلعت جانان کجا | آن شب [illegible] روز روشن [illegible] کجا

دل کم دارد دور او از فکر دهان [illegible] غنچه | [illegible] اندیشه دهان [illegible]

حرامم باد لذتهای درد جانگداز او | بمهر خویش اگر من برده باشم آرزو
خبر گو باندارد از دل غمگین صد جا کم | نصیحت گو که مانع میشود جا کم گریبان را

شریف از شوق آن گل در چمن گر گفتهٔ افغان
ز افغان باز دارد عندلیبان خوش‌الحان را

ز راه عقل برد بسوی جنون مرا | هم رهزنست عشق تو هم رهنمون مرا
شد آنچنان گداخته که پیداست از برون | ها نفس و از شعلهٔ سوز درون مرا
هم محو گشته عقل و هم از جای برده دل | ای پند گو چه جای نصیحت کنون مرا
بهر فراغ باید از کوی یک دو بد | بایست عالمی ز دو عالم برون مرا

تا چند بار منت دونان کشم شریف
باید کشید رخت ز دنیای دون مرا

کسی گر جان نگردد بنده چون بیند جمالش را | اگر خورشید تابد بت میتوانم دید مثالش را
گل از شرم رخش خندید ننگر که رود پیشش | که میخواهد بخندد بگذر اندر انفعالش را
صبا معلوم کن حال دل من چون روی سویش | که تا شد مبتلای او ندانستیم حالش را
مرا خود نیست آن دولت که با جانان سخن گویم | اگر گاه سخن پیشش نظر دارم خیالش را
خوشا دم با خیال عارض و ابروی او شبها | نگنجد آرزو فلک از مهر خود و ماه و هلالش را

سواد دیده من گر بنگرد شه کو بپیش ای دل | نوکردم در میان دیده جا سودای خالش را

شریف این دولت از زانی نخواهد شد گرانم
دو روزی کام جان از بتان غنچه جمالش را

سر کوی او دارم غم بیشمار از اینجا | طرب دلت پر غم که شود دو چار از اینجا
چو شود غبار کویش شده ای سحاب رحمت | مددی که بگذرم من خاک زار از اینجا
شنوای صبا معطل نفسی آمد و شد | سخنی بیار زینجا خبری بیار از اینجا
که کشیده با نگاری قدحی بزم عشرت | که نماند تا بحشرش الم خمار از اینجا
نگذاشت بخت تا من بدرت قرار گیرم | نه بخود شدم مسافر من بیقرار از اینجا
نه من اختیار کردم غم عشق زیر گردون | که بسته اند بر من در اختیار از اینجا

نرود شریف بستن ز شکار برکسان زه
مگذر بر نگذاری که گذشته یار از اینجا

ای کرده در عالم علم عشقت برسوائی مرا | تا کی بنزدیکان خود از دور بنمائی مرا
میخواهم ای عاقل که آن زلف پریشان بنگری | باشد که در دیوانگی معذور فرمائی مرا
چون برد سودای خطش سرمایهٔ دانش ز من | از جهل باشد بعد از این دعوی دانائی مرا
باشد که چون مشتاقی می گر کم دلم خالی شود | ای دور خواهم خون دل از دیده بگشائی مرا

کیش شریف آن شمع را سهام می‌بینم نخورد
شها غم آن میکشد شبهای شتابی مرا

مدل زلف آتش سوز اهل هوس را — نظاره آن گل هشیدای هوس را
ومنفعتی تا کنم اظهار غم دل — زان پیش که بندد غم دل راه نفس را
وزی که دهم جان و فغانی نکند کس — معلوم شود بیکسی من همه کس را
ای کام طلب دم مزن از سوز محبت — با شعف پروانه چه کار است مگس را

شتاب شریف از عقب محمل جانان
وز ناله دل پست کن آواز جرس را

آن عهد که با شماتت ما را — سر بیت که با خداست ما را
صبر از دل و دل زجای رفته — وان عهد همان نگاه است ما را
کشتی به غم سبو رکن دل — کو صبر و دل از نگاه است ما را
در سینه خدنگ دلکشایت — تحمل چمن و فاخت ما را
گردیم دل از وصال برخو — گر هجر کشد نزاکت ما را
راز دل از آب دیده شد فاش — این پرده دری زمانت ما را
دلخواه شریف ترک جان گفت — جانا چو دولت نخواست ما را

ساقیا پرده مده پرده در راز مرا — لیسه پرواز من و خانه برانداز مرا
مایل مهر شوای ابر که من میرم اگر — سایه در پای قد سرو سرافراز مرا
گرچه خون گشت دل من ز نظربازی چشم — خون دل داد چرا چشم نظرباز مرا
سازم از هیچ سخنها بخیال دهنت — هیچ تحسین نکنی طبع سخن ساز مرا

ای خوشش آن ضعف که هر چند ز جور تو بنالم
نشوم آزرده کسی نشود آواز مرا

من اگر زغم بمیرم چه غمت دل غمی را — که خراب کرده عشقش به ستیزه عالمی را
ز دل مرزت دردی که شود برای طبیبان — میرید رنج ضایع مکنید مرهمی را
طلب مراد کردم دل نامراد کشا — چه زنخال بر زنی دم اثریست مردمی را
شدم ای فراق عاشق من خسته دل کم — چو وصال جنتی را نه چو تو جنبی را

شود به دل شریف شب غم نزور شادی
بحوالیت سر شبی را طرب مرغمی را

نشسته کام دل از لبش حاصل دلم را — زهی حسرت دل بیچاره حیلم را
چو میرم لبی رخش تا حشر خالی — نه بیند از گل حسرت گلم را
ز هجرم کار مشکل شد اجل کو — که آسان سازد آسان مشکلم را

۱۳

توی دلسوز من ای شعلهٔ آه / که شمعی نیست جز تو محفلم را
کشد گر مهربان باشد طبیبم / چو میبندد دوا درد دلم را
گناهی نیز نبود گر نباشد / ز قتل من تو اپروا حاصلم را

اگر طالع کند یاری شریفا
مشرف سازد آن ره منزلم را

گریه‌ام از حد گذشت ای غنچه خندان بیا / چشم ز رقیبان مکن کوری ایشان بیا
گر ز نم اشک من گل شده ره باک نیست / چشم من از راه لطف بر زده دامان
ای به ره ما دیده پس از رفتنی / از من برگشته بخت راه مگردان بیا
ای سست عهد یاد کن از عهد خویشتن / وای بت پیمان شکن بر سر پیمان بیا
درد دلم را شنید آنکه طبیب منست / هیچ اشارت نکرد کز پی درمان بیا

رهرو چه جوی شریف اشک فشان از عقب
مرغ دلم سیر گشت وا زمیغشان بیا

ای از رخت افروخته شمع هوس‌ها / میکده سودای تو گرم از نفس‌ها
زان لب دل تشنه کام است و بدادم / که چه که بشنید تو نشنید کس‌ها
ما شیفته مرغان چو تو تازه اسیریم / بر جور مکن بند هزار و قفس‌ها

نخرام که آب عرق و عار از رخت برد / ای رفته به سیلاب غمت عار و خس‌ها

وادی شریف از دم شمشیر تو آبی
ای شوخ همین بود ز تو ملتمس‌ها

سوی تا زن بوی تو دل می‌کشد مرا / مردم بجست و جوی تو دل میکشد مرا
کار امید من ز تو گیسو شد و هنوز / با صد امید سوی تو دل میکشد مرا
فردوس دلکش است ولی بهر زاهدان / من عاشقم بکوی تو دل میکشد مرا
مرغ دل مرا نفقت آشیان تن / یعنی مدام سوی تو دل میکشد مرا

از باغ چون شریف به مقصود من گلست
انجا بیا و روی تو دل میکشد مرا

گر کسی شما برای حسن خواهد یار را / می تواند گشت عاشق صورتت دیوار را
عمر میخواهم که دایم با غمش دلخوش کنم / زندگی بسیار باید عشرت بسیار را
نیش چشم تا تو انش لب ببندم از مگس / زانکه میدانم مزاج مردم بیمار را
چون سپارم جان نباشد خار حسرت در دلم / گر به چشم بار دیگر آن گل رخسار را

بیش و کم بکام خویش میدیدم ز لطف
دو ندانستم غنیمت دولت دیدار را

ز خود و بیگانه تا کی بینم آن سرو سهی قد را — برای هجر خونم و زه از غم می کشم خود را

مدام عشق شومی شد مقید مرغ روح من — که در قید تعلق دارد ازدواج مجرد را

خیال ابرویت آرزو در محراب دل کشد — که معمار قضای بست این طاق زبرجد را

صبا گستاخ در زلفت چرا پیچد چو من چند — فدای گیسوی تو جان همچو من صد را

شریف از وصف حسن نوخطان طرز نو کن — نشاط انگیز ولسا سار اشعار مجدد را

گویند صبر از عاشقان باید غم جانان زدوا — صبری ندارم تو بگم این درد پنهان که دوا

سوی خود دم خوانی مگر در زنجام و خبر — نشنیدم خون جگر و بیت هجران را دوا

گفتم به آن عیسی نفس درد دل جان گفت اگر — تو اسم بکدم میکنم این درد هجران را دوا

در بحر غم لطفش مگر کشتی برآید برم — تو می بباید تا کند این موج طوفان را دوا

هستم من بی صبر و دل درمان عشق از عاملی — گفتا صبوری پیشه کن کینت لب از را دوا

صد تیر کین زد بر دلم گر مرهم مهرش رسد — شوق شریف خسته دل شد درد هجران را دوا

رسیده جان به لب از هجر دلستان ما را — بیا ببل که گرفت دل از جهان ما را

چو غنچه دل پر خون بسی بسر بردیم — که بشکفد گلی از گلشن جهان ما را

بر این که جان به سان خاک شد ز دلگی — چه گل شکفت از این غنچه دهان ما را

ز دیده بس که نماد گریه دل ز افغان — چگونه فاش نگردد غم نهان ما را

طراوتی کن گرد لب نمیخواهد — که سیل خون رود از چشم خونفشان ما

شریف آستان زر شد مس وجود شریف — چه کیمیاست ازین خاک آستان ما را

کوی تو که صعب است گذر کردن ازینجا — امکان نبود قطع نظر کردن ازینجا

بار حرم از کوی تو مگر مرگ به بندد — مردن بخیال که سفر کردن ازینجا

کوی تو که تاج سر پاکان شده خاکش — حد نیست مرا خاک بسر کردن ازینجا

زان کوی چو پاس سگی از نبر من آید — تشریف به ز پایت بر کردن ازینجا

زنجیرت و ان چشم مرا مانع از آن است — نگذشت تمنای شکر کردن ازینجا

اوراق فلک بین که ز اشکال حروفش — کس می‌نتوانست به در کردن ازینجا

در بحر غمت غوطه زدن کار شریفست — دامان وطن پر ز گهر کردن ازینجا

چشمان مست تو زنیار و همین بلا — دل غافل و ز هر طرفی در کمین بلا

بنشسته به سواد خط و کفر زلف او — ز هر عقل آفت و از هر دین بلا

جان چون برم ز نرگس شوخت که آفت است ... قتال باده فتنه خط عنبرین بلا

نارفته جان بمیرد از دل بلای عشق ... چون سوز لاله دل نتوان بردن از بلا

بنگر کمال عشق که خلق جهان همه ... گویند عاشقیست من اندر چنین بلا

روزی در آن نکشید که گرامی ... سر بر زند بطالع من از زمین بلا

جا کرده در دل تو شریف آن بلای جان
از دل بشوی دست که شد دوستان بلا

دگر و باری از نال غمت متعین شده مرا ... این غذای جان شد و این نوش تن شده مرا

داشتم عمری نگاه‌های از چشم امید ... آه از کوشش قطاری دیده روشن شده مرا

بهر دفع غم که از گردن بگلشن بی‌خرش ... صد غم دیگر ببین از گشت گلشن شده مرا

بس که غالب گشت غم بر من بجای شاخ نیک ... حالیا وقت وداع این نشیمن شده مرا

تا نگشت برگشت از من کارم افغان و بس ... کی ز افغان بس کنم چون دوست دشمن شده مرا

شمع من در چاره سوز غمت چاره شد چشم ... سوختم ناچار و آخر چاره مردن شده مرا

بار تسبیح ورد افکندم از گردن شریف
تا کمند شوق خوبان طوق گردن شده مرا

تا می نکشیم جفا می کشیم ها ... خوناب غم ز جام بلا می کشیم ها

صد گونه زهر از قدح دهر میکشیم ها ... ای جام می ببین که چها می کشیم ها

از لاله کم نه‌ایم بدشت آوریم جام ... داغ فراق باده چرا می کشیم ها

ای می چو خاک تا سر ما را نخورده‌ای ... هرگز ز جست و جوی تو پا می کشیم ها

گر مژده کشیدن صبا کند صبا
جان شریف پیش صبا می کشیم ها

غم محبت ماحصل تو دل خراب جان را ... کنش باروا اصل چه وهم خراب جان را

چه چراغ غم فروزم که شود سیاه روزم ... چه سود دود سوزم ز دل کباب جان را

بمیان جان و جانان شده تن حجاب چون ... سبب کار وصال است هزار حجاب جان را

ز بس آتش نهانم ز لب آمده تب جانم ... چه عجب اگر نمانم که نمانده تاب جان را

دل ز آن مرا چو مرده ز فراقشان شمرده ... که حساب پاک کرده غمش بحساب جان را

ز دو دیده دم کشاده دم بمحیط غم فتادم ... که چو دل بیارو آدم مرهم آب جان را

لب از نمک نباشد که چراغم مرا شد ... غم دل اگر نباشد چکند خواب جان را

ببت شریف زینسان نشدت مضطرب حالی
که ز شوق کوی جانان بود اضطراب جان را

بهاره خرم است و دل زی سرکی خرم ... خدایا چنین اگر از در فضل چنین ما را

با گر مشک چین بیاید ور از گل بوی جان آید / هزاران غنچه بگشاید دل از دو لبش مارا

نیابت های وصل خوبان چاودان بودی / اگر هجران عاشق کش نبودی در میان مارا

رفتار از هجر از کجا ... خوب آید / اجل بخشد اگر خواب فراغت بعد از این مارا

بشن ها که گشتیم زبی تشریف یا بوسی / ولی باد فنا کی میگذارد در زمین مارا

چو گشتیم زار و مرد از غم شریفا تو آن گشا
همه غم گر شده سگی کم از سگان کمترین مارا

ای نرگس فتان تو آشوب دوران آسیب / وی غنچه خندان تو آسایش جان لبالب

نگین وی ز آن متصل بر عهدی و پیمان کسل / شود بخبر سختی دل سستی پیمان سبب

جانا مشو همدم بکسی که عقبت باشد هوس / لیکن خوبانت و بس پاکی دامان ادب

هیچ مکن منع از فغان و دیدار من گن گر توان / کاز درد دل این ناتوان در است فغان

همچون شریف غم در جگر از آتش هجرت اثر
زان آتشم شد پر شرر صد داغ جو ماه ...

دل زار من با فغان چه بلای جان شده است / که غم نهانی من همه را عیان شده است

به بلا شکار ره نبودی به زحمت که مارا / بهوای سود دیده دل وجان زیان شده است

دل ز تاب که ز رو خود من نشانی / چو خدنگ غمزه ات شد از دل و جان نشان شده است

حسرت شهدی پری وشی پای فتح و پرم / گر رقیب تو حسرت نظر نهان شده است

گر شمه گفته بودی که بخوبت چو پیم / کشتم را کرم کن که محل آن شده است

چو شریف دیدی ای گل که بحرف دستگیرم
پی حرف غم چو سوسن همگی زبان شده است

ریخته در چمن ز هم آن نو نهاله گل است / رفته باد و هر طرف برگ حیات بلبل است

غنچه نگر که خنده زد باد دل هیچ در چمن / خنده ز روی خرمی لازمه تحمل است

ای چو گل بگریم خنده اگر زند به غم / گر ز ابر در چمن موجب خنده گل است

دست زدم به دامنش مایل قتل من نشد / وعده قتل هم نداد این همه تغافل است

جان مرا سفر ز راه عدم کند سبک / بار گران که از غمش بر دل تحمل است

بار دولت زاد ره سالک راه عشق را / من که بعید میروم زاد رهم توکل است

گر رقیب بی که خور به پیشم ای شریف
من چو ضعیف و عاجزم چاره من شریف است

با هر شعر زلف او تا دل من آشنا است / خسته ترغمت بسته دام بلا است

غایت ظلم است اگر نگذرد از کین من / سنگدلی گر نشتم گر دهن مرحبا است

اشک بهار رسید آن در کیدانه کو / آه ز گرد و آن گذشت آن مه نابان کجا است

لذت عشاق را مایه محنت بود / عشق تمام آفت است مهر سراسر بلاست

گریه و زاری چو من بیکس و کویی کند / گر ز سر کوی تو دور و ز سگ کویت جداست

در ره عشقت شریفا کیست آسوده‌ای / یا به بلای اسیر یا به غمی مبتلاست

غم ناموس عاشق راز پنهانست / خوش آن عاشق که رسوای جهانست

یک غمزه از آن غارت‌گر دل / هزاران رخنه در بنیاد جانست

ترا ای مرغ دل در دام زلفش / بخاطر آنچه باید آشیانست

بجانان گر رسم هرگز نمیرم / که وصل او حیات جاودانست

چو بینی در شده شریف ناتوان پیر / سگ دیرینهٔ این آستانست

لبش هم جانفزا هم دلنوازست / بلا آن چشم شوخ عشوه‌سازست

ره گمگشتگان عشق دورست / شب زندانیان غم درازست

شنیدم ذکر قدش سجده کردم / چو قامت گفته شد وقت نمازست

بگویم راز دل با یار هرچند / دل آگاه او دانای رازست

چراغ وصل داغ هجر دیدم / دل افروزست این آن جانگدازست

ترا ای گل که داری خنده‌ها ناز / چه غم از گریهٔ اهل نیازست

شریف رند رسوا مست می نیست / خراب عشوهٔ آن مست نازست

مرا چو بلبل از آن غنچه کاری نیست / که وصل هیچ گلی بی خار خاری نیست

سرم مباد چرا بار گردنم باشد / سری که لایق فتراک شهسواری نیست

خوش آنکه در لحد آسوده است همچو منش / غم فراق و اندوه انتظاری نیست

دلا چو غرق محیط محبتی از جان / بشوی دست که این بحر را کناری نیست

من و غم تو مگو غمگسار و یاری کن / به از کشیدن بار غم تو کاری نیست

مرا چو روز غم و روزگار دلتنگی / تحفه روزی و فرخنده روزگاری نیست

شریف خبر سگ کوی تو نشمرد تو در / اگر چه پیش سگان تو در شماری نیست

گزینم از ناکسان ازین کسان زنهار چیست / دوست دشمن آشنا بیگانه یار اغیار چیست

ای مسلمانان ز عشقم توبه فرمودن چه سود / کافرم بشنیده‌ام کز استغفار چیست

از خیال تو [illegible] که در صحرای شوق / [illegible] ز زلال وصل حال تشنه دیدار چیست

همه جمله عاشقان چون عشق دردی دوست / عز جان دادن علاج عاشق بیمار چیست

در بلای هجر مردن بر خود آسان کن شریف	ره بمقصد وصل این جان کندن دشوار هست

مگو هر کو شود غمگین خیال من کند شاد است	که شادی و غم از یادم رود هر گه کنم یادت
تو آن سروی که طوطی در گلستان جهان زاد	به هر خانه سری دارد و هر جوی سرو آزاد
همه روی است در ظلم و عاشق نقد هستی را	به بیداد تو داد از دست داد از دست بیدادت
تو همچو غنچه ات شد قصه خوان با زبان سوسن	صنوبر شد بصد دل بند پیش سرو آزادت

به رسنگ شد شریف ناتوان گشت صید خود گویی	تو شو آنگه شکار ز آنکه آهوی صیادت

گذشتم از سر و گفتم نیازم این قدر است	کشید سر ز من و گفت نازم این قدر است
ز خاک بوس در آستان من کمی افسوس	که پیش تو قدر نیازم این قدر است
چو شمع تا دم مردن در آتش و آبم	ز داغ هجر تو سوز و گدازم این قدر است
چو زخم دل ننمایم مگو که تیغ که زد	شنید عشقم و افشای رازم این قدر است

گهی به تیغ نوازی شریف مسکین را	نوازشش شه مسکین نوازم این قدر است

گوهر از لعل نمای که تبسم این است	شکر از پسته گشای که تکلم این است

دلبران چشم تو بینند و نمایند بهم	که قتل جان و بلای دل مردم این است
خواب و خور دست مرا چو دهی خون جگر	دور از آن چشم و لبم ناز و تنعم این است
تیغ بکوش شکسته ز دست یارم فغان	داد خوبان ترا رسم تظلم این است

چون نشود ز دست کافر دل من گشته شریف	که بتشکده عشق تو میرزم این است

وه که دل خسته ام از تو مرادی نیافت	کار فرو بسته ام هیچ گشادی نیافت
این دل میخانه گرد جز خم می در جهان	پاک ضمیری ندید نیک نهادی نیافت
زین که چو من تا کسی پرده عصمت درید	وادی اهل صلاح هیچ فسادی نیافت
حرف شناس خرد چون دهن و چشم تو	چشمهٔ میمی ندید حلقهٔ صادی نیافت

گشت غمت آنچنان عام که عمری شریف	گرد دل خلق گشت خاطر شادی نیافت

شنیده ام که تغافل نهفته شانی هست	عجب که در دلت اندیشهٔ هوایی هست
بیا بکشتن ما تیغ ابرو آر بکش	که تشنگان غمت را هوای آبی هست
ز چهره پرده برافکن که ز رشته جان را	ز رشک سر سر موی تو پیچ و تابی هست
بخوابگاه عدم خوش شریف را بسان ازل	شب فراق ترا گر خیال خوابی هست

نوبت شب هجران قیامت بر کسی | نکو که روز قیامت بیا ...

دمی کان سپه فاشها بود نیست
مجال عرض حال ما بود نیست

همه از ضمیر یار بر جای مانده | مرا ضمیری که یار جا بود نیست
بزم حسن چون تو نازنینی | گر مست جام استغنا بود نیست
بکوی عشق چون من دردمندی | گر از جانی درد را چو ما بود نیست
رقیب از عاشقی رنگی ندارد | تر چشمی که خون پالا بود نیست

شریف امروز در میخانه عشق
حریفی کش غم فردا بود نیست

دلا وصال آن مه صحرانشین تا یافت | جان صحرا گرد من در شهر تن ماوا نیافت
هر که جو او را چشم از من می‌نیافت دیده گرد | تا مقید شد بزلف او دگر خود را نیافت
ترک سودای سر زلفش زبانی داشت دل | گرچه غیر ترک هر سودی درین سودا نیافت
و زنی از سرمه‌ای شب چشم خونبارم نخفت | هر که بود از خون دل بر خوابها روی ... نیافت

ترک آن ترک خطا از بس جدائی خود شریف
رام کرد آهو صفت چون نافه در صحرا نیافت

هر چو ذره ازین عالم نشان هستی نیست | که ذره ذره ز وادت نشان هستی نیست
مگر ز نیستی دل ز غم شود فارغ | گرانی فراغت دل و ز بار هستی نیست
ز برق لامع خورشید قدح شد این روشن | که جز ضمه کم بلا در کمان هستی نیست
مگر اجل برد از دل غبار غم ورنی | چه گردیست که در خاکدان هستی نیست

مرو بتاب شریف از شتاب توسن عمر
بدست فرصت او چون عنان هستی نیست

بزم جهان جهان غم دل در میان گرفت | میخواهم آن جهان که دلم زین جهان گرفت
دل رفت و جان بجاز محنت سرای تن | تنها درین سرای محنت تن میهمان گرفت
چون سر زد از زبان من افشای سوز دل | آهی زدم که آتش دل در زبان گرفت
ز آن لب تبسمی نماید و الکنم بکشش | نادیده کام دل نتوان ترک جان گرفت
از مهر یک نگاه بر آن عارض چو ماه | صد سال جا بکوی بلا میتوان گرفت
سرگرمی نبودم سفر پای در رکاب | گلگون اشک را که تواند عنان گرفت

زین بس مرا بکوی قناعت طلب شریف
کانجا هوای همت من آشیان گرفت

خارم من شکسته و آن دل را گلست | از روی مهر الکه نشوم خار با گل است

شد جلوه گر بنفشه ز سرخ و حنای آل / آن شاخ گل نگر که ز سر تا بپا گل است
عشاق را بگلشن عالم عزیز توی / مرغان باغ را ز چمن مدعا گل است
مازی کوشه ز پای سگ کوی او برون / آن را بکوی خار که در چشم ما گل است

گر یار سو جانت وفا کم مکن شریف
بلبل بجز وفا نکند سو فا گل است

ستدیم جان ز غم عشق و درد ظاهر نیست / دم مرگ است و مسیحا دم من حاضر نیست
از که خونم طلبد محشر که در کشتن من / دست صیاد و گرو تیغ ستم ظاهر نیست
دم اول که برآورد بعشق تو نفس / گر بما همدم او تا نفس آخر نیست
بر سبهات که آمیخته دل در طلبت / این قدر هست که در منع وفا قادر نیست
خواه از یاد ببر خواه فراموشم کن / که فراموشیم از یاد تو در خاطر نیست

گر نمایه سخن سحر که اعجاز شریف
مدعی بی بحث گفت که او شاعر نیست

گلشن چکنم بی تو که گلخن به از آنست / در آتش سوزنده نشیمن به از آنست
از خرمن گل بی گل روی تو چه حاصل / آتش بر این سوخته خرمن به از آنست
ای که ره وصل تو گرانمایه تر از عمر / موت بر ما بی تو که مردن به از آنست

جانان برای فلک این جنگی دور / گرد و رنگی جان من از تن به از آنست
جان بخشی آن لب الم من نفرماید / خونریزی آن غمزه پرفن به از آنست
زه ای که سر از جیب برآرند زهی شوخ / در صحبت آلایش دامن به از آنست

حاسد که زند لاف شریف از روش شعر
گر هجو کند شاعری من به از آنست

چو گل شکفته رخ یار دیدنم هوس است / گلی ز گلشن دیدار چیدنم هوس است
سوال کام ز مهر شفای دل کردن / جواب شافی از آن لب شنیدنم هوس است
ز شوق خاک درش هیچ جا قرارم نیست / چو باد بر سر آن کو رسیدنم هوس است
ز بس که تنگدلم از فراق گلرخ خود / چو غنچه پیرهن جان دریدنم هوس است
جدا کنند ز تن کاشکی سر دشمن / که دولت کامی دشمن کشیدنم هوس است

فسون مهر و محبت ز گفتهای شریف
ز دوستان و محبان شنیدنم هوس است

مجنون که عنان دل او را دگری داشت / بیخود بسر کوی ملامت گذری داشت
فرهاد که در کوی بلا این همه جان کند / او هم بخود آواره شد از بی خبری داشت
از عشق هزار آه که صد دل بمحنت سوخت / هر کس که از آتش سوزان شرری داشت

چشم مکن از دانه انار از مژه ریزم   کی نخل تمنای تو زین بر ثمری داشت
از زلف سنان بود خدا را تو عیان هم   آن شام همایون بر مبارک سحری داشت

حاسد به شرف گفت که بهتر ز شریفم
از بهر چه خود با کر سری داشت

گر ای رقیب ما هم ضرری نمیرساند   تنور آتش دل من شراری نمیرساند
اثرت نمیکند از دم گرم من خدا را   که سموم هم به بیابان اثری نمیرساند
ز بوستان جانم چه عجب اگر غم آید   که نهال عشق از این بر ثمری نمیرساند
سوی من ز کوی جانان گذری نمیکند کس   بجز از صبا و او هم خبری نمیرساند
دل من از مرحمت شده تلخ کام هرگز   لب تو بعد شیرین شکری نمیرساند

ملک از فلک شریفا سخنت شنید و گفتا
که سخن به این بلندی دگری نمیرساند

رخ تو نوش لب ز لال بقا خواستم نداد   دشنامی از لبش به دعا خواستم نداد
باقی به نیم بوسه شنیدم که میخرد   دادم متاع جان و بها خواستم نداد
تا شد حیات بخش کسان آن مسیح دم   صد بار مرگ خود ز خدا خواستم نداد
در تربیت عشقم اگر هست مهر شیت   الکن که درد داد و دوا خواستم نداد

چون ناسر تو تا بچشم جهان بین کسی گرفت   خاک درش ز باد صبا خواستم نداد

بجز کی کار من یکره بکام من نمیگردد
سیالی ماه من یکروز در دام من نمی گردد

ز شور انگیزها گشته حاصل ای که شکم   که مرغ وصل هرگز گرد دام من نمیگردد
کلامم چون شکر شیرین و کامم تلخ از تلخی   که نقل مجلس شیرین کلام من نمیگردد
رقیبا از چنین عزت ابکش هم تو دانم   فغان کین نامه عزت بنام من نمیگردد

شریفا آن لعل میگون شد بکام غیر و ای حسرت
می من غیر اشک لعل فام من نمیگردد

ز خون دل از دیده ز مژگان چه گشاید   زین خار بغیر از گل حرمان چه گشاید
چون خط تو از سبزه نوخضر چه خیزد   بی لعل تو از غنچه خندان چه گشاید
نوتابه کشای دل حاکم دگر آمد   تا باز هم از این رخنه گر جان چه گشاید
ای خضر حیات ابد از نوش لبی جو   سد پاست که از چشمه حیوان چه گشاید

چون غنچه شریفا از گره دل چه بشکفی
دل چاک کن از چاک گریبان چه گشاید

از غم من فارغ آن شوخ ستمگر میرود   من ز راهش خاک و او از راه دیگر میرود

دل براه آن نگار چو بکشید از سر قدم / آنچه غم دارد که در راه او قدم سر برود

میدهم جان ای صبا بستان بجانانم ببر / دل بدو پیش است جانم سوی دلبر برود

می‌نماید روی آتشناک و میسوزم چو شمع / کاکلش می‌پیچم و دودم بسر برمیرود

گر بعهد محنت تن بیرون بود جان را بیست / کی غم عشقش ز جان درد پرور برود

کم کم چو افزاید عطشم چشم از غم جیحون شود / کی گرد آب دیده کم جایی که دود افزون شود

زینان گشتم غرق خون از سیل اشک لاله گون / گر آشنایی جویدم غواص بحر خون شود

آن مه نوروز و مهر از گر دایم چنین گردد فلک / طالع بگرداری کند کین چرخ دیگرگون شود

حسن نگار من ز لم کوی مسپارید دلم / مرغی گر زین گلشن بود انگار مقید چون

گر زان نیابی اثر دلم کار و رخت غم آتش ارد / صد جا شکافم سینه را تا سوز دل بیرون

الحیث از خوبی قضا زیباتر از لیلی ترا / تا همچو من بیچاره رسواتر ز مجنون شوم

خون در نجف گرد عیان در ناب از درج دهان / نظم شریف نکته دان از رشک در مکنون شود

ز غمش بنفشه و گل دل ما کی گشاید / مگر او بنوک مژگان گره از دل گشاید

بدعا وصال جانان طلبیدم از دل و جان / که دعای دردمندان در مدعا گشاید

سحر تیر سرکشی را در وصل اگر بردیم / ستم رقیب ببندد کرم خدا گشاید

به همین ز عشق شادم که در نشاط بندد / به همین خوشم ز محنت که در بلا گشاید

گره غمی که گریه نگشود ماند ای دل / تو چو عاجزی دعا کن که گره گشاید

در بسته می‌گشاید ز کف کرم کسی است / گر گریه را چه بندی بگشای تا گشاید

سر شد و پی بپا شد ایا بمن آن شه تابان / سببی که چشم احسان سوی این گدا گشاید

زن و مرد را ز هر سو شده آگهی ز جایی / چو شریف از غم دل سر ماجرا گشاید

سر و غوغای عربده جویی که رقیبش خوانند / در غم عربده جویی که حبیبش خوانند

در علاج مرض عشق که درمانش نیست / چکند مرد فقیری که طبیبش خوانند

من محنت زده را ده بده و شهر بشهر / در بدر ساخته چیزی که غریبش خوانند

درد یاری که دل مردم و پیرم از سیف / وای بر جان اسیری که غریبش خوانند

بهر خون خوردن عشاق تراد حوری / تنم آموخت ز آنی که ادیبش خوانند

روز و آدینه بسجده چو لب لعل تو دید / پی زنان گشت فقیری که خطیبش خوانند

از غزلهای شریف اهل سخن در عجب اند / نقش بر دار ز سخنهای عجیبش خوانند

هم گرد دلی ز شادی و ز دام غم تو رست | وارسته نیم که بسته دام غم تو شد
از نور صبح عیش دل من نگشت شاد | تا مبتلا بظلمت شام غم تو شد
مقبول بنده‌ای که غلام در تو گشت | معمور سینه‌ای که مقیم غم تو شد
هارون شدیم از رخ زیبا و سیم اشک | در ملک دل چو سکه بنام غم تو شد
ساقی طرب ز ساغر عشرت نخورد دل | خون نوش درد در ز جام غم تو شد

دلی پیش من فراق تو در کنج غم شریف
ناکام جان سپرد بکام غم تو شد

هر دم و صید مراد بسته دامم نشد | بخت مرادم نداد کار بکامم نشد
بی تو کنم صبح و شام گریه و زاری که تا | همدم من گشت مونس شامم نشد
ساقی تمنای باده دادم و کامم نداد | در طلب آن غزال مردم و رامم نشد
آن خط عنبر سواد بوی شمیم مراد | آن سر زلف مشکباد عطر مشامم نشد
آن جم ملک وفا بودم و دل جام من | سنگ جفا زد بتی واقف جامم نشد

تا شه اقلیم عشق شد چو مقام شریف
بی دو سیم اشک سکه بنامم نشد

بی گو ناله بگوشش از من رسیده است | بدان رسید که تیغ جفا کشیده ز سر

دمی که آتش آهم ز دل زبانه کشد | فغان که زنم یادم آب دیده در
چنین که مانع وصل تو آب دیده ماست | کجا بوصل تو جان فراق دیده در

تو مهربان طلب ای یار زیر و رو بگذار
ستمگری که شریف ستم رسیده در

چنین در آتش و آبم ز غمت جا باشد | دل چو آتشکده و دیده چو دریا باشد
من که باشم که به پهلوی توام جا باشد | کاشکی پهلوی سگ کوی توام جا باشد
هر که سر تا قدم از داغ نسیه دید مرا | گفت این سوخته آتش سودا باشد
عیب آنست که عاشق نهان باز و عشق | سرزنش این که ملامت کش و رسوا باشد
دردمند غم آمیخته‌ات را چیزی | که بخاطر رسد فکر مداوا باشد
دور باشد ز دوا درد تو ای شربت وصل | گیرم ای دل که طبیب تو مسیحا باشد

ای شریف از تو گدای کرم از سلطانی
که گدای درش سلطنت ما باشد

بسوز و می که دل از غم یار من نسوزد | چه کنم گر آتش غم دل زار من نسوزد
ستم بتان دیگر چه بود به پیش خارش | بسوزد الم ولی را که نگار من نسوزد
برآرم از نهاد دم سرد من نکاه | نرسد به هیچ شمعی که مزار من نسوزد

دلم از خدای خواهد که شود زیاده سوزش
چه عجب است اینکه برمن دل از آهن است

سفر آتش دل از غم ای شریف آری
دل هیچکس چو برمن به یار من نسوزد

کسی که با غم عشق تو عالمی دارد
زلطف مردم عالم کجا غمی دارد

چراست لاله خاک مرا گریبان چاک
اگر نه بهر شهید تو ماتمی دارد

ز تیغ تیغ تغافل کجا نوازش او
که بر جراحت دل حکم مرهمی دارد

به غمزه‌ام زند طعنه منعم ار داند
که ترک عالم فانی چه عالمی دارد

حذر کنید ز آه شریف سوخته دل
که از سموم جگرسوز تر دمی دارد

ای که از نرگس مستانه تو جنون می بارد
جز از چشم مست نیست که خون می بارد

تو نگه کن که در کوی تو چشم خونبار
نیستی اگر از این ابر که چون می بارد

دیده صد بار فزون خون غمت بارید
لیک این بار ز هر بار فزون می بارد

نیست مجنون که نخواهم بتو با خود او را
تا ببینی که ز طور که جنون می بارد

تا بر لعلت برد کارت مرا همچو شریف
بر من از دو غم ز لعلت نگون می بارد

دام دل او آن که آن زلف پریشان تو شد
زندان جان عاشقان چاه زنخدان تو شد

صد غنچه پیش این چمن بنمود ای گل پیرهن
زانها دل پر خون من پامال پیکان تو شد

مردم من حیران ز غم بر هم نیاید دیده‌ام
خواب اجل دارد بهم چشمی که حیران تو شد

ای آسر قوت غم بود بر سفره‌ات مهمان تو
گردید سیر از عمر خود هرکس که مهمان تو شد

هر گل که بر می‌خاست سوی گلشن
گوشش بیاد آمد ترا گل از زنخدان تو شد

دارد شریف از شعله‌ای ... تو گل
شد باعث عشق تو دل ...

شم را گرد باد از خاک چون خاشاک بردارد
که در عالم من افتاده را از خاک بردارد

مبادا گر دل از خاکم غبار دامن پاکش
چه با خاک مرا کاش از ره آن پاک بردارد

ز بحر آیینه دل تیره شد کو صیقل دلبر
که زنگ ظلمت از آیینه ادراک بردارد

دلم از مرتع گردون ندارد حرص ...
نمی‌خواهد که بار منت افلاک بردارد

شریف از آتش جانسوز دل صد خانه را سوزد
اگر یک لحظه دست از سینه صد چاک بردارد

یاد او کردیم و جان از داغ هجران تازه شد
در درون دل جراحت‌های پنهان تازه شد

غنچه دل انچنین کز باغ غم پژمرده گشت
ای ... که خواهد گشت گلستان تازه شد

سبزه از باران بگردد تازه و ریحان بهار — انچنین کز آب مژگان توام جان تازه شد

مت گلگشت چمن در سنبل افکندم نظر — در سرم سودای آن زلف پریشان تازه شد

درد هجران را دوایی نیست غیر وصل ای شریف
مرهم وصلش طلب کز داغ هجران تازه شد

سعی طبیب درد مرا کم نمی کند — یا آنکه شربت از دوا کم نمیکند

سر می نهد زوال آفتاب عمر — بیجز تو سایه از سر ما کم نمیکند

هرچند پیش میکند آنمه جفا و جور — دل ذره ذره مهر و وفا کم نمی کند

در هجر او که میرسدم هر دم صد هلاک — گر ذوق انتظار هلاکم نمیکند

از عشق پر بلا چه ملالت کرم شریف
گر ملک دل متاع بلا کم نمیکند

دل چون رسید از من و گرد سر خوبان گردید — انجا بجای دل مگر بکان دیگر جا کند

کس کی بگوید چرا پنهان نکردی عشق را — سعد و فرمایه هر عاشقی اگر پیدا کند

دل مبتلای عشق شد از سینه آتشی زنم — زان پیش کز نی یکقطره خون چشم مرا دریا کند

شیخ و واعظ همنشین و بر روز بودم از قضا — پیر مغان گر بشنود ما را ملامت کند

ای شریفا زعشق من گر بکند زد جوان — شهر شوریده کی ترک این سودا کند

بباغ خوبی آن گل وه چه حسن بی بدل دارد
که از وصف رخش غنچه جزوی در بغل دارد

کمالت تا بکی تا شام ابر بیرون کنم از سر — دلم با مهوشان مهری که از صبح ازل دارد

دگر کار دلم جای رسید است از غم هجران — که شب تا روز دیده در پی پیک اجل دارد

ز گردون مرگ میخواهم حیاتم میدهد لیکن — فلک بسیار از ین سان لطفهای بی محل دارد

شریفا ز عاشقی جا بر سر کوی ملامت کن
که عشق بی ملامت حکم علم بی عمل دارد

دی بکویش رفتم از نامهربان پیدا نشد — شد ز جان آرام و آن آرام جان پیدا نشد

دل بکویش گم شد و چندانکه کردم جستجو — هیچ از ان آواره در عالم نشان پیدا نشد

سوخت جانها از داغ غم عمری و آخر از اجل — مرهمی زهر این داغ نهان پیدا نشد

عشق با کم خاص و عام و یک بدیر نسید اذعان — اعتقادی از چه بر گمان پیدا نشد

در بیابان فراقت مدتی گم شد شریف
آخر از وی غیر مشتی استخوان پیدا نشد

کی گشادی عشقش مقام خواهد شد — رون ز عالم ها موس و نام خواهد شد

دلم از آن لب شیرین مگر بکام رسد — وگرنه تا باید تلخ کام خواهد شد

ز پیک هجر اگرم خسته باز رسم — به بیم ناز تو کارم تمام خواهد شد
وجودم در ره وصالش ساده زد در پیش — بگو که دام دل من کدام خواهد شد

شریف اگر نکند خون خویش بر تو حلال
به رو طریق محبت حرام خواهد شد

اگر چه کام جان از لعل جانان بر نمی‌آید — از او دل بر نمی‌دارم که تا جان بر نمی‌آید
دمی کان نامسلمان می‌کند آهنگ جان و دل — چه فریاد و فغان کز اهل ایمان بر نمی‌آید
سگان کوی او را مژده کز پیکان دلدوزش — سنوعی سینه‌ام پر شد که افغان بر نمی‌آید
به شکل آورده جان زار در هجران تا کی جان همی — که این بیچاره بیمار از هجران بر نمی‌آید

شریف از لعل او گر کام دل خواهی مجال نگذر
کزین بیداد گر کام تو آسان بر نمی‌آید

امشب که آن کشتی و کارم ز دست شد — زلفت به پا فتاد و دلم پای بست شد
گفتم چو آن دو زلف کشم تو غنای دل — آن خود برست ماند و آن خود ز دست شد
جان چون برم که مرغ آن زلف پر شکن — اسباب عمر را سبب صد شکست شد
مشتاق سایه است ز سرو بلند تو — عاشق که همچو خاک به راه تو پست شد
تا دل به سینه پر فغان شد نیاز رست — کارم به مدعای دل می‌پرست شد

تا خورده می ز غم جگرم را کباب کرد — تا تاب دلم هما گند اکنون که مست شد

عزم دل شریف که بر یاد چشم یار
بگرفت گوشه و ز اهل نشست شد

دمی کز دل نمکش از کشد کز جان بر آید — از آن بیشتر که با تیرش ز دل پیکان برون آید
بر آن دروازه دل جان استاره می‌کشم — در این اندیشه تا دل خون شود یا جان برون آید
تو خوش سر زاری ای همدم ما بیا به یار روانم — چه خوش وقتی است کز جان جسته جانان برون آید
رو تنها مدی دل بر دم طفلی سخن دانی — که پیش آتشش پرحرفه دانا رو نیامد

بسی شوار می‌آید برون جان شریف از تن
دوان از خانه بیرون تا آسان که دل باز آید

در روی اگر دردمی به هوا بر طرف نشد — از جان من این بلا به عالم بر طرف شد
جان رفت و همچنان به بلا مبتلاست دل — ما بر طرف شدیم و بلا بر طرف نشد
آرام بیکسی چه شد این جور را — این نیز همچو رسم وفا بر طرف نشد
بیخود است با خیال تو دل دوش عاشقی — آمد شد نسیم صبا بر طرف نشد

کم بود فرو گذاشت نکرد از دوا طبیب
بیماری شریف چرا بر طرف نشد

درغمش دریای لب جاری که من دیدم که دید
حاصل از چار عنصر آزاری که من دیدم که دید

از پس صد پرده روی زیبه بیدم عیان
غنچی از غبار رو برداری که من دیدم که دید

دور از اقبال و جمالش سیفیا شد یا ظلم
بر زنخ جان کرد دادباری که من دیدم که دید

کرد آن دلبر تکلف بگفتار زحیب
بی تکلف لطف گفتاری که من دیدم که دید

دوش دیده از غم بخون خوردن من چار پا
گفت بی پرهیز بیماری که من دیدم که دید

در گزند تیغ غمش رستن بخود ناشد شریف
گفت آزاد گرفتاری که من دیدم که دید

گر این جست ملک صبر من آباد کی ماند
وزین عشقت جانم از بلا آزاد کی ماند

از آن کافر بونیاد ستم دیدم دل گفتم
بنای صبر و دین را بعد ازین بنیاد کی ماند

گر آن سیه دفتر صد دفتر از علم ذوفنون خواند
بلوح خاطرش جز نکته بیداد کی ماند

جمالت خسرو مرا سگفت شیرین
گر بار از تو اتیزی پس از فرهاد کی ماند

شریف آه و فغان گر دل زغم خالی توان کردن
شریف خسته یکدم خالی از فریاد کی ماند

در شب هجر او که بیمار آمد
خوشش طبیبی بعلاج من مسکین آمد

تلخ کامان غمش را شکر خنده خوشست
گر ترا تلخ اجل بر سر شیرین آمد

می‌رانک جگر خون عدد کاری من
بر سر کشته عشق آمد و در کمین آمد

شکوه از دل کنم در غم خوبان جهان
کین بلا بر سرم از چشم جهان بین آمد

من چشم هم نظری سوی تو نا کرده تمام
صد شکستم ز تو در کار دل و دین آمد

مستی چشم تو از باده طبع داشت شریف
صد بلا بر سر شش از چشم جهان بین آمد

بحلق تشنه ام از خنجرش فرو رود
بکام خویشتنم آب در گلو نرود

هوای شمع رخش دارم چنان دل که
اگر سرم ز سر هوای او نرود

گر استخوان من از بعد مرگ خاک شود
ز جانم آرزوی آن سگان کو نرود

مراد من ز رخسار و خط شود حاصل
مدل بگوی که از ره ز رنگ و بو نرود

بگفت گوی تو احباب غم ز دل نرود
مرا غمت که ز دل بگفت و گو نرود

ز خاک کوی قناعت متاب پای شریف
معاش کن بطریقی که آب رو نرود

ازین محاسن ابروی پیکری دارد
بچشم من هلال عید حکم خنجری دارد

خلق و ز خانه دین جون تفیقدای مسلمانان
که جون ما من در حریم قلب کافری دارد

از آن ها سینه صد چاک شادم بر دهان
که دل در هر شکاف سینه از دری دارد

نکو کم زان بمیدان سعادت رخش سودا
عنان توسن دل را من نخواهم دیگری را

شریف از پهلوی دل رفت و خوابم سوخت در زد تو
گر دل در پهلوی او حکم سوزان اخگری دارد

تا کی دل ما زو داغ جفا داشته باشد
جان را هدف تیر بلا داشته باشد

آن گل که دل اهل وفا جلوه گه اوست
شرط است که بوی رضا داشته باشد

هر لحظه بدر روی شوم از عشق گرفتار
آه از دردی که دوا داشته باشد

ای شوخ اسیری که تو داری به نشان جا
بگذار که در کوی تو جا داشته باشد

از کوی خودش گر تو برانی که بجوید
آن بیکس دل کوی که ترا داشته باشد

غم نیست گرم کشتی و شد بر همه معلوم
معلوم که این خون بها داشته باشد

ظلم و جور روا داشتی اکنون ز تو حیف
شاید که خدا نیز روا داشته باشد

سهلست شریفا اگر هنوز در خون تو دشمن
دم در کشش اگر دوست روا داشته باشد

برقع عشق از روی کارم پرده بر می افکند
همچو دم از پردهٔ عصمت بدر می افکند

او بعقیده دین و دل می افکند سوی نظر
من ببین خوشدل که او سوی من نظر می افکند

تکیه بر پرده از رخسارهٔ گل باد را
باز آتش در دل مرغ سحر می افکند

دوستی در من نمی باید هوای وصل او
سایهٔ اقبال از و جای دگر می افکند

شوخ چشم مست زمین خشم بر کشتن زلف
بعد از این بین که در پای تو سر می افکند

چشم او در عشوه ریزش تیر چون ناوک شریف
کان فسونگر زود تیر بی خبر می افکند

کو طبیبی که علاج من بیمار کند
کشته و فارغم از درد دل زار که

نتوان کرد بیک تیغم از این درد خلاص
از برای دل من کیست که این کار کند

جان گرفتار فراقت اجل آسان نیست
که خلاصم ز غم جان گرفتار کند

سینهٔ چاک چو لاله دل پرخون چکنم
داغ هجران تو ام کی به من آزار کند

چاره ساز که بیمار تو کاهیده چو کاه
چند در گوشهٔ غم روی به دیوار کند

گر کند عار رقیب از من ناکس چه عجب
جای آنست که سگ نیز ز من عار کند

شام غم روز شد امشب گشت شریف
روزه داری که بخون جگر افطار کند

بعد از این غم کسی حال من آواره اگر
غم مجنون که دارد تا به صحرای عدم

بکوی دوست روزی گر وجود من
ما اگر رسد راه بیابان عدم پر

هوا اندر راه و رسم عاشقی مجنون گردد
گر تو عشق بار از من باشد قدم پر

زجور او نترسم لیک از آن ترسم که در محشر
خدا از وی حساب این همه جور و ستم پرسد

شریف میتوا در میخانه میخواهی ...
مکن منع گدا گر خانهٔ اهل کرم پرسد

یکی چند که غمخوار اسیران بلا بود
چیزی که بخاطر نرسیدش غم ما بود

کی بود بجز دوست کسی شیوه‌اش ناز
تا بود جفا بر دل ارباب وفا بود

نی در خور من بود نگاهش که گشتن
معلوم که خون چو منی را چه بها بود

دور از تو دلم جان با جل برد که زخم
دردی که مرا بود ز خرابیش دوا بود

پیکان خدنگت بدلم تازه و گویی
گو میوهٔ لطفی که بر آن نخل عطا بود

هر کس که بنظارهٔ آن کو شد و گشت
خبر عقل و دل و دین همه چیزش بکجا بود

هرگه که شدی دور شریف از در دلدار
پیش تو نبود این دل آواره کجا بود

دولت دیدار جستم محنت هجران رسید
آرزوی جان طلب کردم بلای جان رسید

نامه از جانان پیام وصل تا حرم گشت
بعد از آن کز درد هر دم وعده [illegible]

شد فزون عشق و ز ما کم گرد عقل و دین و دل
از کمال عشق ما را این همه نقصان رسید

همنشین چاک گریبان مرا هر چند دوخت
از نظر ما رفته باز هم چاک تا دامان رسید

در طریق رندی که رسوا گشته‌ام [illegible]
از همه نتوان گذشت اما بمن سوا [illegible]

گر نمی‌بود آب چشم از غصه می‌مردم شریف
گشت عمرم کشت خرم هر که آن باران رسید

هر که چون غنچه از او بوی رزی می‌آید
گل گلشن دامن گلبرگ تری می‌آید

خبرها سفر کرده خود می‌پرسم
هر کرا می‌شنوم کز سفری می‌آید

خواب دیدم که در آمد ز درم آن خورشید
غالبا شام غمم را سحری می‌آید

به همین خوش شدم از عشق که غم بسیار است
که گهی مرده از آن دل خبری می‌آید

پیش ابنای زمان قدر ندارم چو شریف
عیب آنست که از من هنری می‌آید

سفر کردم نه دانستم که غم در دامنم گیرد
گلی عیشی نچیده خار محنت دامنم گیرد

بحکم یار اگر زارم کشد دشمن نخیزم
ولی ز آن دوست میترسم که دستی دشمنم گیرد

چراغ دل چنان از مهر آن مه روشن افروزم
که شمع ماه پرتو از ضمیر روشنم گیرد

نسوزد دولتم تا سوز پنهان جگر بیند
روشن شود از آن آتش که در پیراهنم [illegible]

حسد از خرمن هستی مرا یک دانه [illegible]
ز برق آه ای کاش آتشی در خرمنم گیرد

گذر وقتی که افتد چون شریف جانب جنت
نیابم گر گل وصل تو دل در گلشنم گیرد

در روضهٔ رضوان تن شاشتوان بود / جایی که نه یاری بود آنجا نتوان بود

غالب چو شود عشق صبوری نتوان کرد / از حد چو رود درد شکیبا نتوان بود

سینه سپر تیغ تو کردیم چه چاره / ور بند بریزند ز تو قطع نتوان بود

سودا سفر کعبه نکشت تنها لعل لبت / ور زیب بهشت دیده بینا نتوان بود

ما و ای دل آباد کن و تا باز باشی / ایوان نتوان ساختن اما نتوان بود

بارای شریف آهوی معشوق بشهرست / بی واسطه آواره صحرا نتوان بود

بزم از بیم شی سنگ جفا می آید / تنگ شکر پر از نقد وفا می آید

پا بگل مانده بسر وقت منت از دست / آنچه از دست من بیسر و پا می آید

ای که رفتی پی مانع شدن از قتل منش / بر سر او که پی تو تیر دعا می آید

ره دای آه جگرسوز و به بر خواهان کوی / کانچه خواهید بجا پیش شما می آید

شاکردی حسن تو نمی از دمهر / ش چرا مرد و دو روز چرا می آید

دست بر دست که عافیت افشار ز نشت / پایکوبان بسر کوی ملامت آید

داشتم یاری که با من از دل و جان یار بود / وقت شادی مونس و هنگام غم غمخوار بود

بود در بزم نشاطم دیده بر دیدار او / گاه کنج غم جبینم روی بر دیوار بود

کام مینده وصال آسان نکرد اندکی / ور نه یکدم زیستن در عشق او دشوار بود

طعنه کم کن زاهد اگر طعنه زدم شکست / زانکه بحر عشق را امواج بلا بسیار بود

ای بسا زاهد که کس می بجه آتش بکرد / با طعنش چون نگشت ظاهر لایق زنار بود

چشم رنجی که بود حسناء شعلهٔ آهم شریف / شمع بزم یار وصل دیدهٔ اغیار بود

بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد / خورشید عیان نشده پیدا نتوان شد

با ذره تو خورشید و رسیدن بتو مارا / در وصت چه تو نیز مسیحا نتوان شد

صاحب ابلی از کعبه معشوق جدا د / فرمود که دور از در دلها نتوان شد

سودا زده از عشق توان گشت چو مجنون / اما چو من دلشده رسوا نتوان شد

سوزنده ترا ز باد سموم است دم ما / ای بیخبران همنفس ما نتوان شد

ارباب حسد را چمن نغمه کر فتم / بی نخل معانی چمن آرا نتوان شد

ضعف تو شریفا ز اثر بخت زبونست / طالع چو ضعیف است توانا نتوان شد

ر دای حرفی از دل کر غم عشق ترسید / سر خود گیر که اینجا قدم عشق رسید

چون نگریم که دلم را غم هجران خون کرد | چون تنالم که بجانم الم عشق رسید
از دل و دین خبر اکنون نه بجز اینم بود | که نه آن ماند و نه این با ستم عشق رسید
هر که از جان گذرد زود بجانان برسد | این نوید از حرم محترم عشق رسید
ره روان ره این کعبه فراوان بودند | لیک از صد بحریم حرم عشق رسید

منت از عشق کشم بهر نوال عمر و ورد
گر بمن مرده رسید از کرم عشق رسید

نوبت خسروی ماست که از نبر شریف | باده سلطنت از جام غم عشق رسید

ای در دلم غمی ز تو در جان غمی دگر | بیرون ز هر دو با تو مرا حالتی دگر
تا راحت خدنگ تو در سینه یافتیم | سوی جراحت ریش چرا مرهمی دگر
ما را چو غنچه در دل ز چوتی زرد کار | از هر غمی نشسته برابر ستمی دگر
گر گریم بگوشه محراب دل گشد | بر طاق ابروی تو نماید خمی دگر

عمر از میست جز بوفا دم مزن شریف
معلوم نیست کار جهان تا دمی دگر

آن شوخ گر گلگون جفا تاخته دیگر | چون اشک مرا از نظر انداخته دیگر

چشمم گر بنظاره آن شوخ نه بستی | از گریه بگویم که چه پرداخت دیگر
ای دیده سبب چیست که در پیش دو بازی | قدر در شکل تو گر شناخته دیگر
قدی که خدنگ ستم افکنده بجانم | از آه دل من علم افراخته دیگر
ای غم چه بلایی تو که صد بار دل از | از دست تو جان برده و در باخته دیگر
زین سخن عشق و خرد خواستم از دل | گفت آمده دیگر بود و ساخته دیگر

هر گز بیت شریف از شرم نه بیت
اندوخته دیگر بود و انداخته دیگر

صحبت نگاری که ز جان ماست خوشتر | دل زار ما و دردی که ز صد دوا است خوشتر
ز عیش همنشینا که مرا غم است و جور | تو و عافیت رفیقا که مرا بلاست خوشتر
گل باغ عیش چیدم ز نسیم باغ حسرت | خوشی نشاط دیدم ز غمت که جا خوشتر
ز مراد دل گذشتم ورق وفا کردان | که بنام نامرادان رقم وفات خوشتر
نشده غبار خاکم ز ره تو بر نخیزم | بغبار خاک پایت که ز توتیات خوشتر
گل نو شکفته من بخرام سرو قدت | که بباغ دهر سروی چو تو در بهات خوشتر

نشده خاک او به از زر شریف با رسیده
ز غبار تو که ز کیمیات خوشتر

ب

ای ز لب تنگانه دو پسته‌ات افغان یار | تیر هجرت کرده یارا بر دل افگار کار

سرو گلرخسار من دور از حریم کوی تو | مرغ دل را بر باغ ملالت وه که از زار زار

داروی تلخم دهد از هر چشم ای بس که من | دارم از هیچ که زلفت در دل بیمار مار

هر شب ای دل بر خلاف چشم خواب آلود من | از پی آسیب خیالش دیده بیدار دار

خوش ی گر عشق باشد غرقش اندر شریف
یکدم زو بر خاک ره بگذارش ای غمخوار خوار

باز دوران بخشش و در دل درد پنهانی هنوز | زلفش آمد دل و دلرا پریشانی هنوز

چشم از باران محنت طاقت گل باز داد | تا چه گلها بشکفد زین ابر نیسانی هنوز

دیده را آیینه روی تو گردانید دل | ای مراد دیده از ما روی گردانی هنوز

من نه آنم کز جفا بردارم از مهر تو دل | ای بروبت دیده راه کو ز حیرانی هنوز

شد خزان هجر و دل خار خاران شریف
برگ ریزان آمد و در سر گل افشانی هنوز

چشمم کز نظاره گهربارش شد افسوس | [illegible] از دلم غیر مهر دار شد افسوس

بردم ره در نش … ای کاخنم مانده | آن هم سبب اوست … بار شد افسوس

در نامه نوشتم صفت یار فراقش | وانزنده که مکتوب گرانبار شد افسوس

روی تو ندیدم که شود مردم آسان | کارم ز غم هجر تو دشوار شد افسوس

نادیده شریف از لب جانبخش تو کامی
جان داد بکام دل اغیار شد افسوس

من کیم دور ز لعل لب شکر شکنش | تلخ کامی که شکر زهر بود در دهنش

آنکه دیدن سوی او عین غلط میداند | غلط آنکه نپرداخت نظر سوی منش

میرم ور زنده شوم هر که … | خشم کین رفتن و با ناز و عتاب آمدنش

ای غم و بیدل و بیجان بهر عاشق | مروای غم ز ولش تا زود جان از تنش

پیش از آن آمدم که خورم تیغ بلا را | گفت مشنو سخن آن ل نشنیدم سخنش

شمع سان پیش تیغ خواهد گر شود تیر شریف
سوزد از زنده دوان زاری آن انجمنش

… دل شاد به جور و جفای خویش | خو کرده با بلای دل مبتلای خویش

کس همچو من مباد بناکام داده جان | حاصل نکرده کام دل از دلربای خویش

از عاشقی بخر دل خودرای من کسی | نگرفته چون تو آفت جانی برای خویش

دور از تو چون درای دراییم سرود عشق | هر که در آیم از در محنت سرای خویش

یاری مکن شریف بدین گونه آب چشم | اغیار را منزده از ماجرای خویش

شمع سرگرم غرور از رخ بزم آرایش / کی ز سوز دل پروانه بود پروایش

تا کشیدست مرا دل بقد دلکش او / چه بلاها که دلم میکشد از بالایش

من چگویم که چه آمد بسرم زان کاکل / که بسر میرود و دود دل از بالایش

نافه پرورد بصد خون جگر آهوی چین / دید خال تو و آمد جسته از صحرایش

دل عاشق بود از شادی عالم غمگین / من و عشق تو که شادیست دل از غمهایش

همین آتش عشق تو مرا سوخت چو شمع / هر که سرگرم تو شد سوخت ز سر تا پایش

منشی طبع شریفست چنین طرز خوش / که رسیدست بسر حد کمال انشایش

یک شب ای طبیب من و لب نوش خند خویش / خوش کن که دلم شربت عناب و قند خویش

کام زلب بده که نشد طرح وقت / درمان دریغ داشتن از دردمند خویش

خواهم سوار من که ببوسم رکاب تو / یکدم کشیده دار عنان سمند خویش

من دل بباد داده ام ای تند کو مرو / صاحبدلی بیاب بنواز و پند خویش

سر چشم من شریف اسیر کمند تست / رحمی بکن بحال اسیر کمند خویش

جانا نپرسم و نشد خواسته عذر بیهشش / خجلم از گنه خویش به پیش کرمش

فارغ از راحت و عیشم همی کرده کسی / راحتی از الم خوشتر و عیشی ز غمش

سگ آن کافر عشقم که گرش سر رود / نرود از سر شوریده و سودای صنمش

من و احرام ره عشق و طواف در دوست / حاجی و عزم ره کعبه و طوف حرمش

نیست سرگرم تر از من به ز آتش چو شمع / کو بسوز آتش افروخته زیر قدمش

ای که مقصود دلت قبل شریفست بگوی / که وجودش همه زیانست و نه سود از عدمش

تا جدا از شربت نوشین لب یارم چو شمع / اشک گلگون میرود از چشم خونبارم چو شمع

سیل اشک از دیده جاری آتش شوقم بسر / غرقه ام در آب و در آتش گرفتارم چو شمع

کرده روشن پیش مردم راز پنهان مرا / دود آه و اشک گرم و رنگ رخسارم چو شمع

چون نمیرم از غیرت بخود آتش زنان پیش او / تا چرا شد نور بزم دیگران یارم چو شمع

مست و در زنار بس آشفته اوقات شریف / نیست جز سوز و گداز اکنون دگر کارم چو شمع

عیدست و خاطرم ز غم آزاد نیست حیف / ایام عشرتست و دلم شاد نیست حیف

شیرین لب شکرشکنم زخم خسرو است / الحق ز تلخ کامی فرهاد نیست حیف

جانت گفت قیمت یک بوسه نرخ غم / قیمت شناس حسن خداداد نیست حیف

فریاد صد اسیر شود و نبود رحم
ما را ز ضعف قوت فریاد نیست حیف

اکنون که فرصت غم خود تا بگفتن است
یک غم ز صد هزار غمم یاد نیست حیف

تا متصل شریف بناله ز درد دل
دلبر همیشه بر سر بیداد نیست حیف

پیش او خوارم که خاطر کرده ام اسرار عشق
خاطر اگر راست در کیش بتان اظهار عشق

درد او را گر خریدارم بجان عیبم مکن
نیست جنسی چون متاع درد در بازار عشق

قامت خم گشته را از چرخ می جستم علاج
پشت او را نیز خم دیدم بزیر بار عشق

گر زلال خضر باشد شربت عیسی طبیب
تا نمی میرد نمی یابد شفا بیمار عشق

حاصل عمر شریف از عشق داغ محنت است
غیر ازین ما را گلی نشکفت در بازار عشق

کار دلم رسید بجان از غم فراق
آه از غم فراق و فغان از غم فراق

مرغ ریاض درد و گل باغ محنتم
افغان کنان و جامه دران از غم فراق

روی رقیب از طلب وصل لاله گون
رخسار من چو برگ خزان از غم فراق

تا قامت چو تیر ز من فتاده دور
من مانده با قد چو کمان از غم فراق

مردن توان شبی که نباشد چراغ وصل
چون شمع سوختن نتوان از غم فراق

فرهاد چون نیافت ز شیرین نشان وصل
آن به که مرد و یافت امان از غم فراق

چون شادی وصال محال است ای اجل
جان شریف را برهان از غم فراق

باز آ که مرا وعده مردن شده نزدیک
جانرا سفر از غمکده تن شده نزدیک

ای شمع شبی بر سر بیمار غمت باش
کین سوخته دور از تو بمردن شده نزدیک

تا حال نه زارم که دل دوست شود خوش
افسوس که خوشحالی دشمن شده نزدیک

سهل است که با چاک دل ما نه نماید
این چاک گریبان که بدامان شده نزدیک

در دم شده از سوز شریف آتش سوزان
بادی که بدین سوخته خرمن شده نزدیک

شدم خاک و چون بر گذشتن نیامد
ز راهش نگشتم جای مقصودم نشد حاصل

جنینی گر آید ز ما و میشود اهل خرد بیخود
گرفتن کی توان روز جزا دامان آن قاتل

دلا با تیر آن ابرو کمان قرص غنیمت دان
فلک تیر جدایی در کمان دارد مشو غافل

اجل تقصیر دارد ورنه بر باد و بیابان او
نمیخواهم که جز کوی عدم جایی کنم منزل

در آن ساعت که خوانم پیش آن [illegible]
مشو بخت سیه چون ابر در پیش نظر حایل

بخت صد برهان و بخوانم تا سحر ما زنان
شبی را ای رفیق امشب مشو از حال ما غافل

به گرداب بلای عاشقی زینسان که افتادم / محالست این که افتد کشتی امید بر ساحل
ز من در عشق لیلی بنگر و سامان مجو باری / ز مجنون کس نجوید راه و رسم مرد عاقل

شریف خسته در هجر تو آسان می‌سپارد جان
ولی امید وصلت کار او را میکند مشکل

ای ز قدت سرو صنوبر خجل / وی ز رخت لاله و گل منفعل
خط تو بر نسخهٔ روی چو گل / نسخ کن روی بتان چگل
شاخ گل و سرو بلندت بپست / نخل قد دلکش تو معتدل
سوی توام چون نکشد دل که هست / زلف تو با رشتهٔ جان متصل
خون دلم خوردی و کردم حلال / جان ز تنم بردی و کردم بحل
حیف نباشد که چو تو دلبری / عهد شکن باشی و پیمان گسل

تا کی ناکام دهد جان شریف
از لب جانان نطلب کام دل

از من و مجنون چو علم عشق آمد در عمل / من ز رسوایی شهره گشتم او به رسوایی مثل
زاهدم زین زمرهٔ رندان برد سوی حرم / ای دریغا نام نیکم شد به بدنامی بدل
گر ز من خاطر بری بود از پیر مغان / مشکلات عشق ما هرگز نمی‌گردید حل

من که مهر کافری در ملک دل بسپرده‌ام / کی در آن ملکم که افتد خانهٔ دین از خلل
مهر آن ماهم چو شمع خلوت دل شد به غم / گر چراغ عمر من بنشیند از باد اجل
کی رسد مرغی نشان از خاتم لعلش به کام / کین نشان آمد به نام من ز دیوان ازل

ذره نتوان گرفتن خرده در شعر شریف
در خیال آن پری هر گه که میگوید غزل

تا بخت مدد کرد و سگ یار شدم / ره درش یافتم آمد شد اغیار شدم
خواب دیدم که رسیدم به لب شیرین لبم / کامم آمد به لب از شوق چو بیدار شدم
فارغ از دام بلا داشتم آسوده دلی / دیدم آن زلف دلاویز و گرفتار شدم
نکتهٔ عشق ز پیر خردم بود سؤال / بی‌خبر یافتم او را چو خبردار شدم

توبه از باده و شاهد نه روا بود شریف
وه که در مذهب عشاق گنهکار شدم

چون شمع در شبهای غم هر دم به هر دم سوختم / مردم ز رشک دم بدم ز آه دمادم سوختم
اشک دو غم و لکشا ولیک آتش او / ای آب چشم من بیا کز آتش غم سوختم
دارم به دل داغ غمی خواهم که سازم مرهمی / از خاک پایش مرهمی کز شوق مرهم سوختم
تا سر آن شمع چگل شد باد دل من مشتعل / یکدم نشد کم سوز دل چون شمع کم کم سوختم

آمد نسیم او سحر و شعله ام سوز جگر
مجمری در و بر دوم بر آخر چکیدم سوختم

حیف است کان روی نکو بیند رقیب کینه جو
تا در حریم وصل او گردید محرم سوختم

گفتا شریفا میتوان سوزان دگر زین در جهان
از آتش دل شمع سان با چشم پرنم سوختم

تا کرده تماشای گل روی تو رفتم
تا دیده خرام قد دلجوی تو رفتم

دریوزه جان کردم از آن لعل و جوابی
نشنیده ز یاقوت سخن گوی تو رفتم

شد خوی خوشت موجب آمیزش مردم
چون ما خوشم از خوی تو و روی تو

پهلوی کسان چند ترا دیدن و مردن
چون حاصلم این بود ز پهلوی تو رفتم

خون میخورم و فرقت تا آمدم زخیت
یارب چه دمی بود که از کوی تو رفتم

زانکه بلا رفتن من دور رسی بود
از شعبده نرگس جادوی تو رفتم

ای مرد شریف از هوس آن رخ و مشکیت
این بس که بدیدم رخ نیکوی تو رفتم

هر کرا دیدم بر از عشق محرم ساختم
خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم

گو برو راحت که من الفت گرفتم با الم
گو میا شادی که من با محنت و غم ساختم

الحذر از آهم که می سوخت سوز بحر بود
گر ز ناسازی دوران با من هم ساختم

چو شبهای داغ را کردم سیاه از دود دل
پوشش از سوگی هجرت ماتم ساختم

تا ابد معموره عمرم نمی آید خلل
گر ازل در دل بنای عشق محکم ساختم

شمع را دیدم که از زار از شب وصل آمد بتنگ
صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم

از جهان با حسرت بسیار رفتم چون شریف
زانکه کاری بر مراد خویشتن کم ساختم

بو کشم خویش را خواهم که مشت استخوان
سوزم قوت سگان کوی او بکام و بستان چکنم

عشق او چنان محکوم کرد که شادی ار سود و غم
ز خاطر اغمگین بیم نرو که شادمان چکنم

بی آرام دل سوش نظر کردم مرا بستم
گو از یک دیدنش صد رخنه در بنیاد جان چکنم

بر بندم چشم ظاهر که شایم دیده باطن
بروی آن پری رخساره از مردم نهان چکنم

تو یی آن فتنه روی زمین کاندر تماشایت
ز هر سو خلق را دست دعا بر آسمان چکنم

بود داری فرقت ای ابرو کمان کم یکنگ گری
که دور چرخ را تیر دعای در کمان چکنم

شریفا داستانی در جهان شد ز غم محنت
ز عشق خویش در سر انجمن صد داستان چکنم

من که از ناوک چشم تو دلی پر دارم
دامن از لعل تو هر لحظه پر از در دارم

هر کسی کام دل خویشتن از لعل تو یافت
من همان در دهن انگشت تحیر دارم

نص

نقش خوبان همه از خاطر من پاک بشست
این زمان نقش تو بر لوح تصور دارم

گرچه در دولت عشق از دو جهان آزادم
غلامی سگ کوی تو تقاضا دارم

گفتمش عمر شریفا که دلم بردی گفت
حکم سلطان ملک مرتبه با بر دارم

چرا بسوی شه خود من گدا نروم
بیاد وصل خود میروم چرا نروم

طبیب من چو مرا دردمند میخواهد
بداد خوبی کنم و ز پی دوا نروم

تو آفتابی و من ذره در هوای رخت
نمیشود که ترا بینم و ز جا نروم

تبر ز هجر بلایی بود عاشق را
دگر بگوی تو گر میرم از جفا نروم

منم شریف جفاکش که تا بود عمرم
کشم جفای تو و از ره وفا نروم

ای غمزه تو جلاد مردم
آهوی چشمت صیاد مردم

زینسان که کردی بنیاد خونریز
خواهی برافکن بنیاد مردم

میکردم از غم پیش تو فریاد
گر میشنیدی فریاد مردم

در کنج غربت تنها نشستم
چندانکه رفتم از یاد مردم

قتل شریفت کی مدعا بود
شد باعث این امداد مردم

یار با غیر در سخن دیدم
کس مبیناد آنچه من دیدم

دلبر آتشین رخ خود را
لب گرم شمع انجمن دیدم

همچو پروانه ز آتش غیرت
چاره خویش سوختن دیدم

رنگ گل باد برد و خار غمش
در دل بلبل چمن دیدم

شمه نیست محنت غربت
با بلایی که در وطن دیدم

خود گرفتم بلای عشق ترا
هرچه دیدم ز خویشتن دیدم

دیدم اشعار اهل نظم شریف
طرز شعر ترا پسندیدم

مدام درد و غم از ساغر الم خوردم
ز عمر خویش شدم سیر بس که غم خوردم

فغان که میل نهال قدت سوی دگرانست
زیاده گشت دبار غم خویش کم خوردم

ز رفتن خار غمی در رهت بپای رقیب
منم که تیر بلایی بهر قدم خوردم

چنان ز عشق تو بیخود شدم که یکسان بود
گر آب رحمت اگر خنجر ستم خوردم

نمیشود که نشویم کتاب زهد شریف
بمصحف رخ مشکین خطان قسم خوردم

غم تو پیش که گویم که راز دار ندارم
غم نگو نزارم که غمگسار ندارم

میان عشق تو محروم که گر جدا شوی از من / غم جدایی و اندوه انتظار ندارم
باعتبار کم دانی ز رقیب زنهار / که من بقدر سگی پیش اعتبار ندارم
تو چون روی همه عمرهای خود بکنار آرم / کجا اگر به کنار خط صد هزار ندارم
ز ناتوانی منعم نماند طاقت ناله / بی‌ستمی شرم گر فغان زار و زارم
غریب شهر وجودم عماریم سوی لیلی / روان کنید که یاری درین دیار ندارم

شریف اگر چه بمن نیست صاف خاطر یاری
ز بار بر دل او ذره غبار ندارم

سر رشته دور قمر موی ترا دانسته‌ام / آیینه دل قطره روی ترا دانسته‌ام
عار آیدت ای گل بسی از صحبت خوبان چنین / کم صحبتی خوبان کسی خوی ترا دانسته‌ام
در کوی تا ای آسوده این جا کرده چون نازنین / رشک نگارستان چین کوی ترا دانسته‌ام
ای روی کرده سوی گل تا سرخ گردد ای گل / خوشتر بسی از بوی گل بوی ترا دانسته‌ام

سودا تنای زنجیر مو سوی شریف آورد
سر رشته سودای او موی ترا دانسته‌ام

دست دل خواهم که در دامان دلداری زنم / پیش ازین ضایع نگردم دست در کاری زنم
عمرها زان دست و نگذارد وفای گر حق / هر زمان دست هوس در دامن یاری زنم

ننگ دارم از پند و سازم با گرفتاری دل / تا کی از سنگ ملامت بر گرفتاری زنم
من چه سگ باشم که آن در خوابگاه من بود / ایوان کو تکیه راحت به دیواری زنم
ای داری عزم قتلم انقدر موقوف ... / گر بلای خود بمیدان بلا داری زنم
اینکه گویی دیگر جانی میفروشم عشوه ... / گر میسر گردد این سودا به بازاری زنم

دور از آن گل در حباب اشک پنهانم شریف
وصل کو تا خیمه عشرت بگلزاری زنم

دوای دل که جویم درین بلا که منم / که بوده است بدین درد مبتلا که منم
کدام سوخته بوده در طریق وفا / چنین که سوخته آتش جفا که منم
کجا روم که برم جان ز کثرت غم عشق / که این هجوم بلا هست هر کجا که منم
میان سوختگان نعمت اجل میگفت / که طالبست مرا کشتنش بجا که منم
نجات نیست برون هم از غم تو مرا / که مبتلاست بدین درد بی دوا که منم
به تیغ او به بلا تشنه ام تعالی الله / کسی نبوده چنین تشنه بلا که منم

شریف تا به ازل خاک میدهد گل مهر
چنین سرشته آب گل وفا که منم

برت لاله صفت جام خوشگوار ندارم / فغان که رنگ نشاطی درین بهار ندارم

گویان بمرهم موم ای حریف دل از چون — که زیر بار غم باشما کار ندارم
کرم زیار جفای رسیده ام درد شد — که ز دیده خود و دم و یار بیزارم
باختیار عنان خرد نداده ام از کف — که دوران که ز ازلخت به کو آزادم

شریف حاسد قلاب گر ز من بیازارد
کسانم این که چو او نقد کم عیار ندارم

هرگز گلی ز گلشن عشرت نچیده ام — گلچهره بکام دل خود ندیده ام
کی بوده ام بوصل بهشتی رخی بعیش — دایم عذاب دوزخ هجران کشیده ام
هرجا که کرده اند حکایت ز درد عشق — چون گوش کرده ام سخن خود شنیده ام
دانی ز گریه سر چه طوفان نمی کنم — ترسم که میرد آتش دل ز آب دیده ام
خواند خطی بخون نثار دعا در حیش — آن نامه را نخوانده بمضمون رسیده ام
قطع وفات خون دل خویش میخورم — امید لطف نیست ز هیچ آفریده ام

آسان شده است گر جان کند شریف
از بس که زیر محنت هجران چشیده ام

می خوش آن بزم کز رو رویی نگار کنم — شمع دل روشن از آن آتش رخساره کنم
گر شود لشکر غم مانع رخساره تو — تا قیامت گله از گردش سیاره کنم

زخم عشق تو بیچاره کیم دیده اجل — گفت من چاره این عاشق بیچاره کنم
لاله سان پر غم چاک ز پیدا دل گلت — که بدارد غم اگر جامه جان پاره کنم

تا بکی در طلب دل شوم آواره شریف
بهتر آنست که ترک دل آواره کنم

فراق دوست گرم قصد جان کند چکنم — مرا بکام دل دشمنان کند چکنم
تنی که در حق من نیستش گمان بدی — کسی گرش ز حسد بدگمان کند چکنم
رقیب و رهم اعتاده است با دم سرد — بهار عیش مرا گر خزان کند چکنم
هزار کس بره آن نهند و از چشم — اگر ز خشم مرا آشیان کند چکنم
ز غمزه تیر بلا در کمان نهاده اگر — برغم من دگری را نشان کند چکنم

ز عشق راز نهانی که بر دلست شریف
گر آب دیده بمردم عیان کند چکنم

کمند زلف او دام بلا بود دانستم — گشاد از زلف او جستن خطا بود دانستم
جفای یار را دانسته عاشق گشته ام اول — ترا ای خواری و زاری سزا بود دانستم
حیاتم را سبب ایام وصلش بود حاصل — چو در عمر آن هم بیوفا بود دانستم
بردن هم دل ز ورد آتشی شد حاصل — بلای عشق درد بیدوا بود دانستم

ز دود شمع عشق از تو فارغی و ندیمی
غرض محرومی اهل وفا بود داشتم

شریف آن که چون ما مگر زمی نوشته خط
شعار او همه عشق جفا بود داشتم

تا وصف های خوب تو بس ما شنیده ایم
ما هر که گفته ایم یکی صد شنیده ایم

چون هر کسی حکایت ما را نکرده گوش
خود گفته ایم درد دل خود شنیده ایم

زیرا شنید گفت و شنید مرا و ت
گر یک گفته ایم دگر صد شنیده ایم

تعلیم ما مرتبه کرده است یار
گر زعمی هزار خوش آمد شنیده ایم

در وصف تو سخنان شریف نکته گذار
چندین هزار حرف محمد شنیده ام

گرچه عمری شد که در راه وفا می بینم
راه میگردانند از من هر کجا می بینم

چون اهل ریشان که هجران در پیم افتاده است
عاقبت آواره در کوی بلا می بینم

جمله را آن شاه می بیند بچشم التفات
لیک از من عار دارد چون گدا می بینم

همچنین کاواره گردم بکوی نیستی
غم اگر صد سال میگردد کجا می بینم

دوستان همنشین یکباره گشتند از شریف
ترسک گوشه گیر با خود آشنا می بینم

رفت عمر و هر سر راهی که داشتم
بر باد رفت جسم چو کاهی که داشتم

بستان خ کمند از سر کوی تست یار
دارم بسوز شعله آهی که داشتم

عشق قید سر کهنم بود و تیغ یار
از گردنم فکند گناهی که داشتم

ستم بسوز بر سر سودای زلف تو
دارم چنان بلای سیاهی که داشتم

بر وند عالم چو شریف از عشق
جان مانده در همان سر راهی گذاشتم

مباد از سوز و گدازی که دارم
برون افتد از پرده رازی که دارم

وگر وا نکرد نازی که باشم
زمن سرکشد سرو نازی که دارم

بجز چشم من آشیانی نکرده
ز اوج وفا شاهبازی که دارم

دلم را بجز این جفا می نوازد
که دارد چنین دلنوازی که دارم

همین قامت و نازی که داری
چو من با تو دارم نیازی که دارم

شریف این دعا بهر روی ان
چنین می گذارم نمازی که دارم

ای دل میان آتش و زنده بغربت خوشم
جگر گر آتش دل در خون دیده جو شوم

عالم شده گلستان در دو چشم گریه سو
گلهای خون شکفته از اشک لاله گونم

ابلی

زمینیان که از محنت کرد جنونم فریاد / تا ابد بیت غزلها همه از آتش جنونم
لیلی بشود چون تو در حسن از نو پیدا / مجنون نشود چون من در عشق او فرزندم
از چشم پر افسونم کشتی بگو کر چونم / چون بسته زبانم چون گوییم که چونم

از دو شریف عشقم از بند عقل ایمن
دیوم جهان اندر در حضرت همخونم

دوش کرد دگر باری جان میسپردم / بار جان بر دل غمدیده گران میسپردم
تا چه واقع شود امروزه ز روی تو / زانکه در واقعه شب تره گمان میسپردم
داشت شب لب لبش جام و رشک / شیشه را خون دل از دیده روان میسپردم
جان من چو تو جوان عمر نمیدیدم سود / گر غمت زود نمیگشت از آن میسپردم
غیر بگمیند گل وصل تو میچیند ز غم / خار در دیده خونبار فشان میسپردم

بحر آرزو شبی دیده دل همچو شریف
روی یار از پس صد پرده عیان میدیدم

عشقش در سینه جا میکرد و دل را شاد میکردم / بر شریف بلا جان را مبارکباد میکردم
چو کردم شکر عشق آغاز از عقلم گشتند دیر خو / به هر جه شد جانا یا رب شکوه کز بنیاد میکردم
دادم دوش از آن دشت تماشا میزدم کز / که گه سوی دبستان یاد میکردم

اگر بود ملکت برگ سوای نبریفت / دل غمدیده را ز بند غم آزاد میکردم

شریفا گر نه در عالم خرابات مغان بودی
کجا منزل درین ویرخراب آباد میکردم

بگر نمای شیرین سوی من نگاه میکن / تحفه نمای غمزه بکرم نگاه میکن
غم تو بر دل یارم چه قدر که میتوانی / دل درد پرورم غم و درد یار میکن
کشند کام جویان چه مرام آری / تو که شاه ساز قدسی زین نگار
بوده وای عشق جستم ز طبیب عقل گفتا / تو و تب گر اختیاری سفر اختیار میکن

چو گزد کار رندیت به شریف زند رسوا
دگرش مگوی ناصح که به پند کار میکن

نشوی ز دل پریشان ز غم نهانی من / که مرا است از جان غم یار جانی من
ز سرشک قطره خون شده در غم تو خاک / زده سر ز خار محنت گل شادمانی من
ز غم تو همچو موی شدم و هنوز رستم / گر بخاطر تو باری بود از گرانی من
من و دل بشکوه صد ره ز تن آیدم که / ز ضعیف دل نمودی به ناتوانی من

همه عمر خون شریفم ز چه تلخ کام خواهی
تو که طوطی هرزه سرای شکرفشانی من

نفس را تا ابد کارست با من | بلا را کار بسیارست با من
سیاهی دل زهد از کفر بیشش | بجای سبحه زنارست با من
حبابی تشنه میگردد بجویم | دمی کان ترک خونخوارست با من
بجویم میکشد هردم به پیوند | گر الطافش باین مقدارست با من
اگر عالم پر از اغیار گردد | چو چشم خون بارم یارست با من
هزاران راه مشرق گم کند مهر | شبی کان ماه رخسارست با من

شریفا کار من با عشق بادست
بغیر از غم کرا کارست با من

چشم بر روی کیست که حیرانم اینچنین | در زلف کیست وای که پریشانم اینچنین
هرگه گرد سپیل و دیدم بدین صفت | شوق که رخت پی ز شتابانم اینچنین
عشق کدام تب ره عقلم زد اینچنان | کز روی کفر دل شده ایمانم اینچنین
بودم خلاص چند که از موج اشک خیز | بازم چه شد که غرقه طوفانم اینچنین
بی گلرخی چو غنچه اگر تنگدل نیم | چاک از چه روست پیرهن جانم اینچنین
در انتظار روی تو نآیدم ای اجل | زان روی با تو دست و گریبانم اینچنین
یا آن جوان ز نحتی جان مانده ام اثر لطف | سختست کار جانم اگر مانم اینچنین

کهن شد قصه مجنون حدیث درد من بشنو | مبر افسانه عشق خود مکن ضایع سخن بشنو
زبان حال اگر دانی بکوه بیستون بگذر | ز هر سنگی برنگی شرح حال کوهکن بشنو
پس از کشتن بیا و روزی در گورستان | و از آنجا ناله زار من خونین کفن بشنو
بخاکم جای گلشن نی نشان ای همدم گرنم | بجای نغمه از نی ماجرای درد من بشنو

شریفا گر گشاید ساز مجموعه غم نقش
زمرغان غزلخوان حسب حال خویشتن بشنو

ترا با من سر یاریت باشد | سر مهر و وفاداریت باشد
متاع جان بنازی میفروشم | ترا میل خریداریت باشد
نظر کن در شکاف سینه من | ببین زخم دلم کاریت باشد
لبت خون دلی ناخورده گشتست | هنوزش میل خونخواریت باشد
عجب می آیدم وقت خمارم | گر آن دولت به بیداریت باشد

شریف از خرقه پوشانست اما
ندانم گر ز ریا عاریت باشد

دلم چند از فسون ز چشم رکانی خطا دیده | عشقوم خون دهد نرگس که چشم مهیا دیده
بجان کردم بیا خون بر آن شوخ جفا پیشه | صلاح کار خود برشتن ز اهل وفا دیده

یکی را دیده دریا دیگری را قطره شبنم / کسی در فرقت نور چشم دریا دیده تا دامن
ز روشن‌ها دو خواهان بین بدان قدر و قدر داری / گذار دست نگه کرده یکی مغان کز صد خیمه دامن

شریف از بزم وصلت دی چنان بیخود برون رفتم
که راز از دل خود کرده واقف هر که را دیدم

میکنیم چاک به پوشش جامه / می‌نهم بی گل رویش جامه
میروم نعره زنان جامه دران / تا نهم بر سر کویش جامه
غرقه خون جامه صد جا چاک نیست / نام نزاد ار نکوییش جامه
رند اگر جامه نمی آلاید / به همان آب نشوییش جامه

مو شکافت شریف امانت
جهت جسم چو مویش جامه

از من بیچاره اغیار کرده / یک را ختم تحفه صد آزار کرده
از غرت رقیب شکایت همی کنم / زین شکوه میکنیم که مرا خوار کرده
سرو من از چه عادت گلبن گرفته / گز گل بریده همدمی خار کرده
گویا خبر نداری از آنچه مدعی / گویا نگوییش محرم اسرار کرده
ای فخر و افتخار جهان و جهانیان / سنت اگر ز همچو منی عار کرده

سالم از آن دهنت که با کمتر ایگان / همصحبتی به غم من زار کرده

از بار شکوه نیست طریق وفا شریف
در حیرتم که چون گله از یار کرده

اجل یارب جلا صم از غم جان میکند بازم / درین عیدم به تیغ یار قربان میکنید بازم
غم من مشکل و زان ترک قاتل کس نشد / که رمز محنت جانان کنند آسان میکنید
اگر محروم ماند چشم از خاک در شروری / ببین گر گریه در یک لحظه طوفان میکنید بازم
بر افکن برقعه از رخساره در باغ و تماشا کن / گر همچون غنچه گل سر در گریبان میکنید بازم

شریف اوقات صرف سجده در میخانه کردم
کنون رخساره پاک از گرد عصیان میکنید بازم

از خود ببر ز غیر بریدن چه فایده / جان پاره ساز جامه دریدن چه فایده
چون کس نمیدهد ناوک و جان نمیبرد / ای صید تیر خورده دویدن چه فایده
در بوستان چو باد صبا غنچه میدرد / ای گل ز رخ نقاب کشیدن چه فایده
دست تو چون به دامن عاشق نمیرسد / ای مرغ نیم کشته طپیدن چه فایده

از خاطر شریف چو بیرون نمی‌روی
از وی میان خلق رمیدن چه فایده

از رفتن جانان ز برم رفتن جان به   عمری که بهجران گذرد مردن از آن به

پرسید ز من حال دل سوخته آن شمع   گفتم که کشش داغ تو به گفت همان به

در جنت اگر سوز غم عشق نباشد   آتشکده دوزخ ز گلستان جنان به

نوشی نچشیدم که نشد موجب صد نیش   صد بار ز سودی که ز جنس است زیان به

تا زخم نگردد دلم از داغ تو مرهم   ناچیده گلی ز قسم از باغ جنان به

در جان کشمش جا و برم دم نتمایم   کان جو سر جان از نظر خلق نهان به

ای دیده خونبار شریفا ز تو حاصل
تا جان بود ت خون دل از دیده روان به

ای دلم را فتنه زلفت پریشان ساخته   خانه صبرم ز عشق تو و ویران ساخته

نیست داغ جور اغیار از تو داغ مرا   که مرا با رحمت خار مغیلان ساخته

خواه با ما خواه بی ما ساز که محروم ساخته   فارغ از امید وصل و بیم هجران ساخته

ای خوش آن بیمار غم کان را ببالین قدم   از روش سواری جان کندن آسان ساخته

چشم جادویش بصد جان میفروشد عشوه   جان فدای آنکه ترک عشوه ارزان ساخته

سوز و درد من کسی داند که عمری چون شریف
از غم دل سوخته با محنت جان ساخته

ما ایم و درون دیر زمی دور فتاده   خونابه غم خورده و رنجور فتاده

مینای چشم طرب از دیدن می بود   زان شمع بساط همه بی نور فتاده

هم شاه و گدای طرب و عیش نشسته   هم پیر و جوان بی رز و بی زور فتاده

با آنکه نزار باده بود مستی نرگس   مستیش ز سر رفته و مخمور فتاده

تا کشته گره آرزوی باده بیا   زین واقعه خون در دل انگور فتاده

جوشش انگیز به پیمانه تلخ   در عالم افسرده بسی شور فتاده

گیریم بی دست شریفا ز نه یاری
دیدیم که از ما بچه دستور فتاده

سینه ام از زخم آن مه گاه با خون جگر مانده   گاه از بسیاری خون رفتن از خود بی خبر مانده

زمژگان چون نریزم دم بدم لخت جگر   کز آن گل صد هزارم خار حسرت بر جگر مانده

جهان صید اندازان همه رسم آزار دل عاشق   که گویی شیوه آزار از آن بیداد گر مانده

نخواندم ماه رخ ز قطع طریق عشق و رسوایی   که میراث از مجنون و فرهاد این هنر مانده

شریفا آن بت گلچهره چون صد برگ بشکفته
درون سینه ام صد خار غم بر یکدگر مانده

ز دود دیده ریختم خون که شد ظلم کی نکردی   ره تو خاک گشتم که گذر کنی نکردی

دوم مرگ هیچ دانی ز چه ماند باز پیچم / ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نکردی
چو نکرد یار رحمی ز نوای فغان چه حاصل / ز تو بود امید آنم که اثر کنی نکردی
ز محبت کردم امید به تو شرح غمزه داد / خبرت ز رفته دادم که حذر کنی نکردی

تو لطف شریف وقتی که ترا نماند قدری / بجز این نماند چاره که سفر کنی نکردی

آمده این مراد تا تو مراد دلش دهی / خبر بداز دوست غم داد که داد دلش دهی
دل ز تو دارد گره همه گشاد دلش گرفت / آنچه تو بندی مگر هم تو گشاد دلش دهی
ای ستم آموز یار با ستم او خوشم / لطف مراد منت آنچه مراد دلش دهی
دل به تو داد او است از طلبکی ای پر عشق / دور بصلاح آرش و رنج باد دلش دهی
بود همیان جور شریف چنین غم آباد او / آب زنی گر ز بات که بباد دلش دهی

هجوم آورد غم طوفان پیدا است پنداری / مراد وقت وداع این غم آباد است پنداری

دلم را ناتوانی مانع نالیدن است امشب / تو چون آگه نئی از رحمت آزاد است پنداری
بافسون کم نشد سوز دلم را بلکه افزون شد / فسون بر آتش جان سوز من باد است پنداری
فغان زار دارد وصل بیچاره و گلشن / چون وداع غمش بر جان ناشاد است پنداری

بیابان ور پستون ز لاله بوی وفا آمد / اگر آب و رنگ او از چشم فرهاد است پنداری

شریفا نیست غزلی و فریادی در لک تو / بعالم کار تنها با من افتاده است پنداری

تا کی ای گریه بلای دل زارم باشی / آیی و مانع نظاره یارم باشی
خوشم اندر دل او کار کنی ای ناله / گر تو این کار کنی همدم کارم باشی
ز آتش آه بسوز انت ای خانه دل / گر ز آرایش آن نقش نگارم باشی
چون گرفتارم شده عشق تو چنان کن که اگر / نخل ماتم نشوی شمع مزارم باشی
بار بیجا ز مهر رخت او زمرا دوش مکن / چون محالست که شمع شب تارم باشی
گر بگویم که دیوار خودم خوان چو شریف / گویی این بس که خس راه گذارم باشی

مرا من بسرو روانی که داری / بموی میان و دهانی که داری

بحشمت که در عیش نشستی دایم / بابروی همچون کمانی که داری
بدان نور رخساره همچو ماهت / بآن زلف عنبر فشانی که داری
کرا بکس نگویی و فاش نسازی / بآن التفات نهانی که داری
شریفا ز کیفیت عشق مستی / بمهر و مهربانی که داری

گر در کاشانهٔ ما باز نکردی
این میکده را جلوه‌گه ناز نکردی

جان باختم از عشق و توجه ننمودی
شکرانهٔ این عاشق جانباز نکردی

الحمد که سگان در خود می طلبیدی
از دور مرا دیدی و آواز نکردی

تا شانه زدم از غبار پهلوی سگانت
ای چوری من دیدی و اعزاز نکردی

رام نشدی گرچه بکشتی ز منودم
سحری که تو داشتی فرق ز اعجاز نکردی

افغان همی از چشم شریف اشک دگرگون
اندیشه ازین پرده در راز نکردی

تا روی دل ما بنمودیم دل بربودی و پنهان شدی
گشتی دمی آرام دل عمری بلای جان شدی

چون ناگریه کردم از غمت خنده زدی از بیغمی
گویا که من ابرم تو گل کز گریه‌ام خندان شدی

ای عشق تو بودم متصل روز و شب ورد زبان خجل
تا دردم انگنده‌ای بل درد مرا درمان شدی

باشد سیل نیاز ما ممنون خوبان جهان
چون دولت غم را زمان از دست ایشان

عمری شریفا در جهان بیقدر بودی از طبع
گردی طبع را بر طرف بودی که اسلطان

ای ربای نخل مراد از بوستان گیتی
با قد و رفتار خوشش سرو روان گیتیا

سال با چشم جادو گفت جان منی
با لعل روح پرور قوت جان گیتی

هستی و ماند از غمت مهر خموشی بر لبم
ای زبانم ساختی تا محرمان گیتی

چون سگ کوی تو شیم نمیخوانی بگویم از چه
گر کسی پرسد که از خیل سگان کیستی

من که خوارم بر در و دربان عالم چون تو یار حیف
کس نگوید کز سگان آستان کیستی

جانم بلب آمد ز غم و درد جدایی
بیزارم ازین زندگی ای مرگ کجایی

کشتی بجفا عاشق بیچاره خود را
یارب تو چنین ظالم و بیرحم چرایی

از شوق زند اهل نظر جامه جان چاک
هرگه که نقاب از رخ چون گل بگشایی

از جور گهی غمزه گهی عشوه گهی ناز
القصه در آزار دل خسته مایی

مردم چو شریف از غمت ای خوش نشوم باز
گر چند قدم از پی تابوت من آیی

شد زلف سیه آشوب دلم خود ز ریایی
ترک سر گرده فتادم عجب سودایی

دگر ای سرو چمن جلوه مکن در نظرم
که دلم رفت بسودای سهی بالایی

تا چو پروانه بعشق رخ تو گرم
کافرم گر بود از سوختنم پروایی

منم آن و ز دیوانه که در وادی عشق
دیده و عقل بدریت چو من شیدایی

گر ملامت کشد از عشق مکن منع شریف
چون توانند که ملامت نکشد رسوایی

عمت آمد اختر برج سعادت شاه یزد	آنکه چرخش کی نپیچد سر ز طوق انقیاد
چون بتبریز آمد ارباب سخن گشتند از او	بر مراد خویش جا در خطه تبریز داد
در وجود آنکه گفتم مدح او پیش از همه	از همه کمتر در انعام بر رویم گشاد
کرده مداحم ولیکن پیش از آنم مدحت	گر قضاهای کرم کرد او دل غمدیده شاد
کاشکی هیچم ندادی تا چو حافظ گفتمی	شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

تمت الدیوان شریف بعون الملک اللطیف والحمد لله رب العالمین آمین

نوعی از تحریر این کلمات آنست که عندلیب گلزار معانی اعنی مولانا لسانی شیرازی

ای از ورود [illegible] قادر	ز شعرهای ترش آب خضر منفعل است
مسیح از نفس روح پرورش خجل است	

و اما در معانی که گرم سخن بوده چند بیتی فرموده که بصورت ظاهر بی صنعت و در عالم باطن تاویلی دارد که او شنیده ام

دفتر شعر لسانی ای ظریف	باغ معنی را گل نورسته است
هیچکس در پیش هایش ره نیافت	زانکه هر یک خانه در بسته است

اشعار آن بزرگوار بیتی چند که مرتب النظم بود مشهور گشته و ابیات متفرقه مستور مانده از جهات ارادتی که بآن حضرت داشت غرض آنکه [illegible]

گردانیده طبع شریف و فکر لطیف آن واجب التعریف در پرده توقف بماند مدتی دید و عهدی بعید که ابیاتش می گردید و چاره از هر جانب نرسید آخر چنان دید که واردات غیبی از وی اطلاعی بطرزی خاص تضمین سازد چنانکه صحبت آرای خاص و عام گردد و از برکت شعر او این کمینه شهرت گرد و تمنا از روح پرفتوح استاد آن طلب کرده به پایانش رسانید و مسوده آن نام نهاد چنانکه گفته اند و بدین گستاخی مامول بعفو است

این طرفه بیان که تازه سازد جان را	زنهار رقیبت کلک مشک افشان را
امید که این نسخه نگردد منسوخ	تا هست بقا صحیفهٔ دوران را
در شعرهای شریف لسانی جواهر گوهر است	شاعر بیهوده بهره آزار او کند
آزار او بس است که اشعار او کسی	این بیت یاد گیرد و در کار او کند

خاشاک نم کشیده طوفان آورد
عاری شود که رخنه دیوار او کند

شب از حباب جدا بودم و با یم بیشی	نو بهار آمد از تخت هم چو حباب برزد
با گریه بیت لسانی بزبان آوردم	خنده ام آمد تا مجلسم خواب برزد
دوش بر یاد تو در کنج خموشی مردم	هیچکس این سکه دیوانه بمهتاب نزد

صاحب ...

دیوان همایون

دیوان شرف

دیوان سیفی

بعرض ...

ساقی اگر نباشد بر و بر بهستان — از غایت حکی آب سرد را ایل

ببین که در صفت سردی رود تا خوش — چه جنبت حکی گشادت آن جا هل

ز سردی جگرم آب دیده یخ بسته — اگر چه مردم چشم منند چون فلفل

ساقی از سخنی در کمال شیرینی — او اگر کند دهنش پر شکر توان کردن

وگر به چرخ چنین دعوی کمال کند — بجای جایزه شمشیر بر توان کردن

بنازد ار که مجنون درد پرورست — رشیده گر بر چرخ زر توان کردن

دلا کسی ز ساقی کناره چون نکند — که بچه باده او را کناره پیدا نیست

بسنگ تجربه این نامیت چو بسنجد کس — که اینچنین درم کم عیار پیدا نیست

دهان تنگ تو زر است سیم اندام — چو مهر شاهد سیمین عذار پیدا نیست

هر کس شده همدم ساقی — از باده او بجان رسیده

اینا عجبست که سر زدست از وی — تیریست که بر نشان رسیده

در بارهٔ کمترین غلامست — او دیگ برز دهان رسیده

به مهر سنبله تو آفتاب این عجب است — گر ذره نبود مهر آفتاب چرا

چو لاله تیمو درون پر آتشی دارم — ز خاک سینه نگردی دل کباب چرا

حسود را کشی از غم که چون سلام کنم — ز روی خلق و تو از صبح دهی جواب چرا

مراد لیست ز هجران تراب جان کسی — تو وصل خویشتن آباد کن خراب چرا

شدم ز گریه [illegible] مخجل کجاست کسی — گر خاک پر کنم این دیده پر آب چرا

جنون که هست مکانی مانی از سر کوی — عجب مدار که آتش زند کباب چرا

ساخت رسوای جهان عشق تو حالی ما را — وحشی از لعل تو در خورد کرد حوالی ما را

عشق دانست نیاز عرض بوسه کنم — خوش لب تو تماشای حالی ما را

تا که انگشت نمای همه عالم کردیم — غم روی تو همش ساخت هلالی ما را

تا که غوغای کسانست و همه شهر گرفت — کی بود مهر سخن با تو مجالی ما را

اگر همچو خیالی بجانت که زنم — شکر از دیگر عشقت ساخت خیالی ما را

گرچه وصل تو میسر نشود لیک کسی — شاد و میسازد به امید وصالی ما را

ما کم از خاک گذشتیم چو مانی ز رقیب — درد عشق تو نفرود کمالی ما را

آئینه صبح بی مثالست — آن مطلع صبح بی مثالی

جز نور تو نیست فی الحقیقت — خورشید دار بی زوالی

صفت بی پسم سر زدست — این هیکل نیست هلالی

آن دل که پر از محبت اوست — راند ز شه عزت عالی

مانی به ازین چه کرد ز صدق — خاک قدم علی و آلی

ای ز تو شاخ گل آموخته رعنائی را — آب روی از تو بود گلشن رعنائی را

اگر به سرو قدت جامه رعنائی دوخت — داد تشریفی من خلعت رسوائی را

دامنش چون نگه آرم که ز دست عشق — تب رباز بوی من راه توانائی را

هستم از خلق جهان ساخته بیگانه ز کرد — ملک و منزل من گوشهٔ تنهائی را

مجنون برده ام از شوق سواری از جای — گرمان بازکشم رخش شکیبائی را

من مرا دل چو تو پر خوش سیم ای [illegible] — جای دیگر بکشاد دفتر دانائی را

چون قلم دود ز سر برد دم آتش عشق — صورت حال نگر مانی سودائی را

صبح آب دو نیمش ببرد تاب چرا — گشود نرگس پر خواب دست خواهم



زهی ز جود تو پیدا شده نشان همه / خدایی از تو بود سند کی از آن همه

زبان نکته گزاران ز شان صفات تو / زهی صفات تو مستغنی از بیان همه

نیاز کس به تو محتاج عرض حاجت نیست / عیان نزد تو اندیشه نهان همه

زهی حکیم که از حکمت تو گویا شد / زبان گر شکر نگفت در دهان همه

در آن مقام که اهل عشق ترا جو عقل / مقیم وادی حیرت بود گمان همه

ز ارض تا سما و ز ملک تا ملکوت / پر از نواله انعامت خوان همه

الهی از کرمت رحمتی که بار گناه / بسوخت از تف خود مغز استخوان همه

جهان ز تاب که حلقه شد قد ما / ز بحر مسیر روت در میان همه

عزت تو گر او را سفید رو گرداند / کرامت لطف خطاپوش تو زبان همه

خدایا روز محشر گر رسی از فعال ما / زهی شرمندگی یا رب چه خواهد بود حال ما

دلیل

دلیل ما که گناهان به جانب [illegible] / قدم کشیده ز بار گناه پشت [illegible]

چو مرغ خانه زاده نیم بار به زیر پر / گر عصیان ای کرده [illegible]

[illegible] گناه [illegible] / [illegible] ز بار انفعال ما

[illegible] ز جام غفلت [illegible] / زهی عمر [illegible] حسن مآل ما

گناه ما فی از حد و حساب افزون بود [illegible] / [illegible] عفو و مشکر خصال ما

خورشید هست پرتو جمال محمدی / صلوا علی محمد و آل محمدی

اسلام همچو نور ز ظلمت پدید شد / تا بر فروخت شمع جمال محمدی

آیین نو نهاد [illegible] رشید روز خوش / اکنون پناه ساخت ظلال محمدی

گردید دست مرتبه [illegible] دیگران / تا شد بلند دست جلال محمدی

صد هزار سال گند عقل کل / کی می‌رسد به کنه کمال محمدی

خوش حال گشت در آفاق [illegible] / آن کس که شد گرد خصال محمدی

[illegible] دولت تو ای که در جهان / از جان غلام خاص هلال محمدی

شاهی که [illegible] / خورشید جهان علی [illegible]

زان سو نه خوشت بجور و جفا مرا / من عاشقم چه کار به مهر و وفا مرا

ای همنفس مگوی دوا بهر درد من / کین درد در دل عشق به از صد دوا مرا

گر یار قصد کشتن احباب می‌کند / مهر وفا بگو که کشد اول مرا مرا

ای من اسیر تو به فراقم زبون مکن / بپسند در بلای جنون مبتلا مرا

هر کس به سر منزل بجایی رقم کشد / خاطر ز کنج غم نکشد هیچ جا مرا

[illegible] / ای کاکلت [illegible] خدا مرا

جانی [illegible] اگر نشنده این بود / کی [illegible] مرا

[illegible] / وان نخل با شد [illegible]

[illegible] / [illegible]

دشمن جانی [illegible] / [illegible]

کاکل پریشان [illegible] / [illegible]

[illegible] ساختی بی اختیار [illegible] / ابری چو خارم ساختی [illegible]

جانی [illegible] / هر کس [illegible] مرا

ز شبنم لاله سرخوش گشت [illegible] / تا بد ضرع [illegible]

جهان جان [illegible] / که همچون عیسی مریم دم جان [illegible]

ز گل آموز عشرت [illegible] / بو از غنچه در پهلو و برگ [illegible]

کبوتر [illegible] / اگر گلزار سر سو [illegible]

[illegible] میل و گل گوش سوی [illegible] / که همچون سوفار [illegible]

[illegible] / و گرنه گل [illegible]

ز گشت [illegible] / که مرغ دل [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / من و خواب [illegible]

[illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / [illegible] خاک [illegible]

رود آینه کلها از زمین ای کاش می گفتند
زبان حال ایشان لوح تربتها و میگویند
دلا از خواب غفلت بازگرد و بین پرخونی
بهجران چون نشد آخر سرانجام وصال

که در زیر زمین خوبست حال گلعذاران را
که چون با خاک یکسان کرده گردون شهریاران را
که چون خواب اجل بربوده این بیدار شده داران را
غنیمت دان دلا این دم حضور دوستداران را

چه گویی ثانی از شرمندگی عذر گناه خود
زبان در گفتگو باری بخشد شرمساران را

ای که خبر یاد تو خاطر نکند شاد مرا
این چه بنیاد که بنیاد عمر برکندی
میرم از ضعف بکوی تو و آئی نکشم
تا ترا گوش بقول دگران خواهد بود
ای که هر روز غلامی چو من آزاد کنی

یاد مده ایکه هرگز نکنی یاد مرا
وین چه بیداد که گریه ندهی داد مرا
که صبا دارد نسیم کوت ببرد باد مرا
هیچ سودی نکند ناله و فریاد مرا
من غلام تو چرا میکنی آزاد مرا

غیر گفتار خود از ثانی بیچاره مپرس
که بجز یاد تو حرفی نکند یاد مرا

خیال یار نزیم وصال برد مرا
ز هر طرف دل گم گشته را می جستم

کجا وصال و کی من خیال برد مرا
که ناگه بجانب آن خط و خال برد مرا

سؤال چید سو و این کمر گزیده عشق
هنوز زنج پس عمری چیو دکانم
شدم بباغ که آید بدل خیال کسی
کجا به تجربه اصلاح می‌توان کردن

سنان چید سوی آن غزال برد مرا
ز هوش شیشه آن حمایل برد مرا
برون ز باغ بعید الفغال برد مرا
چنین که عشق برون ز اعتدال برد مرا

مثال ثانی پیدا نیم بهوش که باز
ز دست صورت آن بی مثال برد مرا

لباس از رگ جان من بیکی بایست خیاطت را
گر از رشته جان ساختم بهر تو پیراهن
برابت خاک گشتم گر سوار بگذری یکدم
به پرسش آمدی بیمار چون از دیدنت جانم
نشد در مهربانی جان شیرین شاد خواهم

قبا تا کی در آغوشش آورد بروی دست را
که تا که از سبک روحی گران آید میانت را
زخاکم گرد برخیزد روان گیرد عنانت را
وزین حالت مرو بگذار پنهان نالوانت را
که با خود مهربان سازم دل نامهربانت را

بگوی سوفیان بس که مسکن ساختی ثانی
بیابوی نیازی وادی آخر فغانت را

طالع یاری کجا ز آن ماه رو باشد مرا
هیچگه یاری ملایم طبع یار من نشد

از که دارم در جهان طالع که او باشد مرا
طالع از هر سو خفایی شد خو باشد مرا

چو خفا مانند خوبان و بدآموزان بسی / ترک این قوم ار بگویم بس نکو باشد مرا
او نمیگوید سخن با من ولیکن در خیال / با دهانش صد هزاران گفتگو باشد مرا
تا به یکبار آشتی تقریب پابوسی شود / دوست میدارم که یار جنگجو باشد مرا
چهره زرد از عشق و رخ از اشک خونم چو عود / دانیم من صد هزاران رنگ و بو باشد مرا

به مجلسی که گشایی تو چشم مست احباب
اگر فرشته بود میرود ز دست احباب

ببزم یار اگر دل کباب شد چه عجب / حبابی بسوزد از این آتشی که هست اینجا
درون ملک حباب نیست به ز میخانه / نشیمنی که زمانی توان نشست اینجا
قدم در آن سر کوی منهی دلا هشدار / که شیشه دل عاشق بسی شکست اینجا
درون میکده غمی که غالبست انجا / ز خود تهی شده ره نیست می پرست اینجا

بغیر میکده مانی نه دیده ما و ایی
که یکدم از خود و هستی خود برست اینجا

نگاهی کن بدست آور دل بیجان و مانی را / به اندک التفاتی شاد گردان ناتوانی را
رقیبان را چو بخشی سم خورد از خوان احسانت / شکست من چه پیش من هم که گریه الکن همخوانی را
ور آن منزل که هایان جانبی بار بند مراد / بگویم من ز جان خود به قیمت نیم جانی را

ز چشمم هر طرف جویی روان گردید محمل / چرا ای شمع هر دم می چنین در تیغ پروانه
من آن روزی که دیدم شمع رخسار تو گفتم / که این آتش بخواهد سوختن آخر جهانی را
چو سرگز رکنارش جا نشد سر و روانی را / مرغ ناتوانی چند سوزی بی زبانی را

براهت خاک مانی رو بگریه گذاری کن
مپسند از باد دامان ساز خاک ساقی را

چو بی لب تو شود میل جام ناب مرا / ز گریه یاد دهد خنده شراب مرا
تراخوشست که با غیر من شراب خوری / به سوز آتش غیرت کنی کباب مرا
شراب اگرچه گناهش برون بود ز حساب / بیار یکدو سه جامی علی الحساب مرا
دوای عشق صبوری بود چه حاصل از آن / چو نیست تاب صبوری بهیچ باب مرا
زهی دهان تو سرچشمه حیات ابد / روا مدار چنین تشنه و خراب مرا
در آفتاب بیاد رخت نظر کردم / بسوخت پی به روی تو آفتاب مرا

به غمزه گفت که مانی بخوابت آیم شب
ببین که باز چسان می کند بخواب مرا

فتیله کرد پی داغ بر دلست مرا / شب فراق تو آن شمع محفلست مرا
تو بادست خود ای ساحر کل نهادی داغ / هزار داغ ز دست تو بر دلست مرا

رقیب کافر و دلبر غیور و شاهی سیر — ز همی که بیسی کار مشکلات مرا

مگر خود از کرم خویش دست من گیری — که محنت های تنیده تو در رکلت مرا

کی به سیر وصال تو میسر است ای دم — چنین که وادی هجر تو میسر است مرا

شدم به بندگی او قبول چون سعدی — مرا چه غم که چنین محنت منقبت مرا

ایا صبا که سوی آن تاج سربلندی ما — سلام ما برسانی و دردمندی ما

ز زلف او موی کز ارزی ... ام ... است — یکی بپرس که چونست حال سیدی ما

مراد قدر که تو آن از زبان بنده بگوی — دعای دولت او شرح مستمندی ما

بپا هر ... خود ... که ز خاک درش — که روشن است ازو چشم ارجمندی ما

اران روان کردی غصه نیاز همه — بخاک پاک برسانی نیازمندی ما

پیام ما بی سپلی ... که برد — که هست خاک درش تاج سربلندی ما

ز شوق آتش روی یارم چون چراغ ... — گر سازم رشته جان زاتشه بیداغ ...

... رخساره ... — من نگسترده ای ساقی ... ایاغ ...

... مردم ای ... از ... — گر من باساقی و می دارم از عالم فراغ ...

شنیدم کاین نوا از کدامین سو همی آید — که می آید از نو بوی بهشتم از دماغ ...

کجا ای گر تاریک محنت خانه ما فی — که من پیش تو خواهم سوختن همچون چراغ ...

نه عکس لبش در چشم پر آب — چو شیرین در دروی چشمه آب

کشیدم ... ز ... چشم — کشاده خویش را وادم به مهتاب

از آن خورشید دارم گرم ... — که هست از خجلت او در تب و تاب

دارم خواب کش ... خواب چشم — حیای چشم از این چشم نخواب

گر ابروی تو شود قبله ما — سر ما کی فرود آید به محراب

بود چون ساغری چشم ... — که شوید چهره را مردم بخوناب

قد خمیده ... عشق ... است — الف به سینه ما کم زبان حال ...

هم که کلی غم در میان گلشن ... — به سینه تیر بلا هر طرف نهال ...

... عیش ... کنایه بکوی — که چون عیش جهان موجب ملال ...

... که تو جام ... پهلوی تو ... — ز احتیاج شفقت ... انفعال ...

... زار ... [illegible] ... بسوخت — حال ... که خورشید ... زوال است

بسی دویدم و صیدم نشد ز دست رقیب / عجب سگیست که دنبالهٔ غزال منست

مگو که حالی دلخسته حال چیست ترا
ببین بصورت بیجان که شکل حال منست

عشق دشمن من ناله و فغان منست / زبان بلای دل و دل بلای جان منست
سگش چو میل سوی استخوان کند میرم / ز رشک آنکه چرا آن نه استخوان منست
ز جان خود شده ام شرمسار کز غم دوست / جدا نگشته دو سه روزی که میهمان منست
لب و دهان تو دانم که میل جان دارد / ولی چه سود که دور از لب و دهان منست
قدم ز غم چو کمان شد بگیر گوشه ز من / حذر ز ناوک آهی که در کمان منست
ز رفتنش چه عجب گر روان من برود / چرا که رفتن او آفت روان منست

بیا و پای هلالی ز خاک ره برگیر
همین بگوی که او خاک آستان منست

الا بنشاند دل از یاد این سر جای خوشست / در جهان چون یار یکدل نیست تنهایی خوشست
صحبتا چند گویی عاشق و رسوا شدی / پند کمتر ده که عاشق را برسوایی خوشست
راه نادان کجا و عشق مه رویان کجا / هر که کاری می کند از روی دانایی خوشست
رفت یار و ماند یار از فراق روی خویش / در چنین روزی اجل گر روی بنمایی خوشست

بافتادن کس بر نمی آید هلالی از غم / چون فرو افتادی در حالت یکسانی خوشست

هر کسی در بند نام نیک و ناموسند لیک
هلالی دلخسته چون مجنون برسوایی خوشست

عاشقان را در سر کوی بلا او خوشست / ای عزیزان هر کجا دل خوش بود آنجا خوشست
گرمی عشق بتان خاصیت هی هی خوشست / زانکه حالی هست او را در دم عیسی خوشست
یار با ناز و کرشمه من بزاری و نیاز / حسن را آنها نکو و عشق را اینها خوشست
گر کشی سوز و سودای وجودم گو بسوز / هر چه آید در وجود از صورت زیبا خوشست
تا نشستم با سگش آموختم علم و فا / آری آری همدمی با مردم دانا خوشست

هر کسی با خویش بود با بهشت و شادی و جهان
لیک ما درد و غم عشق تو ما را خوشست

ای شمع ز کوی تو هوای دگرم نیست / پروانه بسوخته ام بال و پرم نیست
عشق تو چنان آتشم افروخت که چون شمع / می سوزم و از سوختن خود خبرم نیست
از سر کویت نتوانم که کشم رخت / هر سوی چه چارست که در بگذرم نیست
در وادی هجر تو بهر سو که دویدم / خاک قدمی نیست که در چشم ترم نیست
ای بخت تو یکره بتماشا چو نروز / گر تیره شب خویش امید سحرم نیست

مانی رود از سر کوی تو به بیداد
دانی که بجز از تو پناه دگرم نیست

هر شب از آتش سینه‌ام در بزم غم شمع انجمن است ... آواز زنجیر جنون زنجیر آواز منست
دانستان که شاهین از کمین صید کبوتر بایدش ... مرغ دل از شیران دین در چنگ شهباز منست
هر کس که باشد در جهان یارست و دمساز یکجا ... سوز و گداز آه و فغان یاری که دمساز منست
تا کی دلم را روز و شب سازی خراب بی سبب ... یکبار سنگین کمان دل مجروح انگار منست
مست این همه افغان از درد و بیدرمان منم ... یعنی بلای جان من چشم نظرباز منست
سرنخل جاه و کمال کند کش باغبان حاصل کند ... نخلی که جا در دل کند سرو سرافراز منست

مانی ز دور و دل سخن گوید همی با خویشتن
هرگز نباشد همچو من کی محرم راز منست

این همه گریه من بی لب خندان کیست ... خاک بر سینه‌ام از خاک گریبان کیست
اشک من سرخ از آنست که در چشم دگر ... چشمه خون ز غم چشمه حیوان کیست
ای که چون پسته نیاید لبت از خنده بهم ... کی ترا آگهی از دیده گریان کیست
نه بجو دستی رزه ز زهد و صلاح افتادم ... رهزن دین و دلم نرگس فتان کیست
تا کی وصف سهی سرو چمن ای همدم ... دل من مایل شمشاد خرامان کیست

مانی خسته که زین پیش دل جمعی داشت
از پی آشفته گیسوی پریشان کیست

بگو جهان و بیابان او گلستانست ... که لاله خون شهیدان این بیابانست
رود در سیل فنا عاقبت چو خاک بیابان ... بنای عمر که ترکیب چار ارکانست
شنو که جغد بانگ بلند میگوید ... که دل منه به سرای جهان که ویرانست
نگاه کن که زمین بتان درین ویران ... چه گنجهاست که در زیر خاک پنهانست
زمین بگوی که این قصر هست بالا بالا ... در شکفته در و عقدهای دندانست
در وثاق خانه و دوران کسی ای گشود ... رواق و منظر او خانه زندانست

بگو ترکش سر عمارت درین سرا مانی
چو خانه همه آخر بخاک یکسانست

دلم را خیال تو چون جان عزیز است ... که در هر کجاست مهمان عزیز است
چو جان دوست میدارمش از عزیزی ... ولی هر که را بنگری جان عزیز است
عزیز است درمان پی دردمندان ... مرا درد تو همچو درمان عزیز است
ز عزت دل خوبرویان بت جایت ... که تب جانب لعل دستان عزیز است
مرا هست یاری عزیز ای عزیزان ... که صد جان خادم جانان عزیز است

گر خاک گردیده هانی سرمه است / کز بس یار در چشم یاران عزیز است

دل کو نماند کز سوز غم کباب تو نیست / کیست در همه عالم که او خراب تو نیست

سلام چون نگفت رخت جواب تکش / سلام همچو منی در خور جواب تو نیست

منازای فلک آفتاب حسن رخش / که این لطافت و خوبی در آفتاب تو نیست

دلا تو خون خوری چون ذوق بود خواب / چه سود کان صنم اگر ز خورد و خواب تو نیست

چو شد اسیر تو هانی بکش به جرأتت / گناه کار چنین قابل عذاب تو نیست

گیسوی یار و حال پریشان من گریست / ابر بهار و دیده گریان من گریست

حال مرا ز قصهٔ مجنون قیاس کن / کامروز او و درد فراوان من گریست

همسایه از زاری من همدم غم اند / ماتم سرا و کلبه احزان من گریست

چون لاله آتش غم او سوخت جان من / لخت کباب و سینه بریان من گریست

هانی ز شوق آن گل رخسار دلفریب / صورت سرا ز ونالهٔ افغان من گریست

شب مرا بستر ز خاک کوی رویی / گرد بالش بهای ...

نیست در بزم غم سر ساقی بوی کباب / شوق او سر دم مرا می سوزد این بوی منت

شد ترازو د اعضای دل که سنجم درد عشق / کو غم سنگی که دایم در ترازوی منت

ظاهرا با من اگر کم التفاتی می کند / لیک میدانم که میل خاطرش سوی منت

شرح حال راز خود پیش که گویم چون کنم / چون ترا گوش رضا بر قول بدگوی منت

نرگسی را در ازل حوری دغا داده ام / دلربایی خوی تو جان باختن خوی منت

هانی از عشق بتان با صد بلا خو کرده ام / سخت از سنگ این جان بلاجوی منت

ای باد صبح منزل جانان من کجاست / من مردم از برای خدا جان من کجاست

بی نور گشته دیده ز نادیدن رخش / آن نوربخش دیده گریان من کجاست

من آدمی نشوم از عشق شکوه ام / تیغ سیاست از پی فرمان من کجاست

ساقی نمانده است در آفاق ساکنی / رهبر شده که کلبه احزان من کجاست

هانی سخن بحد لطافت رسانده / شوخ لطیف طبع سخن دان من کجاست

برقش رسید بر دل بریان فتاد و سوخت / پروانه در آتش سوزان فتاد و سوخت

امید بهر گشت رخ او که شعله اش / از جای سینه ام به دل و جان فتاد و سوخت

تن بود و نیم جان بچکم کز غم فراق — آن نیم هم به پهلوی دل بر بلا فتاد و سوخت
گرگاه زار برای تب سوخت خویش را — مهر تو صد هزار مسلمان فتاد و سوخت
حقا که تیر تو به دلم زانکه از دلم — ناگاه آتشی به نیستان فتاد و سوخت

مانی حدیث زلف و رخش گفت در چمن — آتش ز شرم در گل و ریحان فتاد و سوخت

آنم که شاه راه بلا خانه منست — مجنون دشت غم دل دیوانه من است
ویرانه سرای دل چون تویی درو — رشک بهشت گوشه ویرانه منست
هر روز یار همدم غیرست چون کنم — با این مزاج و خوی که جانانه من است
افتاده ام چنان ز بلا که هر طرف — چون تنبک که کس نکنم افسانه منست
جایی که رسید حال تو می کشم — انجا فرشته ساقی و پیمانه منست

مانی غمش همیخورم و میکنم فغان — منع فرخ باغ عشقم و غم دانه منست

هر گاه خوب بود دلم داده دوست — گر همه بد کند از او نیکوست
نرگس زد و ستان و قاطعند — من جفاهای دوست دارم دوست
مشک از زلف او بسی تو خود — مهر آتش گرفته اند بپوست

همه چیزی نکوست یار مرا — ای دریغا که اندکی بدخوست
طبعش از نازکی بسی خود راست — سرو آزاد و عاشقش خود روست
تو و جور و جفا که شیوه تست — مانی و عاشقی که شیوه اوست

مرا که مست و خرابم شراب حاجت نیست — ملامت من مست خراب حاجت نیست

من و سرشک جگرگون که بوی آن دارد — ملا پس کفنه مارا گلاب حاجت نیست
زبعد قتل مرا از خون خود بشو بیدم — شهید عشق تو را زآب حاجت نیست
منت زدو در سلامی بصد نیاز کنم — بدین قدر ز تو شادم جواب حاجت نیست
اگر بکلبه احزان من درآیی تو — مرا دگر به مه و آفتاب حاجت نیست
زباده توبه چه فرمایم برای ثواب — اگر برای منست این ثواب حاجت نیست

چه حد مانی بیدل که خواهش بکند خویش — ز مهر همچنان این خطاب حاجت نیست

یاران میان خلق مروت نمانده است — انصاف بر طرف شده همت نمانده است
امروز روز بی هنرانست و ناکسان — قدر هنر شکسته و قیمت نمانده است
بر خاسته ادب ز میان جهانیان — عزت چو خاک ره شده حرمت نمانده است

چون بنا فتم و توقف زشدی خوشحال — گفتم به که عاقبت این حاصل منست
بر سینه بنکوه نتوانم برون کنم — گفتن آرزو ز رشته آب و گل منست
نرگس ز تخم باغ جهان حاصلی گرفت — اندوه و شستن سرو قدان حاصل منست

مانی کجاو منزل عیش و طرب کجاست — کوی بلا و محنت و غم حاصل منست

هر آن سرو یکه جانم فدای سرو آزادت — نگه کن زیر پا تا آید از افتادگان یادت
ملامت غصه و اندوه من کز شوی — مبادا آنکه غم گرد دیگر در خاطر شادت
تا رسد تا قد می کشاید بال — نشسته مرغ روح صد لیلان بر
چنین کز جور تو رو امیدم تا شده — کجا بر بنده هند تو سایه از سرو آزادت
درون جان نشسته یار اندی یاد مگر — که طبع نازکش ترسم بتنگ آید ز فریادت
جنت مینی سر مرا که ... — از شستیم روزی شاد و ان و محبت یادت

ز جور بر چرخ اگر مانی شکایت کرد از — تحمل کن که خواهد داد شاه کامرانیادت

اندوه وی یار قدح حد از انگه کنید — آیینه خدای نما را نگه کنید
گذشت یار و سوی اسیران نگه کرد — او را نگه کنید خدا را نگه کنید

ما شد وصال شاه و شی آرزو مرا — اندیشه محال که از انگه کنید
ما مبتلای هجر و وصالش نصیب غیر — زنهار بخت و طالع ما را نگه کنید
از بوی لطف او دل ما شاد می نگرد — بر عهدی نسیم صبا را نگه کنید
آهی نمیکشم ز دل و با وجود درد — صدق و صفای اهل وفا را نگه کنید

ای آنکسان که صورت مانی ندیده اید — مانی زار بی سر و پا را نگه کنید

حسن جلوه کرد جمالی چنین که دیدم — در دشت روزگار جوانی چنین که دیدم
در گلستان هر که هر گوشه گلت — سروی چنان و تازه نهالی چنین که دیدم
خال تو شکل نقطه حسن خط تو شد — در نون حسن نقطه خالی چنین که دید
یوسف که بود حسن جهان فزود — آن حسن را بجد کمالی چنین که دید
خورشید من دگر ز سرم سایه بر گرفت — از چشم روزگار زوالی چنین که دید
سالی زیاده شد که رخ او ندیده ام — در عمر خویشتن مه و سالی چنین که دید

مانی بحال خویش بسوز خیت ساکنان — عشاق راز عشق بحالی چنین که دید

پیش تو باز مدعیان راز گفته اند — ما بار دیگر سخنی بار گفته است

ای جهان زیر جهان دشمن هستند / آماده دوستی و محبت نمانده است

هاتفی چگونه شاد توان زیست در جهان
چون در جهان بجز غم و محنت نمانده است

الله که بر سر این باغ جایگه ما نیست / کاکلت هست که در بزم ورد ساز نیست
نشان پای تو هر طرف در آن سر کوی / نگاه ماند به نشان رخ نیاز نیست
ز عشق اگر چه بر سر پایم را آید نام / مرا که خوشم علاج مطلع ز راز نیست
از آن من سود جان که در گذشت مرا / اما شعبه که از نیاز دلنواز نیست
سر از زمین که کند زکاه تست سجده کنم / نشان پای تو سجاده نماز نیست

ز هجر عشق ملامتی طلب مکن هاتفی
چنین که مرغ دولت صید شاهباز نیست

یار انکار و یار جهان اعتبار نیست / ای دوست خوش کن که بهتر از این کار کار نیست
واعظ بگیرد و شرم نصیحت کند بحق / کس را درین میانه جو هیچ اختیار نیست
بر عهد مردمان زمانه دل استوار مکن / مانند ساقی زمان استوار نیست
گر عاقلی مگوی کسی راز خویش را / امروز بر برادر خود اعتبار نیست
هاتفی وفا و مهر مجو از جهانیان / مهری طلب مکن که درین روزگار نیست

از دور چشم یار ز کاکل نقاب بست / رعنا غزال خویش به مشکین طناب بست
چون بوی مشک بست زبان در چشم را / آن مه چو از کاکل مشکین نقاب بست
تا چشم فصل جزره گرد دوران جمال / پرتو ز سنبل آن آفتاب بست
چشمی که می‌گشود به هر غمزه کشوری / بر روی مردمان در لطف از چه باب بست
مانند لاله رخ شد از شبنم سرشک / اینا در دیده که باز چه نقشی بر آب بست
از تاب درد بسته و بخواب ناز رفت / جادو وشی که بر همه کس راه خواب بست

هاتفی زد رد چشم تو چندان گریست خون
کش رنگ خاک کوی تو از خون ناب بست

روز نوروز سر آمد شب نوروز گذشت / ده که از عمر شبی کم شد و نوروز گذشت
ساقیا باده بپیش آر که شد فصل بهار / مطربا پرده کن آهنگ که نوروز گذشت
شکر دیدیم بکام دل خود دشمن را / دولت دولت بدخواه بدآموز گذشت
یا بدای دوست که بر دشمن خود پیروز / آنچه دور از تو بدین جان غم اندوز گذشت

هاتفی از غصه و اندوه جوانان سه شب
آه ازین عمر که با صد غم جانسوز گذشت

ما بر از زری زنی غم دل حاصل منست / دیگر ز کاکلی گرهی در دل منست

ای کاش ... بردی شود تا شوند خجل
این قصه‌ها که مردم غماز گفته‌اند

ای بخت بین که کج نظران از فراغ دل
با یار چون نشسته و چون راز گفته‌اند

علاج نگاه کن که جواب سلام ما
هر که که گفته‌اند بصد ناز گفته‌اند

بنگر بدشمنان که میان حرف دوستان
نوعی دگر از آن لب طناز گفته‌اند

هلالی ز گفت مدعیان تنگدل مشو
با او نه آخر از تو سخن باز گفته‌اند

در جگر جور زنان چو در عشق تو پنهانم بود
کاسه‌های دیده گریان نمکدانم بود

کسوت صبرم درست اندام بود گرد غمت
هر طرف چشم که جا کی در گریبانم بود

یار اگر ترک من بیدل بگوید حاکم است
من نخواهم گفت ترک یار تا جانم بود

ذره ذره دل شد و از تن نماند از غم مرا
با چنین تنگی دلی چون تاب هجرانم بود

همچو هلالی در بیابان غم افغان کنان
من نه زان مرغم که در کنج گلستانم بود

دل چون خورد ز تیر تو پیکان برآورد
چون طفل شیرخواره که دندان برآورد

گر روح بخشی دهنت نبگرد خضر
گرد از دهان چشمه حیوان برآورد

یوسف اگر بود نتواند بدور تو
کز انفعال سر ز گریبان برآورد

فردای حشر خازن جنت ز شرم تو
درهای خلد بر رخ رضوان ببندد

خط تو سبزه ایست که در گلستان حسن
دو داره باغ سنبل و ریحان برآورد

ور دل سال مهر سهی قامتان خوشست
آخر اگر چه میوه حرمان برآورد

هلالی نظر نگاه حیاب دار ز تابان
از سینه گرد دیده گریان برآورد

کسان احوال من پرسند و من یادم نمی‌آید
که با یاد کسی از خویشتن یادم نمی‌آید

درین شهر انجمان دل برد شوخی از چنین ...
که با اندوه غربت از وطن یادم نمی‌آید

منم آن بلبل محروم در قید قفس مانده
که از غمهای خود طرف چمن یادم نمی‌آید

سخن از بس که با مردم نگفتم در غمش اکنون
چو خواهم درد دل گویم سخن یادم نمی‌آید

چنان شادی پدید آمد مرا ز باده نوشیش
که هیچ از مردن و از زیستن یادم نمی‌آید

هلالی تو نه گفتی شب ز مستی و نبا یروز
تغافل میکنی یعنی که من یادم نمی‌آید

نگین خاتم عشقت مرا داغ جبین تا بت
بر روی داغ زخم ناخنم نقش نگین باشد

بفردا جرم عشق اگر سوزنند در دوزخ
خوش باشد بهر تو زمین به از خلد برین باشد

تو بنما ساعد سیمین که من جان زا بر افشانم
هزاران آستین جان کسی در آستین باشد

من آن دیدم شب هجران که نتوان شرح آن دادن / معاذ الله اگر روز قیامت این چنین باشد

شنیده کز محبت بر وجود خاکیم پی در / بگیتی نامرادی یار را این همنشین باشد

شود در کار خود کم چون نکشد نقش ثانی / بصنعت گرچه هاتفی نقاش چین باشد

سلیم با استخوان سگ آن کو نمی کند / سگ استخوان سوخته را بو نمی کند

گر من بمیرم از غم او بس عجب مدار / مردن چه میکند که غم او نمی کند

زان سو نگاه دارد لاچشم مردمی / کان آهوی رمیده بکس خو نمی کند

پیش خطش ز سبزه چمن خطا کشید لیک / کار بنفشه سبزه خود رو نمی کند

چشم رضا چرا سوی هاتفی نکرد باز / گر گوشه بصحبت بدگو نمیکند

نامه سربسته باز از گلعذار من رسید / غنچه زینت رونق نو بهار من رسید

نامه دیدم با خط او کاغذ بر دارد دست / گر ز پای این دو چشم اشکبار من رسید

نا امیدت سنگین این دل لخت لخت گشته بود / رایحه تعویذی بی صبر و قرار من رسید

ای صبا روشن بادت چشم عالم عرضه / در جواب عرضه کز شهریار من رسید

ملک یک بار او بگو حال دل زار مرا / وانچه دور از روی او بر جان زار من رسید

روزگاری شد که یار در زمین [illegible] محبت / وه چه بدبختی که در دور روزگار [illegible]

هاتفی آرزوی کز قسمت نشد صد کس / محنت و غم قسمت جان فگار من رسید

تیر غمش زآه در دل هاتف [illegible] شکند / همچون نهال تازه که از باد بشکند

الداد ز صنوبر آن قامتم که او / با دلربا و رونق شمشاد بشکند

گل سوی دیگران فکند سنگ سوی من / ای وای دل که زین همه بیداد بشکند

هجران رها نکرد که عاشق ز خوان وصل / یک ره نواله دل ناشاد بشکند

دانی که هیبت صوت شیرین به بیستون / سنگین دلی که خاطر فرهاد بشکند

هاتفی دل فتاده است از دست تو شکست / آری ز دست شیشه چو افتاد بشکند

ز سوز هجر فریاد از دل هاتف برخیزد / بلی در خانه کآتش فتد فریاد برخیزد

شوم در کوی جانان خاک شد تا زان خاک [illegible] / که در راه وفا زنده مرده برنخیزد

چنین کز هجر او در خواب غم شد عاشق مسکین / عجب گر تا بحشرگاه قیامت شاد برخیزد

وفای گشته کوه بیستون از زخم تیشه / وزان افغان زار زار فرهاد برخیزد

بنازم آن پری وش را که با آن قامت دلکش / بهر جایی که بنشیند گل و شمشاد برخیزد

مکن چندین ستم ای نازنین حیفت نمی‌آید
که چون من ناکسی از دست تو بیداد برخیزد

ز جام شوق شوخی دلربایی مست شد فغانی
نه آن مستی که گر جایی ز پا افتاد برخیزد

ماه نو است این که شد از آسمان پدید
یا نون آخر رمضان است و سین عید

طغرا نویس چرخ به آب زر از هلال
منشور نشاط که زمان طرب رسید

آمد هلال عید بروی تهنیت کنان
با خلق از برای تو [illegible]

اکنون که ماه نو ز شفق گشت آشکار
باید ز جام زر می چون ارغوان کشید

دارالشفاست میکده بیمار روزه را
ساقی طبیب حاذق و می شربت مفید

می نوش کن که روز جوانی و عیش و ناز
خواهد شدن چو ماه نو از آسمان پدید

عیدی چنین و ساقی مه‌روی و [illegible] گل
فانی اگر نیامد کشته کی بود عید

تو تا کرده‌ای سفر بر ما [illegible]
راه انتظارت دیده ما خاک [illegible] شد

غم دارم من در فرقت روی تو اگر
هر شب یوسفی مصری و حال بر کنعان شد

رو ملت گرچه آباد است اگر خانه دل ما
مرا یاری ز هجرانت بنای عمر ویران شد

بهار آمد سر باغی تهی در جلوه همچون گل
فغان کان دسته گل لاله گون [illegible] شد

عاشق آن نیست که از جور و جفا اندیشد
غم کش آن خورد [illegible] بلا اندیشد

شربت درد جراحت بران خسته کراو
فکر بهبود کند بهر دوا اندیشد

درد درویش از که با لطف خداوند کرم
هر کند کار که از روز جزا اندیشد

کس اندیشه که اندیشه دانای ازل
پیش از آن است که فکر کج ما اندیشد

الحمد اندیشه کند فکر ستمهای رقیب
منظر دوست اگر هست چرا اندیشد

یار اگر هست در اندیشه فغانی چه عجب
خاطر شاه گهی بهر گدا اندیشد

هوای قد او چون ره بسوی بستان سر افتد
ز یاد آه من سر جا بود سروی ز پا افتد

مرو چون سرو با این قد و بالا [illegible]
چو من با که مباد آواره هندی در بلا افتد

فغان و ناله دارم تا جدا افتاده‌ام از تو
به سان آن سگی کو از خداوندش جدا افتد

چو میسوزد دلم از گریه منع من مکن جانا
که باید ریخت آب از آتش اندر سرا افتد

الهی یار ما را از بد اندیشان نگه داری
مبادا آنچنان کنجی بچنگ زاغها افتد

به چشم رحمت یکره بسوی فغانی نگاهی کن
که چه منت اگر شاه را نظر سوی گدا افتد

ز شکر بخش تو [illegible] لب [illegible] شد
چه شکر [illegible] ز تو خوبتر باشد

دل و جان همره همت روان کن پیش مانی
اگر ز ضعف تن با آن صنم همراه نتوان شد

داغ نهاد آن صنم و منع گزند او کشید — سر و پای دیده و حق داغ بند او کشید

چون ز بر بخیرم گسیسه ز سرش ناکه بسوی — طوق آن زنجیر از خیل سمند او کشید

سرا پا جمله در دم جزوای دوستی — در میان خلق نامم در د بند او کشید

به بخت چون کاری ندارم جز — پیش من افسانه سرو بلند او کشید

مانی از زهر غم دمی بگریست
این حکایت پیش لعل نوش خند او کشید

دل خون دمی از دست غزالی نکشید — های امید مداوا و صالی نکشید

بلکه دوست که در بزم جهان کس نگذشت — کام خو صحبت عشقش به بلایی نکشید

می خوردن با صحبت جوز ازل — رقم رو ر ما را حلالی نکشید

ذوق می خوردن و می صحبت او رفت — انکه ما را در کشان مه رنجالی نکشید

آن کشم من ز کف ساقی مه رو که کسی — از کف خضر کسی آب زلالی نکشید

سالها رفت و نیامد به سر ایام فراق — مدت وصل تو کس که به سالی نکشید

مانی از وصل تو صد عقده معنی بگشود — هیچ نقاش چنین طرفه مثالی نکشید

خوشی بخت من همسال سرزنی — لبت آنچنان سوسم که ترا خبر نباشد

دل ما و درد عشقت مگر آنکه جان برآید — سر و خاک پایت مگر آنکه سر نباشد

منم آنکه سنگسار سر خورم ز ناله از تو — که نهال عاشقی را بار زین ثمر نباشد

چو به آب سر بحر کرخ خو نشستن شبوی — نکند اگر آب حیوان ز تو خوبتر نباشد

مرا اگر مه لبانی آرزوی حیری — من و داغ غم که در دل کری دیگر نباشد

شب عیش و شادمانی که تو ... — چه شبی تو ای شب غم که ترا سحر نباشد

سر راه آن پری وش همه گل کنم ز کریه — که چو گل بود در روزی ز منش که نباشد

تو قدم نهی به خاک و نهی چشم مانی
بنگر که قدر مردم بر تو این قدر نباشد

ده که از باغ جمالت سبزه سر خواهد کشید — صفحه گل را خط از ریحان تر خواهد کشید

بر کنار چشمه نوشت کز و جان می چکد — پرده بر غنچه گل را به بر خواهد کشید

سر الف کز خط مشکین تو خواهد زد رقم — سلسها در دیده اهل نظر خواهد کشید

سر زن هندوی خط ره ده در رنگ حبش — ورنه فرد از خط حکم تو سر خواهد کشید

عشق اگر این است و سودای خط جانانه — سوی کشانم سر زمان سوی دگر خواهد کشید

گر کشد مانی مثال و نقش آن پری — طوطی را پهلوی نی شکر خواهد کشید

جلوهٔ ساقی و می دوش نه هوشم بردند / به طریقی که ز میخانه به دوشم بردند

ساقیان نازکنان ساغر می بر کف دست / مست رقصی چند نمودند و ز هوشم بردند

طوق آزادیم از غم فلک آمد بر داشت / گر ز سرمستان حلقه به گوشم بردند

طالع و بخت مرا بنده و خدمتگارند / تا پی جادوی باده فروشم بردند

سرخی چشمه نوشت به میخانهٔ عشق / موی خضر ز سر آن چشمهٔ نوشم بردند

نه که بردند چنین مانی بیدل از دوش / امشب آمد دیت بصید مستی دوشم بردند

همین سر زنان تیغ کین می‌نماید / مرا می‌کشد انجمنین می‌نماید

ز سر می‌کند سر زنانم پریشان / چو آن کاکل عنبرین می‌نماید

چه حالت یا رب که هر ساعت افروز / رسیدم بر آن نازنین می‌نماید

هزار جگری سند تازه داغی / چو خال سیاه از جبین می‌نماید

عجب نیست گر سوز دار شوق مانی / گر آن گل رخ آتشین می‌نماید

ز شوق یار که مستانه شراب می‌آید / دل کرسوخت که بوی کباب می‌آید

شکسته دست و دل کسان جهانی را / خراب ساخته مست و خراب می‌آید

بگو که بار گذشتی و باکه می‌بوردی / کراز دهان تو بوی شراب می‌آید

چه صورتی که پس روی چون تو / نظر به صورت خوبان عذاب می‌آید

ز بس حیا که تو داری چنان شدی گویا / نظر به سوی تو کردن حجاب می‌آید

به خواب وعدهٔ دیدار می‌دهی هیهات / کجا به دیدهٔ من جای خواب می‌آید

به مانی این همه بیداد بی‌حساب مکن / ز حق بترس که روز حساب می‌آید

ز دار فراق تو جان با بدن شود دشمن / ز مهر او دل و دین دل و تن شود دشمن

گناه و روز بدت آنقدر بکردم خون / که خاک راه تو با خون من شود دشمن

لبش ز شیره جانبات ... / که گاه بوسه دهن با دهن شود دشمن

ولی که بسته آن کاکلت و آن قامت / کجا به سنبل و سرو چمن شود دشمن

چنان که این دل دیوانه بگشت از منش / عجب که بار دگر با بدن شود دشمن

تنم نزار من اندر کفن جهان باشد / که در رسانی دگر با کفن شود دشمن

ز خوی نیش به بر تو مانی انجنان ... / که با وجود تو با خویشتن شود دشمن

ز خشم آن شوخ بلا را بکد ازند / او را بکد ازند خدا را بکد ازند

دوزخ شود از رفتن او بزم خدا را
آن حور وش ماه لقا را مگذارید

بر بیدل خود درد جدایی مپسندید
در آتش غم اهل وفا را مگذارید

پیراهن جان ما همه صد چاک شد از غم
زنهار که آن سنگ جفا را مگذارید

دیگر مگذارید کس از غیر درین بزم
ور نیز توان باد صبا را مگذارید

دل با هوس زلف مانی بیدل
ای همنفسان دلبر ما را مگذارید

بر سرم داغ جنون دیده روشن باشد
پنبه داغ جنونم تاج سر من باشد

آنچنانم ز تو سرگرم که گر سوزندم
آتش آهم برای سوخته خرمن باشد

روزن خانه تن سینه صد چاک منست
جام آن شیشه دل گشته که روشن باشد

من و ویرانه غم میل به گلشن چکنم
سنگ پاره اسر و برگ گل و گلشن باشد

همچو خونیست که در نافه مشک تر شود
دل که او را زخم گیسوی تو مسکن باشد

دامن از خون دلم داغ و تو کی دانی
گر ترا داغ می ناب به دامن باشد

همچو جان مانی دلخسته ترا دارد دوست
مگذارش که بکام دل دشمن باشد

بود قاصد که پیش یار شرح حال من گوید
شود حیران و نتواند که با او یک سخن گوید

پس از عمری اگر عرض نیاز خود کنم پیشش
ز مهر ناشنیدن صد سخن با غیر من گوید

گر از جان کنندنم واقف شود فریاد در محشر
ز خجلت نام خود را هم عجب گر کو به کو گوید

سلامت رو کجا تاب بلای عاشقی دارد
که او از ناز و نخوت عاشق از تیغ و کفن گوید

حدیث جنت و حور از کسی پیش نظر گوید
مرا نبا ماند که در جنت کسی وصف چمن گوید

چو مانی کس نمی بیند بحال خویشتن گریم
همان بهتر که حال خویش هم با خویشتن گوید

دگر عید آمد و از خرمی عالم گلستان شد
ز نو خلعت سبز فلک را چاک دامان شد

دهان گلعذاران گر ز رو بشگفته چون غنچه
نسیم صبح عید آمد چو غنچه ها گشوده خندان شد

مردم رو ز عید خوش مبارک باد می گویم
چنین روزی بمن همچون شب یلدا پریشان شد

کسی کاران بعیدی می شوند آزاد از زندان
غم نانی بعید و از رز روی آن فاق تن زندان

منم در کنج غم محزون مبارک باد عید آنرا
که با دلدار خود شادی کنان سوی گلستان شد

ز هجران ناتوان گردید مانی سوی او بنگر
که ماهی کاهد از نظر همچون هلال عید پنهان شد

کی نام من کسی بر آن شستن برد
من کیستم که کس بجهان نام من برد

من چون ببزم عیش در آیم گرفت ره
دستم گرفته جانب بیت الحزن برد

گشایی در چمن رخ چون گل که باغبان / گلها ز انفعال برون از چمن برد

با من سخن بگفته دل از من ربود و رفت / شیرین لبی که دل ز کسان بی سخن برد

میرم هوا و زبان چه آرزو زکنج لب / ای وای آن زمان که زبان در دهن برد

مانی چو می‌کشد تعلیم نقش آن دهان / صد بار رشک بر قلم خویشتن برد

تا خسرو گل دست دگرسیان بگشاید / شبنم گره غنچه مرجان بگشاید

گل همچو صبوحی زدها بیخود و سرمست / بر هم زده دگرسیان بگشاید

بلبل بچمن بر نفسی نغمه دیگر / خواند که دل غنچه خندان بگشاید

نرگس به گلستان نظر از خواب نبندد / سنبل گره از زلف پریشان بگشاید

مهمانی مردم بچمن کرد دگر گل / تا خوان زر خود بر مهمان بگشاید

عشرت همه از زحمت گرسیار پریشان / گل بر دهد و غنچه بستان بگشاید

مانی سر از کعبه گلگون که ازین باب / گلهای طرب در چمن جان بگشاید

خورشید که هر روز بویران من آید / لی او ز پی سوختن جان من آید

آید که کند بر سر من خاک مذلت / گرد دگمی جانب ویران من

من گر خبر آمدنش میروم از هوش / ای وای بر آن لحظه که مهمان من آید

گلها همه بر قامت شاد بخندد و / چون با سوی چمن سرو خرامان من آید

خاک ره او آب زدن و مژه رفتن / کاریست که از دیده گریان من آید

در خانه مانی تو اگر چهره گشایی / خورشید فلک شمسه ایوان من آید

شب چنین همچو دهان تو دهانش نبود / ور بود نیز چه حاصل که زبانش نبود

گفت الکن که ترا بینند و جان بسپارد / راستی بنگر آن مرده که جانش نبود

باغ حسن تو که سرسبزی آفاق از وست / خوش مبارکیست الهی که خزانش نبود

ساکن کوی تو از کون و مکان مستغنیست / عاشق روی تو پروای جهانش نبود

شیخ صنعان چه کند عشق چو غالب گردد / هیچ اندیشه از پیر و جوانش نبود

چشم غم دیده من بی گل رویت تا بیست / که بجز خون جگر آب روانش نبود

مانی از نام و نشان تو تم دوران شد / ای خوش آنکه بجهان نام و نشانش نبود

جای عشاق بجز کوی ملامت نبود / عاشقی شیوه ارباب سلامت نبود

دل بدنیا منهی زانکه بسازد عاقل / خانه جایی که در و جای اقامت نبود

در جهان گر تو بر اسباب جهان دل ننهی
آخر کار ترا خیر مدامت بشود

باده لطف و در اسلام شریعت گشتست
باده که شیرین‌تر از نی و مسیح بکاتب بشود

...ان بندیشش که در بزم گر اهل صفا
در صف باده کشان باده بجا مستان بشود

قامت خویش تبعه قامت طاعت برکش
بیشتر زانکه ترا قوت طاعت بشود

دوستان گر گنه ایشت گرانی دارد
آه اگر رحمت او روز قیامت نبود

جیل ز نیو قای گل یاد می کند
ورنی چه شد که این همه فریاد می کند

مهر بار بیست که با قد یار کرد
خاکی که باد بر سر شمشاد می کند

الکاف بوسه از لب لعلش اگر چه بیست
حالی تو عقده دل ما شاد می کند

مروش نخوان که ناله برآورد درد عشق
لی زنده زییم بلا داد میکند

چشمش هزار عاشق مسکین بکشت
آن ترک مست بین که چه بیداد می کند

بیشد کنایه زغم همچو کوه بار
...انی اگر حکایت فرهاد می کند

تا کی ز عشق منع من مبتلا کنید
دیوانه‌ام بحالت خویشم رها کنید

حاشا که من کنم بجفا ترک دوستی
گر بند دوست بند ز بندم جدا کنید

باران گریه بر تو همی آب می رود
مهر خدا از راه کرم فکر باشید

دلبر نقاب از رخ چون ماه بر گرفت
ای دوستان تفرج صنع خدا کنید

سرها بزیر پای شما خاک ره شدند
ای ماه پیکران نگهی زیر پا کنید

گر چه جفاست لازمه حسن نیکوان
چشم ترحمی سوی اهل وفا کنید

...انی اگر چه هست گدا لیک نزد شاه
نکرده خلاف قاعده یاد گدا کنید

...سم کرشمه واده و دردارات مستند
ملک غم تو شهم لیکن ملارمان مستند

سخن زبان سهی قامت شکر گفتار
اگر چه حله بلای دلبند خان مستند

سایه درشب هجران زبان چو گشایم
سگان کوی تو یاران همرهان مستند

کسان که بر تو دانند قصد خونریزم
برادران و عزیزان و مهربان مستند

ز عشق روی تو جایی رسیده فتنه من
که دوستان همه حیران داستان مستند

چنین که درد تو میسوزدم ز غم خلقی
هلاک درد سر از نوبی اشتوان مستند

ز نیک خاص سخن سر دم آورم بر تو
که مانیم من و این زرکها ازان مستند

تو یی که لاله رخان راز دو تا توان تو...
پری وشان همه مرغان گلستان تواند

بجان وصل تو کی دست ما رسد کانجا — ز کشتگان هجران و زار خان تو اند
سهی قدان که ز لطف‌اند همچو آب حیات — بر آستان که همه خاک آستان تو اند
بر رو خرام جدا ارادمی که جان و دلم — خراب شیوه رفتار دلستان تو اند
سخنوران که فشانند در ز بحر سخن — خجل ز غنچه یاقوت درفشان تو اند
شکر لبان که دل خلق جای ایشان است — چو پسته جای دل از غنچه دهان تو اند

ز بیدلان مبرای جان خصوص از جامی
که این جماعت مسکین جفاکشان تو اند

فغان که شرح غم ما پریشان نمی‌شنود — سخن سرار دلی یک سخن نمی‌شنود
به هر جا به بلا او فتاده ام زانکه — که ناله ام خبر از گوش نمی‌شنود
اگر تو ناز من نشنوی چه عجب که گل — فغان و ناله مرغ چمن نمی‌شنود
مصنبک صورت سرشتی توان نگاشت ولی — چه سود چون سخن کوهکن نمی‌شنود
بسیرت چو نزار ز گل چه بگشاید — که بوی یوسف از آن پیرهن نمی‌شنود

حدیث عشق چو جامی مگوش جان بشنو
که رازهای چنین گوش تن نمی‌شنود

هزار آن صنم در خانه پنهان تا بکی باشد — گل اندر غنچه و یوسف بزندان تا بکی باشد
جمالی تشنه لب مردم کان شوخ بی‌دل — حباب زندگی از دیده پنهان تا بکی باشد
رقیبا کز مسلمانی که از پیش تا روی آید — تب اندر خانه اتابک مسلمان تا بکی باشد
من آخر سینه غم دیده را صد چاک خواهم زد — گریبان تا بکی چاک گریبان تا بکی باشد
تو هم گریه و را ای ماه رود ریگ دریا نم — مرا این منت از خورشید تابان تا بکی باشد

تو تنی جمعیت دل صورت زیبا مکن پنهان
دل جامی از این معنی پریشان تا بکی باشد

ما تو ای بیوفا کسی چکند — مسکنی صد جفا کسی چکند
تو به بالا شدی بلای خدا — با بلای خدا کسی چکند
گر تو با بیدلان ز بیرحمی — نشوی آشنا کسی چکند
منت صد جان فدای تو تو — گر ستانی بها کسی چکند
چه عجب گر نمی کنی یادم — من کیم پیش مرا کسی چکند
ای حبابی اسیر درد از تو — گر نبخشی دوا کسی چکند

جامی از خوبرویان ناز مکن
خود شدی مبتلا کسی چکند

برای قتل غم از خون دیده رهبر ما شد — که خون صید نشانی سیده که صید کجا شد

مرا که بوی بلای کشد گرفته گریبان — ز مهر جانان من این دل که خون شود چه باشد

دانشد ز لبش آنچه دام بود براو — ولی ز جان بر من قرضی که بود ادا شد

ز همچو من تهی دستان دیو طبع ستمگر — فرشته خوی مرا میل دل که بود خطا شد

چه ابیات اثری بس عجب است که آخر — دلم ز تن شد و از جان غم رسیده جدا شد

نگو که از چه چنین زار و مبتلا شده عاشق

بحسن خویشتن نگه کن ز عشق مپرس چرا شد

دل شد ز دست و دست تو تر دل کسی ندید — خلقی شدند کشته و قاتل کسی ندید

ای گل تو تا نقاب ز عارض گشوده — در دور سالهاست که عاقل کسی ندید

زامیت ره عشق که از جان پیدا نان — صد کاروان روان شد و منزل کسی ندید

رفت آینه مقابل روی بتان بسی — ای روی خوب به تو مقابل کسی ندید

در بادیه عشق و شورش طوفان او بلا — زان کشتی مراد به ساحل کسی ندید

جانی هزار بار جفای کشد بدل

زینگونه عاشق متحمل کسی ندید

کسی کز دوستان گاهی سوی این ناتوان آید — سگ و باشد و او هم سوی استخوان آید

نیاید یکنفس سر من افتاده را گر — و گر آید کسی سنگ جفای دشمنان آید

ز هجران رخت رگ شادی از نخل امید آید — بریز دار درختان برگ چون تب خزان آید

اگر یک قطره خون راز روی گلگون بر زمین افشاند — بروی آید گلی سوزان و زان گل بوی جان آید

تو بر بام آمدی افتاد خلقی در بلا هر سو

بلی بر مردم عالم بلا از آسمان آید

مرا جز خیالت خیالی نباشد — ز هجران چو چشم کرد صافی نباشد

چه جای گلستان که در باغ جنت — چو قد تو رعنا نهالی نباشد

وصالت بهجران مبدل شد اینجا — که هر دولتی بی زوالی نباشد

از آن کمتر آیم که وصلت که ناکر — ترا در دل از من ملالی نباشد

چه دوزخ که دوزخ بهشتی تمام — [illegible] که صاحب جمالی نباشد

تو صف میانش ببین شعر مانی — که هر بیت او بی خیالی نباشد

گرفتم آنکه عاشق راز غایبش نهان سازد

چه سان از چشم مردم چشم گریانش نهان سازد

خطش ز بر گرد لب دیدم جهان [illegible] — که سحوانه ز چشم آب حیوانش نهان سازد

نمید و رد کسی بر اش صد چاک عاشق را — که چاک سینه از چاک گریبانش نهان سازد

تن چون کوه ادهم [illegible] شد — ز بس در سینه مجروح پیکانش نهان سازد

نوشتند بهر زینت شمع از کاوش محفل ❊ ز شمع عارض او زیر دامنش پنهان سازد

مرا گویند فانی جای او در دل نهان کردی
اگر تواند این بیچاره در جانش نهان سازد

مرا بی جمالت جهانی نباشد ❊ بهجران خوشم گر وصالی نباشد
چه جای گلستان که در باغ جنت ❊ چو قد تو رعنا نهالی نباشد

وله

ترا خاطر درهم نباشد ❊ الهی هیچ درد و غم نباشد
هزاران شکر خوش گشتی و بی جا ❊ که دشمن پیش این خرم نباشد
ترا از عمر چه باشد که جان عمر ❊ الهی بیش باشد کم نباشد
من از عالم ترا خواهم که باشی ❊ مرا گو هیچ در عالم نباشد
نصیب فانی از عالم همین است ❊ که سیه رو دلی یکدم نباشد

خط تو دایره گرد رخ گلرنگ تو شد
نقطه دایره خط دهن تنگ تو شد

نقش از رنگ حنا چو سر که زند دانی عجب است ❊ که چسان نقش و حنا از دل چو سنگ تو شد
که بسا غرزده بودی که ز بیتی تو ❊ دی شنیدیم که جای حنت چنگ تو شد
در بر خویش تشریف دمی پوشی خوش ❊ قامت من که به سر انه جنگ تو شد

هزاران صورت دیگر مشو رنگ کر ❊ ز نگه فانی کجبان عاشق نگر نگ تو شد

چو تو جانا دلم قرار ندارد
جان فانی اندیشه تو کار ندارد

گفتم احوال دل بیاد گویم ❊ باد هم سوی من گذار ندارد
ست یکی کوبه و عنده داد ❊ سخن مست اعتبار ندارد
تا دل بیقرار زلف تراید ❊ پیش من یکزمان قرار ندارد
برد لم پنهان که داغ غمش بین ❊ هیچ باغی چنین بهار ندارد
عار از من مکن که زان ناتوان ❊ که کسی از خار خویشتن عار ندارد

عیب فانی مکن که داد دل از دست
چکند عاشق اختیار ندارد

تا نقش دل خیال رخ آن پری بود ❊ مانند شیشه ایست که پر از کی بود
تا سیر روش گشتی ما پر گشند زمی ❊ بیرون نشد ز سینه دی لنگری بود
پیکان او ز بس که بود در درون دل ❊ سوزان دلم چو کوره آهنگری بود
لعلت مفرحیست که جان تازه میکند ❊ خاصیت نگو ز نکو گوهری بود
من گر غذای درد تو سازم خوش دلم ❊ کفران نعمت از کرم کافری بود

غافل مشو ز حال اسیران عشق خویش / شاه آن بود که او به غم لشکری بود

سر خاک راه مشو و عالم پناه کن / هانی اگر ترا هوس سروری بود

خورشید دولتش بجهان بی زوال باد / تا او ز فلک دایره و مشتری بود

تا کی بگرد زلف آن شوخ نتواند جدا گردد / وگرنه از نسیم بوی سر گیسش شنا گردد

حضور وصل سودی بجید آن ز خوش آن بحران / که عاشق گاه ناله گاه گریه که فنا گردد

مرا در دل نشان آن گل جو آتی رکشم زخم / که روی او وصال باد همره با صبا گردد

بکوی عشق آن بیدل که پا بنهاد روز و شب / بلا گردد بگرد او و او گرد بلا گردد

نخواهد در جهان بی عشق بودن یک نفس هانی / مگر وقتی که چشم ما ز تو از خاکش توتیا گردد

شب هجران چو مهر از سینه‌ام تابی بگیرد / دو دیده آب بر رویم زند تا خواب بگیرد

رسانند آن مه زند جونی کجای بی جانی را / که بر دشمنان از صحبت احباب بگیرد

بجای خدمت کنم و ز جور بر گزرد بگردانم / اگرچه بنده از خدمت خوشندی با بگیرد

منم با چند هزاران طعنه در کوی تو یا هر جا / کجا از سنگ بیداوی سگ اصحاب بگریزد

ز دوری غم عشقت گریزی نیست عاشق را / که مستی زه از جام شراب ناب بگریزد

بداغ جور از تو کی جدا خواهد هانی / محالست این که مهر از گل سیراب بگریزد

یک جام بر ز غم از دل بدر دهد / نرگس که زر ز باده و بادم زر جور دهد

حاجت بنقل نیست من خسته را که دست / اشک چو آب تر دانه که این چشم تر دهد

تا رو نشست کردم سر و تن زودم زرم / ساقی بر غم ساغر من بیشتر دهد

با من چو ما ز تلخ نشنید زر دهان تیز / با دیگران ز خنده شیرین شکر دهد

گفتم شبی که حاجتم عمزه گفت / هانی ساله چند مراد دگر دهد

کسی که مهر تو میورد چراغ عیش باشد / که جوان تو شاخ گلی نخل امیدش باشد

بعالم آنکه خراب تو شد محالست این / که با وجود تو پروای عالمش باشد

کسیست عاشق صادق که پیش تیر بلا / ز بیم زخم و نه پروای مرهمش باشد

غلام همت آنم که کام هستی‌ها / متاع سرو جان بخشش کمش باشد

اگر نظر بگدایان کند عیسی نیست / تهی که فرق تو از چاک سعادتش باشد

دهان یار بود خاتم مراد و بر آن / خط چو مشک سیاه نقش خاتمش باشد

خیال محمدت نیست چو هانی زار / بس است اینکه خیال تو همدمش باشد

خاتم عشق که توقیع محبت باشد
مهر او آینهٔ چهرهٔ دولت باشد

حسد و کینه نباشد بر ما ای زاهد
خلوت نشینهٔ ما جای محبت باشد

چاکر پیر مغانم که بهشت فرداست
مستی را اگرم انجاست که جنت باشد

غم مهمان عزیز است بعشرت دریاب
صحبت او دو سه روزی که غنیمت باشد

آن مسلمان که بغیر از تو بتی قبله کند
کافر عشق بهفتاد و دو ملت باشد

ما اسیر غم تو عیش کنان باد گران
هم خود اندوهت بغم ما که مروت باشد

هلالی ار یار نخواند ز حوش چه عجب
کی چو تو هیچکسی قابل صحبت باشد

بس که در کوی عشاق ز سر در گذرد
هر که آید بسر کوی تو از سر گذرد

وی بگوشش چو گذشتم ز رقیبان می گفت
کاین چنینش نگد از بد که دیگر گذرد

گرچه بدخواه من سیدل مه زور شدی
روز از روز تو خواهم که نکوتر گذرد

سوی بستان گذری ساز که بلبل خوانان
بهوایت ز سر سرو و صنوبر گذرد

ول لب لعل ترا دیده روان شد ز بتان
نتوانست که کس کز سر شکر گذرد

روی بنمای چو دل از کف هلالی بردی
ور بگوی که ز جان هم بگذرد ور گذرد

مرا به ظلم بکشتی طریق داد این بود
ز پادشاهی حسن توام مراد این بود

سری جدا شد و از تن بخاک راه افتاد
سمند ناز تو سر جا که پا نهاد این بود

ز خواب ماند مرا تا قرار دل از من
نگاه مهر تو خاصیتی که داد این بود

چو در سینهٔ من جا گرفت فرهاد است
دری که بر رخم از عاشقی گشاد این بود

بروز حشر کیم داد و دامنت گیرم
که آنکه داد ز غم خاک من بباد این بود

ز حرف عشق نشد گشته تا نه علم
نخوانده هیچ که مضمون آن نه یاد این بود

شنیده ام سخن غیر در حق ما نیست
مرا کجا بتو ای دوست اعتقاد این بود

نگار اگر وفای شود بوی تو دارد
ور عمر بماند بکسی خوی تو دارد

بسیار خوشم با الف سینهٔ مجروح
بازوی که شکل قد دلجوی تو دارد

تا بند قبا بست به پهلوی تو خود را
جانم گرهی چند ز پهلوی تو دارد

گر حق نظر سوی تو دارند چه رنگی
باید که خدا نیز نظر سوی تو دارد

از غصه سرش بر سر زانوی غم ماند
آن زلف که سر بر سر زانوی تو دارد

ازمانی سیدل مشکین طرح جدای
بیچاره دلی در خم گیسوی تو باشد

ط

کجا مجنون بیدل خلعت تنهایی تن پوشد | تن عریانی او را هم مگر روز کفن پوشد
بغیر از منهای داغ یار اکنون نمی بینم | کسی کز روی یاری پرده بر حال من پوشد
عذار ای صبا مسند جامه جان چاک خواهم | نکو کان سینه سیمین چاک پیرهن پوشد
مسلمان تاب آورد گر بیند تب با دیگری همدم | دل انگاری که میخواهد ترا از خویشتن پوشد
مثال گل ز رنگ خویش سازد پیرهن [illegible] | گر ارزشم ز رشک روی عروسان چمن پوشد
ز دلداری فزون ریزش ز من صنوبر شیرین | که نتواند جمال خود ز چشم کوهکن پوشد
ز بیم آنکه تا که خاطر شادش شود غمگین | غم دانند وه خود [illegible] از ان کش سرش [illegible] پوشد

غلطی از مشک تر کرد لب جانان برون آمد
چو خرم سبزه از چشمه حیوان برون آمد

میان سبزه خط چون بدیدم خال او گفتم | گر این تخم بلا انگیز این ریحان برون آمد
تو بیرون آمدی از خانه من جوی بنشستم | چگونه زنده ماند سر که او را جان برون آمد
به سینه آن سایه [illegible] داغ [illegible] همدم | دلت [illegible] گر تنور سینه بریان برون آمد
مثال قامت او گلبنی از باغ جنت [illegible] | گر از گلبن [illegible] غنچه خندان برون آمد
برفت از هوش یاران سوسن چون [illegible] | صبوحی کرده از بزم طرب مستان برون آمد
[illegible] غرق خون [illegible] | بسان لاله کز گوشه ویران برون آمد

ای خرم از تو خلق و بر روی تو شاد عید | ای روی خرم تو بعالم مباد عید
سالی بود و عید و ولی هست خلق را | از رایت جمال تو هر بامداد عید
هر کس ز عید و آمدن عید خرمند | ما را بود غمی که نیاید بیاد عید
بنشین به بزم عیش که از محنت ملال | بر روی مردمان در عشرت گشاد عید
به طاق مرغ خشت زر [illegible] | بنیاد عیش و خرمی از نو نهاد عید

ما ای که آستانه جانانه بوسه داد
ما هست عید ای [illegible] دید عید

آن کیست کز نگار سلامی رساند | وز بنده شرمنده سلامی رساند
آن کیست کز خلعت الطاف [illegible] | تشریف غلامی به غلامی رساند
مخمور و خرابیم جدا مانده ز دلدار | کو آنکه کند یاری و جامی رساند
آن کیست که دست من افتاده بگیرد | ره گم شده را به مقامی رساند
خرم باد کسی که باشد [illegible] نامه ما | وین نظم روانی به نظامی رساند

[illegible] در رحمت به بنده نوازی
باز آید و از دوست پیامی رساند

خوبان بدیدن تو بکام آمدند | سرتاپا چنین بکجا اندام آمدند

نی در عرق شدند که از شرم سوی تو — گشتند آب جو چو سوی حمام آمدند
از بهر سنگهای تو از دل گرفته سنگ — سوی تو ای نگار رسیده کام آمدند
دیدند قطرهای عرق بر عذار تو — زین آب و دانه بود که در دام آمدند

مانی نشسته دور از آن آب زندگی
بیچاره عاشقان که چه بدنام آمدند

طفلی که خون خلق چو شیر و شکر خورد — دلها بجای نقل چو خرمای تر خورد
شیرین کجاست تا که در ایام حسن تو — فرهادوار سنگ ملامت بسر خورد
جایی که غمزه تو کشد خنجر ستیز — گر خود فرشته است که نیز خطر خورد
ای سرو ناز سرکش از من که با جهان — نخلی نشانده است که یکروز بر خورد
بگریه زیم خورد و خودم جرعه بخشش — تا چند سد لی ز تو خون جگر خورد
مایم و درد و درد و سفال شکسته — ساقی اگر نی گر از جام زر خورد

مستی عشق بخشد و بیهوشی عجب
خونابه که مانی ازین چشم تر خورد

انکه هر کاکلش چو نشتر خون ما دم میکند — تب گر منش هر آن امروز خون کم میکند
انگشتری زند بر ساعد سیمین او — عاشقان را خون روان از چشم پرنم میکند

یارب آن گلبرگ تر زاسیب ورم مباد — گرچه چشمش خلق را بیمار و درهم میکند
من ازین غم کی زیم گر مهر پرسش نرسان — دیگری را در حریم وصل محرم میکند

مانی از غمهای آخ شد چنین زار و نزار
هر چه با من میکند ای دوستان غم میکند

بحمدالله که شاه و شهریار من برون آمد — به میدان جوانمردی سوار من برون آمد
بدیدم چهره مقصود را شکر خدا گویم — که امید دل امیدوار من برون آمد
دل خلق جهانی سوخت هر که در فراقش — فغان و ناله از جان فگار من برون آمد
تو تیر و چون آمدی بهر تماشای رخت بنگر — که دل خون شد ز چشم اشکبار من برون آمد

بعالم کام مانی بود دیدارت بحمدالله
که کام من ز لطف کردگار من برون آمد

فریاد که از یار شکایت نتوان کرد — با کس سخن گفت و حکایت نتوان کرد
حرف مراد دل و فریاد که با کس — یک نکته از آن یار روایت نتوان کرد
در راه طلب غیر توکل نتوان یافت — زمنیان عملی غیر هدایت نتوان کرد
در عشق اگر رسد دل و جان چنبوان گفت — زان پیش از آن کار کفایت نتوان کرد
بلبل دل اغیار همه دار که ما ایم — زان هیچکس از کار رعایت نتوان کرد

دانی تو شکایت نکنم از یار که در خون
گر زانکه کشد یار شکایت نتوان کرد

حال من از فراق تو مشکل همان که بود — جانم همان اسیر بلا و دل همان که بود
مجنون ز دشت غم ره بیرون شدن نیافت — ره در رو محاق بیابانش و منزل همان که بود
در سینه مهر روی تو ای مه همان که هست — جان و دلم بسوی تو مایل همان که بود
دستم چو هیچکس نگرفت از کرم بماند — پایم بخاک کوی تو در گل همان که بود

گفتی که چیست حال تو مانی ز درد عشق
ای جان من چه دانی تو حاصل همان که بود

کاشکی که بهر مردن ره بگشتم ز سر — تا [illegible] میدیدم و بهر توی اردم دگر
گریه تا کی ای دو چشم خونفشان سرشی چرا — پیش ازین در [illegible] پیش مردم آب روی ما
یار با ما در مقام یاری و دلجوی است — آه اگر زین راز پنهان مدعی یابد خبر
من که بشنیدم سخن دل رفت و عقل و هوش هم — الحذر ای عاشقان از عشق خوبان الحذر

گفته خواهد شدن مانی بدست من هلاک
گر تو خواهی این بگوئی من نمیدانم مگر

زهی قد تو بسی از نهال نازکتر — میان نازک تو از خیال نازکتر

سئال بوسه چه کار آیدم که نازک اوست — بچشم من تو از صد نهال نازکتر
سئوال بوسه چو کردم بغمزه داد جواب — زهی جواب که هست از سئوال نازکتر
سخن نکرد دهان تا ببسی کرده — ز نیاز زدهن او محال نازکتر
اگر چه هست خط و خال دلبران نازک — کسی ندیده ازین خط و خال نازکتر
هلال را چکنم چون که مثل ابرویش — بابروییست که هست از هلال نازکتر

کسی که گفتهٔ مانی شنید و انصاف
که شعر اوست ز شعر کمال نازکتر

ای باد جان من بر آن دلستان ببر — هر بار نامه می ببری ایثار جان ببر
هر کاروان ز جان سوی او روان شد — جان مرا طفیلی آن کاروان ببر
از فرق من سلام بر آن خاک پای تن — وز دیده ام نیاز بر آن آستان ببر
سوداییکان درش ز تن تن نزار — همراه خویشتن قدری اشک و آه ببر
وارو دل از جدایی آن گل فغان زند — این مرغ را بجانب آن گلستان ببر
از مانی شکسته دل ای باد صبحدم — این نو غزل بخدمت شاه جهان ببر

بعد از دعا بگوی که با بخت کامران
گوی سعادت از فلک اختران ببر

چو شد در دهن گر سخن گفت افسانه کمتر / وگر من هم نباشم در جهان دیوانه کمتر

میان عاشقان مست اگر از گفتگو مانم / بزم باده خواران نعره مستانه کمتر

کسی عاشق بود کز آتش سوزان نپرهیزد / ره عشق نتوان بودن از پروانه کمتر

اگر بی یار و با مونس فراغت مشترک باشد / وگر بی‌جان و مانم گوشه ویرانه کمتر

از آن نشیمن را در قاف قربت آشیان دانم / گر شد زین دامگه مشغول آب و دانه کمتر

نگو زیست عالم لیک ساقی جام غم دارد / خوش آن مهمان که خورد از نشاط این خانه کمتر

مکن فانی عمارت در سرای دهر ویرانه گر / برای این دو روزه عمر محنت خانه کمتر

خود فروشی‌ها مکن ای مه ولی پیش لب یار / آخر از روی سپید خوشتن شرمی بدار

باد رنگ هجر خواهد داد خاک ما به باد / گیرد ای بر عطار بر خاک رخود بیار

نعمت حسنت فراوان داده‌اند اما چه سود / چون گدای خویش نگردی سازی شرمسار

در سر کویت شهیدان غرق خون افتاده‌اند / سر دمن سر دون نمی‌آیی بگشت لاله‌زار

شمع مقصودش ز جایی عاقبت روشن شود / هر که پا در دامن از عالم کشد فانی‌وش دار

هر کسی گیرد یاری در کنار خوشتن / غیر طفلی اشک خود فانی نگیرد در کنار

ای سنگدل بسینه صد چاک ما نگر / از چاک سینه چاک دل مبتلا نگر

ای خود مراد سوی من نامراد بین / ای مست ناز حسن نیاز مرا نگر

از هر طرف فغان دل خسته‌ای شنو / هر گوشه‌ای هزار اسیر بلا نگر

ای پرده خواب ناز ترا چشم باز کن / هر سو هزار دست دعا بر هوا نگر

پامال شد ز راه تو عشاق همچو مور / ای سرو سرفراز گهی زیر پا نگر

ما بنده توایم و تو سلطان تاج بخش / در حال زار بنده برای خدا نگر

فانی گدای تست نظر وا مگیر ازو / شاها ز روی لطف بحال گدا نگر

چون نو گلی ندیدم سیمین عذار دیگر / ای عاشق غلام رویت چون من هزار دیگر

تا شد به رهگذاری سیم تن دمی ثباتت / هر لحظه‌ای نشینیم بر رهگذار دیگر

از لاله‌زار و بستان نگشود خاطرم چون / داغ غمت بر دل من از لاله‌زار دیگر

ای سرو ناز پرور دور از گل جمالت / هر موی بر تن من گردیده خار دیگر

هر چند یار دیگر بر جای من گرفتی / فانی ندارد ای جان غیر از تو یار دیگر

تربت من جز دل چاک مسند از / ز نثار رحمن شنو و بر خاک مسند

از سینه سیمین سیما چاک گریبان | در جان و دل خلق حبابها چاک میندازد
ترسم که زبان نظر آزار پدید آید | ای دیده نظر بر رخ آن پاک میندازد
و آن تب جمال تو نداریم جدا را | آتش بمیان خس و خاشاک میندازد
باز آمدی غم خوش شدم ای ساقی مستان | در ساغر ما صاف طربناک میندازد
زنهار که شمع تیم ز می شوای شوخ | آتش بدل ماتمی غمناک میندازد

ده که از توبه بی سخت پشیمانم باز
توبه دی کردم و امروز پشیمانم باز

بسر پیر مغان تا که ز می کده تستم | غم هر از زلف نی دست ز داماتم باز
سوختم تا کی ازین طالع وارون باشد | دیده بخت بهم دیده گریانم باز
ساقی از توبه ما خاطر خود رنجه مکن | منتظر باش که سر حلقه رندانم باز
کی بود توبه سر آید که بمیخانه عشق | مهر رندان قدح باده بگردانم باز

همچو مانی دلم از توبه بی ره در دست
ای حریفان برسانید بر او مانم باز

مشو از مهربانی همنفس ای سیمتن با کس | گلستان حیا را غنچه سر شو مکش دهن با کس
نبت کمتر ز اهو از نو مکتین محجوبی | سر کشش مجد و آرند و بکوید که نخی با کس

شدم از خویش بیگانه ز مهر او جدا ماندم | گر آن بیگانه وش سر گر آنکه گرد و آشنا گردش
نمیدانم جبان شده ش سرشتی و جوان من | نمیر از دل بگفتم یک سخن این ماجرا با او

چه محجوبی و جامانی ز دلداری که زاندی
وفا هرگز نکرده همچو عمر سوده با بس

بهار آمد ولی از ماتم ان گل حزین هر کس | الهی گم کند در گر بهاری انجمین هر کس
بپا چاک گریه بوز از دیده هر گشتر بر دون آبی | که تا می روی و باری نه چنیم دیگر کس
بگنهای و حتی امروز ازین ماتم بسی شادی | چو بیدانی نخواهد رستن تا روز محشر کس
بجا پیش گرو بنشسته شد خوبان ز کار او | ولیکن نشسته طوطی نخواهد داد دیگر کس

بگو مانی که از مهر جه دل بسته دشمن را
جوان شربت به آخر مرده و دیگر کس

فلک گر گیت مردم خوار ما ما زنگرد و جهان شی | اگر گر ماه نو سد ایست خون آلوده پیکانش
بر بنیاد چرخ زحل طبع دغا جون اکوان نیستش | گر آزاد رسته کار عقرب و تریح قمانش
نجاک افتد گلی مردم ز تاب خشم زخم او | که از سر کوکبی حشمی اگر دارد نباشد پالش
دریغا خفت و نشکسی ز ما نحواه مردم | که خون آدم و فرزند آدم گشت پاپاش
درون هشت سرو جان در عوض گیرد بحق شش | اگر مردی کم کن تعرق و ارز ده لش

ز

شدم

نهال نگه از آن چشم به پنهان زبان دارد — بیا بر چشم من بنشین و منشین چشم من با کس

رسد زشک طعنه تا که جام تو بر لب آید — مکش پیمانه رسوایی ای نهال سرکش با کس

چو گل افتاده در دست کسان پژمرده میگردد — مشو همدم خدا را ای گل نازک من با کس

نصیحت بشنو از هانی زنا اهلان جدایی کن — که در عالم وفا هرگز نکرد اهل من با کس

با جور و جفای تو وفا را نکند کس — با لذت دردی تو دوا را چه کند کس

جایی که تو محراب دو ابرو بنمایی — آنجا بجز از سجده خدا را نکند کس

یکبار اگر رخصت پابوس ببخشی — در بوسه زدن آن کف پا را نکند کس

با تار زلف تو ز عنبر که کند یاد — با چشم تو آهوی خطا را چه کند کس

ای حوروشان قیمت عشاق بدانید — عشاق نباشند شما را چه کند کس

ما ناکس بدنام و جفا کش فتادیم — ما را که شود همدم و ما را چه کند کس

هانی چه شوی رنجه گرت یار نخواهد — سودا زده بی سر و پا را چه کند کس

خواهم ایرا که در غربت نگشتم آشنا با کس — نرگس با من اعتماد کاری نی مرا با کس

دیگر برد دل از دستم من شوخی جفا جو نی — که هرگز التفاتش نیست از جور و جفا با کس

منزل ابر نشات او که نمرد ز خودی — یکدم می کند ویران و می سازد صد

خوش آن مقبل که او چون ذره در چرخ شوق مشقش — که گرد این جهان گشت بر دامان جانانش

چه حاجت این که گویم حال خود با آن جوانانش — که خود معلوم میگردد ز کار شاه صورتش

چون نبارم گریه هم لب شکر سخنش — صورتت او که شوخ و لب بر زنم بر دهنش

طفل ... گره من غنچه گل را ماند — که بر سر کس گرفت نخوبتر چمنش

هر کس منت که در جان و دلم جا دارد — مدعی آنکه نهان می کند از چشم منش

نافه گیسوی او دعوی خوشبوی کرد — این گنه بود که کردند برون از ختنش

دلم از پرده برون رفت ز یاد دوختن — ای صبا بهر خدا پرده ز رخ برفکنش

وه که چون سرو سهی قامت و بالا گمشد — تا کسی را نرسد دست به سیب ذقنش

سخن هانی بیدل رسد آنگه بکمال — که کند خسرو آفاق نظر بر سخنش

بجز خویش از آن مجنون نیابد سوی ... — که خار وادی غم دوخت محکم بر ...

مرا از آفتاب روز محشر کی بود باکی — گر افتد بر سر من سایه از سرو بالایش

بیا وی شیاری سید بده جان ... — ز نحیک صبا ساقی ...

چیست آن معنی که گر خورشید گردد مشتری … ماند ذره پیش جمال عالم آرایش
تن ما کی فراغت داشت عمری از غم جانان … گر نه ما که شد باد عاشقی بربود از جایش

سر اندازی و جان بازیست کار ما بی‌بدل
علامت مهر مدهوشت اندر کاری نغزهاش

خوشدلم امروز ازین سودا و فردا سرخوشش … تا ازین محنت بگیرم روز محشر دامنش
ای غم اندر سینه‌ام بنیاد هر سو سوزش … کانچه باشد عنبر در دهن آتش زرینش
کاش خون ناصیدم گشته بند دفترم کم گو … تا بسایم فرق خود گیرم نهاک کوی تو شش
بس که در فانوس شمع از تنم روی او … مشتوان دید استخوان پهلوی از پیراهنش
وه چه پر محنت این آخر مسلمانی خوی کرات … گر مرا کافر ببیند رحم آید بر تنش
این سیاهی نیست‌ها فی الجسم خونفشان … می به روی تو ما گشت چشم گوشش

صورت مجنون کشم در عاشقی تمثال خویش
تا به آن بر خود نمایم صورت احوال خویش

دوست چون کشتی و دشمن شادی کردن … بس همان بهتر که من با کس نگویم حال خویش
اشک همچون ریگ میریزم ز چشم خونفشان … در غم هجران به بستان می‌گشایم فال خویش
تا کی از خواب نکو نیست بود ای بخت دلم … عاقبت یکبار بگشاید ده اقبال خویش

می‌کند بسیار رعنایی گل از بالای حسن … روی ما باشد شرمنده از انفعال خویش

گر زند و سر حرف جانان کرد ما را طعنه
هر کسی را خویش دارد اختیار حال خود

آمد بهار و چید ز گل بر زمین بساط … وز برگ لاله ساخت دگر بر کشین بساط
ای باغ غنچه مژده فرو دست بر تن … الحمد لله ات از گل و از یاسمین بساط
نگام سوی باغ که چو سبز های بهشت … مهر تو چیده است چنین با زینت بساط
کی نو خوش در بساط چمن زانکه رو کند … باشد بسی که چیده نماند همین بساط
گل‌ها و بر روزه عمر دمی بی‌بهانه نیست … یعنی که جام عیش مده تا رازین بساط

فانی مرو بخود که عالم رزه روان
چون مژه وفا نبود در چنین بساط

دست پنبه داغی که دارم از غم عشق … یکین ز چشم سفید است و داغ خاتم عشق
نسرمه مست شود سیر عاقبت دل خلق … دل منت که سیری ندارد از غم عشق
الا اساز که خوش حجت از روی کرم … نعیم باش که خوش عالمیت عالم عشق
حریم خلوت ما را ز غیر خالی ساخت … کسی که در حرم ما گشت محرم عشق
سر ز غربت جاوید یافت مانی ز آن … که سر بلند جهان شد همین مقدم عشق

[illegible] ۱۸۱

انداخت باز عشق مرا بر زبان خلق / آری کسی نبست بعالم دهان خلق

شد بر طرف حکایت مجنون و درد او / افسانهٔ منست کنون بر زبان خلق

رسوا شدیم ز عشق بجایی رسیده است / کز انفعال روز نیایم میان خلق

من خود خوشم که آن کسان اینک یاد گشت / ای وای چون کنم مدد بیکران خلق

ماییم و درد عشق که آن هست از آن ما / اهل جهان و عیش که آن هست از آن خلق

جانا بمهمانی ما نیامدی
مانند جان عاریتی میهمان خلق

اشکی که آن بچشم من آید ز خون دل / از چاک سینه باز فتد از درون دل

باشد که گر مراد دلت قتل من بود / اقرار چون خود بنویسم بخون دل

تا زلف مشکبوی تو آشفته شد ز باد / بر باد داد مایهٔ صبر و سکون دل

چون شیشه گر ز دیده نیاید شراب ناب / سیل است خون درون دلم از برون دل

روزی ز اوج وصل بهی کامران نشد / در حیرتم ز طالع و بخت زبون دل

زهی ز چهرهٔ زیبای تو مشک ناب خجل
ز ماهتاب جمال تو آفتاب خجل

تو لب نمودی و یاقوت گشت رنگ بکنج / سخن بگفتی و شد لولوی خوشاب خجل

ز بسکه ره ندهم خواب را بدیدهٔ خویش / شدم بدیدهٔ خویش از برای خواب خجل

مکن سوال خدایا گناه قتلم از او / که هر که همچو منی کرد از جواب خجل

میان مجلسیان از چه رو برآمد رخ / اگر نه شد ز لب لعل او شراب خجل

چمن که ز نکهتش رشک خلد شد مانی / بود ز بزم شه کامیاب خجل

سپهر عدل و کرم گنج بخش دریا دل
که هست پیش کف دست او سحاب خجل

بی عارض جانان که شد سودای چمن از دل / دل رفت و نشد بیرون آن عقدهٔ مشکل از دل

هر کس که خاری از دل کند امید / داند که چرا نالد مرغان چمن از دل

ای روح و روان من بیزارم که دور از تو / جان از تن و تن از جان دل از من و من از دل

در گوشهٔ تنهایی با خویش سخن گویم / باشد که کشم بیرون دردی بسخن از دل

مانی ره صید جان زد غمزهٔ آن دلبر / در پیش چنان شوخی بر لاف زدن از دل

ای گریه فاش کن غم و درد نهانیم
وی ناله شرح ده صفت ناتوانیم

حیرت چنان ببست زبانم که پیش یار / ناگفته ماند راز دل از بی‌زبانیم

گر خاک ره ز مهر تو گشتم عجب مدار / صد بار خاک بر سر این مهربانیم

می‌توان بجور و جفای کشتی مرا / ای سنگدل شناخته‌ام سخت جانیم

دوری مرا ز یار ببرم ز هجر تو / امید میوه زندگانی من ای زندگانیم

خم گشته است قامتم از تاب درد و غم / ایام پیر ساخت بروز جوانیم

ای هیچ با من این همه بیداد یا یکی / اندیشه کن که خاک ره شاه ثانیم

با من مساز نقش که اردو و شهریار / [illegible] ثانی ماسیم

تا دهر باد دولت و اقبال شاه باد / کز دولتست خرمی و کامرانیم

مبتلای بلای او شده‌ام / هم بلا مبتلای او شده‌ام

تا جرای کند بکشتن من / کشته ماجرای او شده‌ام

به جفا سوخت جان زار مرا / شرمسار وفای او شده‌ام

در جهان بی‌قرار و سرگردان / چون نسیم از هوای او شده‌ام

آن یار بیگانه با من و خلقی / در جهان آشنای او شده‌ام

آنکه او شاه جمله خوبانست / من گدای گدای او شده‌ام

شده‌ام سربلند چون [illegible] / تا رخ از خاک پای او شده‌ام

خوش آن طاعت که خود را پای بوسی / که هر ساعت بتقریب سلامی بکوی او بینم

به سجده طاقتم زین بیش باید ای خوش آن در / که قبله روی او محراب هم ابروی او بینم

الم شد کوه درد ای کاشکی بر آن شوی ای [illegible] / من بیچاره چند آزار از پهلوی او بینم

به کاکل رشته سوید جانان بخت آنم کو / که جان را رشته سان سوید مشکین موی او بینم

تو بر خواب بر هم می‌نهم این چشم پر خون را / نمی‌خواهم که گلزار جهان بی روی او بینم

هزار و هیچ عاشق داغ سودای تو چون [illegible] / که من این لعل آتش رنگ بر بازوی او بینم

غربت سر بر مان [illegible] / بود گر آشنایی حال [illegible]

دلم اینجا و زانجا [illegible] / که احوال دل هر روزگار [illegible]

بود روزی که زین غربت سوی [illegible] / نشینم شاد و بار [illegible]

[illegible] / مگر هم خود درین غم حال [illegible]

سرانی رهت خاک [illegible] / نکویی که حال خاک [illegible]

ز دیده جان من جای تو در دل [illegible] / گر نخواهم ترا از دیده خود هم نهان سازم

چو تیرت [illegible] / فکن سوی من بیدل که [illegible]

حذر ای فسونگر زیرک از افسون نگونش — که باشد آن مه مهرش بر اهل مهر ان سازم

مرا دل پیش گلرویی از این شوخی جفاجوی — چه حاصل زانکه جا بردم میان گلستان دارم

ز هجران تا توان شد مانی دلخسته دم مزن
همی گوی کی روزی چاره این ناتوان سازم

تا کی ای یار بر سر راهت نشینم — بنشین تا نفسی روی چو ماهت بینم

یک نفس نکته شیرین ز دهانت شنوم — گریان مردمی از چشم سیاهت بینم

سوی من کن نگهی تا کی ای چشمه نوش — زیر چشم دگران بیم نگاهت بینم

گر کشی پی کنم از تو شکایت نکنم — کی توانم که خجل بهر گناهت بینم

تا تویی خسرو شیرین دهنان شاهی
مانی خسته گدای سر راهت منم

آنکه پی یاد کسی می زنم تنها منم — وانکه در عالم سوادا و نمی آید منم

وانکه بر رخسار رسم پاکیزه پی روی او — وامن چشم جهان بین را نیالاید منم

آنکه چون خاتم گرفته دست و انگشت عیبت — وانکه از حسرت سر انگشت میخاید منم

آنکه نگشاید زبان در پرسش عاشق تو ای — وانکه لب جز بر شکایت تو نگشاید منم

در عزت وی آسایش جانت لیک — سعدی کز عمر خود هرگز نیاساید منم

خاری می آید ز خون ریز من از خوبی ها — تا کسی گر نه گشتن هم نمی شاید منم

مانی از الطاف تو محروم ماند چون
اگر باید بدی انکو نمی باید منم

جایی که من ز درد دل خود سخن کنم — سیل روان ز خواب تر از خویشتن کنم

من مرغ بال سوخته ام ز آتش فراق — آن آرزو کجاست که میل چمن کنم

[illegible] — سنبل روا اگر سر زلفش برهمن کنم

از غصه فراق تو شد وقت آنکه من — جان را وقف آستانه تو باطراف کنم

تسکین درد دل چو نگردد به هیچ باب — زین جا گریز چه سود که در میهن کنم

نزدیک شد که از غمت ای شوخ کامران — در دشت هجر طعمه زاغ و زغن کنم

مانی حدیث عشق تو گفتن ز هیمون
خاموشی کی کرد زبان در دهن کنم

از زه غلطی که در دل زان بت مه وش دارم — از پی آمدنش نعل در آتش دارم

حیت دل و در تن من مه که شود چند — کوه در دست که بر جان بلاکش دارم

کار کامی که بخت به خود می خندم — خلق دارند تصور که دل خوش دارم

بعد از این حال غم خویش نگویم به کسی — خاطر خلق خدا چند مشوش دارم

تبر از عشقت نه ز لعلت شکرت را | کمتر دلی که بجوی بهر جستنش دارم

شرمانی همه معنیت بوصف رخ یار
وین همه معنی از آن صورت دلکش دارم

هرگز از غم نگشاید دل اسیر کردم | گره درد و غمت این که دلش میخوانم
دل بکار خودم از عشق مهی حیران کرد | چکنم نادل دیوانه خود حیرانم
ناصحم گفت برو در پی خوبان دگر | من نه این را نتیم از دل بیرون فرمانم
بنشین یکنفس ای شمع که چون پروانه | جان نثار تو آورم و گرد سرت گردم
دیده پر خون دل سوز ذره پرور بود | وه که مهمان غمش را بکجا بنشانم

ای خسته گدایی که گدایان تو شد
نظر رحمتی کن بگدا ای سلطانم

در آتش تب خبر شد اشک چشمانم | کس قطره آبی نچکاند بدهانم
عناب لب دوست شفابخش روانم | عمریست من سوخته دل خسته آنم
درد دلم ای دوست دوا از تو پرزد | یا چاره این درد کنی یا برهانم
دو نار تو نرگس دو رسیاد از تو بگریز | کس واقف من نیست که چون جان بکنیدانم
ای دوست بپرسیدنی ای اگر آیی | ما ما که اگر جان سپرم زنده بجانم

من هر دو دیده جای مقام تو دیده ام | بر هر دو دیده ام بنشین هر دو دیده ام
بر لوح سینه من الفی ای نگار حسن | سرویست کز هوای تو در سر کشیده ام
جانم بلب رسید ز درد و نمیرسد | جز خار غم بدل ز گل تو نرسیده ام
خون جگر که میچکد از دیده بی لبت | در محنتت شراب بکشیده ام

دیوانه از غم تو نیی دیده ام دلی
دیوانه بصورت مانی ندیده ام

هم گر سوخته داغ لاله رویانم | سیاه روی جهان زین سیاه مویانم
مرا نه پر ملایم نگار رو مهر وفا | که من خراب جفاهای شدخویانم
شهید عشق سرفراز در رخ روشن | هلاک غمزه خونریز جنگجویانم
چو موی شد تن غمدیده ام کشش منا | زبس که در غم موی همیشه مویانم

بعشق طعنه مزن ای فقیه بدنامی
مرم بکوی که نسیه نیده بکو نیاتم

ای دوستان بکوی من یار خو کنم | من درد مند و یار ستمکار چو کنم
دل مبتلا و یار جفا کم نمی کند | با دل چه چاره سازم و با یار چون کنم
آزار او بود که بگویم بکش مرا | او را بی مراد خود آزار چون کنم

گیرم که حال خود کنم از مردمان نهان
با اشک سرخ و زردی رخسار چون کنم

هلالی بچشم یار غم خود نگفت و رفت
بیمار را حکایت بیمار چون کنم

اگر دانند که دشنام از دهان او بود کامم
عجب دارم که یکبار بر زبان دیگر آید نامم

محال است آن که گویم با من آن بدخو نشیند
چو دشمن می‌شود با هر که پیش او برم نامم

جدا از ما یکی آرام جان دیگران باشد
دلارامی که برد از دیده خواب و از دلم آرام

ز مهر گشتن من بس نبود آن لب که بر ساغر
ز غیرت می‌کشندم وقتی می‌خورد با او ندانم

کجا با من شود هم آشیان آن طایر دولت
که همچو ز عار هرگز جا بسازد گوشه بامم

هلالی داشتم صد کام در دل از دو لب جانان
روا نشود گهی سازی جدا از خود بنا کامم

مردم ز هجر تو داغی دگر نهم
نیشی که پیش تیر فراقت سپر نهم

ای نور چشم من ز پی انتظار تو
تا کی چو حلقه گوش بر آواز در نهم

مردم ز رشک هر که از چراغی نشیند شب
من دیده‌های خویش بر آن جا که پا نهم

هر شب بیاد روی تو ای اختر مراد
بنشینم و دو دیده بروی قمر نهم

مقصود هلالی از غم ما گفتن حکایت
مقصود من این که در ره عشق تو سر نهم

همچو جان راز و جگر پر خون و دل افکار هم
جان ز رشک پر از روی من از جان خود بیزار هم

ای دل از خوبان وفاداری بنا مکن
با تو گفتم این سخن یکبار و صد بار هم

خوش بود با صورت زیبا اگر معنی بود
ور نه نیکویی نماید صورت دیوار هم

عشق و دردی که دل را بود از آن بهتر نبود
بر سر آن شد فزون محرومی دیدار هم

در غم عشقش بحال من گواهی می‌دهد
پیش مردم اشک سرخ و زردی رخسار هم

فکر کار خویش یا رب چون کنم هیهات
محنت عشق تو کار از دست رفت و از کار هم

گر بزم خویش نی زدی جای دوست
در گلستانی که گل‌ها هست شد خار هم

ما در جهان شکسته دل و زار آمدیم
بهر متاع درد خریدار آمدیم

ای گل تو عزت اگر را نگاه دار
ما را مکن عزیز که ما خار آمدیم

چون خاک راه شده ...
تا خوانده بس که سوی تو بسیار آمدیم

همت نگر که آن رخ چون آفتاب را
هر چند ذره‌ایم سوادار آمدیم

هلالی خیال ... طریق ما است
ما در جهان برای همین کار آمدیم

تیغ کین برکش و بشکاف دل افکارم
تا ببینی که از دست تو بر دل ...

دیده و بخت جوان خواب نکرد و بیدار
زین چه سود است که من شب همه شب بیدارم

گر مرا تو ز من هستی من باشد
بخدا گر خود و از هستی خود بیزارم

گرد کوی تو چو پرگار بسر می‌گردم
تا نگویند که در عشق تو بی پرگارم

گر چه از نخل وصال تو نخوردم ثمری
شکر کز نعمت غمهای تو برخوردارم

هلالی از وصف لبت طوطی شیرین سخنست
ای پری چهره بیا تا شنوی گفتارم

مسیحا گذشت که بود از لبت فراغ دلم
فغان که لاله رخی تازه کرد داغ دلم

ز سینه نخل غم عشق کنده بودم لیک
خیال سرو قدی شد نهال باغ دلم

سیاه باد همین ساقیا که بی لب دوست
مدام خون جگر پر کند ایاغ دلم

خیال زلف وی از هر طرف دوانیدم
نیافت خبر بسر زلف او سراغ دلم

بسینه پنبه نگه دار داغهای تست
فتیله ایست که روشن کند چراغ دلم

فراغت از دل هلالی طلب مکن جانا
چنین اسیر بلا کی بود فراغ دلم

ره دیدم تهی افتادم و از خود رفتم
بخود چون آمدم او رفته بود از خود دگر

رفتم سحرگاهی سوی او با خویشتن نزد
گر برگ عزم کوشش کردم از خود خبر

تو باقی مان که من دور از توان همچو گردم
بزم محنت و درد آمدم شام و سحر رفتم

ز من برگشته یاران و چندم حال مرزی
ز بس کعبه شد سوی و مروه من بسر رفتم

شدم مانند هلالی شرمسار از مردم کویش
ز بس بر خاک بر آن رهگذر رفتم

جهان از خود نشانت داد از هر قبایی گم
که گر صد ره بجویم خویش را گر نمی یابم

منم از نیم جهانی در جهان گان نیم ضعیف دل
درون تن کسی بی تابم از آنکه نمی یابم

حدیث حسن یار و عشق از راست بانی
چه دریای عمیق است این که گرانه نمی یابم

رموز عشق نتوان گفت در هر جا و با هر کس
حریفی این سخن را جز دل آگه نمی یابم

خیال دیگران کو از دل شیرین بیرون زن
که من جز جای آن سلطان درین خرگه نمی یابم

مرا در وادی عشق تو در پیش است سرها
که صد مجنون در آن وادی همره نمی یابم

چرا ساکت ای گردون که گر خوانم هلالی و
بغیر از دست هلالی دست کس کوته نمی یابم

شراب ار دهان تلخست و آب زندگانی هم
جدا از یار خود دورم ز عیش و کامرانی هم

غم جانان تن پرستان ز ابوالحسن نرگس جادو
ز عمر خویشتن سیرم و ز حیات جاودانی هم

سر آمد روز وصل و برگشتم در غم هجران
دل و دین در سر کار جوانی شد جوانی هم

اگر عیسی بخود مرده را زنده میکردی
لب من زنده کردن میتواند جان فانی هم

اگر ابر بهاری گریهای زارش بیند
ز چشمم گریه کردن یاد گیرد درفشانی هم

در آن صورت که رشک صورت چین شد نگارینت
نوشتم مانی بیدل بر آن همچو مانی هم

دامان گل از روی آرزوی می کشم
گل هر سبب غیرت مارد و رلوی میکشم

شد گسو درشت سیه در قبیان روی
ای بسا سیه روی ز صحرا روی میکشم

خوار همچون خاک رهستیم بس که هر کسی
سر زبان طعنی مردم گفت وگوی میکشم

دست ایام از کف ما کشد آن داریف
سر نفس زردی هر کسا ره سوی میکشم

گرچه از گرد گنه دامن ما آلوده شد
زابر رحمت انتظار شست و شوی میکشم

ای گر میسری گرمانی هیچ کاری میکنی
گاه گاهی سر شغولی سبوی میکشم

مردم ز درد هجر تو افغان برآورم
موج بلا ز دیده گریان برآورم

زینسان که دل گرفت مرا در فراق یار
آن به که سر بکوه و بیابان برآورم

کوتاه کی ز غمزه او تا بکام دل
سروی سایه در چمن جان برآورم

از بس که در رسایم و رسوا میان خلق
شرم آیدم که سر ز گریبان برآورم

خواهم ز فرقت تو ز زندان کنم مقام
وانگه سر ز روی خود از زندان برآورم

یا عاقبت سرم بسر و کار دل رود
یا کام دل از آن لب خندان برآورم

مانی چو هست حاجت جانان بنقد جان
جان میدهیم که حاجت جانان برآوریم

ای تو یار همه کس بی دل و بی یار منم
حمله بیش تو عزیزند همین خوار منم

همه از بر تو دیدار تو جان پرورند
انکه جان داد ز محرومی دیدار منم

آنچه امکان جفاست مکن با من زار
گر به اقبال تو شاد است دل آزار منم

همه را شاد کنی چو مرا راحت بخشی
غم و محنت عشق تو سزاوار منم

مبلا در چمن از دو مین گل خرم و شاد
وه که در دام بلا مرغ گرفتار منم

گرد در خاطر آزاد بگردای غم عشق
کین متاعی که زراحت خریدار منم

گفتی اند دوست کرمانی بچه کاری جوئی
شکر کز عشق تو وارسته هر کار منم

من چنان مستم که با خود نیستم
مستم ای جان بی تو با خود نیستم

نیست هیچ از هستی خویشم خبر
هستی دارم که با خود نیستم

میکنی از سودای عیب من
هر چه هستم سو فا خود نیستم

جان و دل در بند آن دیوانه شد | بنده شها در بلا خود بستم
عشوه‌ی خونم دهی یعنی که من | وا اسف از این ها چرا خود بستم

گرچه هلالی دوستش دارم چو جان
دشمن خلق خدا خود نیستم

تا چراغ دل ز داغ عشق افروختم | هر کجا چون شمع بنشستم دلی بسوختم
عاقبت از شمع ما در شام هجران گشته شد | شمع امیدی که در بزم وصال افروختم
چاکهای سینهٔ مجروح را تا بند رحمت | دفع بدنامی اگر چاک گریبان دوختم
هر کسی آموخت از استاد دانش حکمتی | نکته‌دانان عقل و ما دیوانگی آموختم
گفتگوی نکتهٔ عشق تو بر دارد تو ما | نقد هر دانش که ما در عمر خود اندوختم
خودفروشی کار زاهد شد نگه بدکه ما | بندهٔ عشقیم و سر کرد خویش را نفروختم

ای هلالی از داغ غم هجران بجان آمد دلم
مرتا کی تاب این تا چند آخر سوختم

جدا گشت آن پری و شد نمی‌گفت از من | نپسندد سوی من دیگر نمی‌دانم چه دید از من
کجا رفت آنکه خویش غم دل گفتم | چو غمخواران ز روی مهر یک یک می‌شنید از من
فشاندم آستین بر هر دو عالم از برای [illegible] | ببین کان بی‌وفا چون رفت و دامن در کشید از من

[illegible] خود بسی شرمندگی دارم | گر در عالم [illegible] بسیار دارد غم [illegible]

غم خود را مکن بهر خدا کم از دل هلالی
تو غم نیست و نشنو نوه [illegible] از من

چون نشینم با تو رشک آید مرا از خویشتن | با تو می‌خواهم که بنشینم جدا از خویشتن
عاشقی و خودپرستی تا بکی ای همدم | ای دل از دلدار دل بردار یا از خویشتن
چون تو می‌خوردی به بزم عیش ای ساقی | من چنان مستم که نشناسم ترا از خویشتن
جان من از خویش تنگ آمد دل بخت کشم | بس که می‌روی تو می‌بینم جدا از خویشتن

همچو هلالی یار خود با کی مهر بیگانه
آشنا سنم همین نا آشنا از خویشتن

بود داغ بر سینهٔ پر کینهٔ من | گوش ال [illegible] بدار تو بر سینهٔ من
داغ ها سوخته‌ام عیب مرا از نمود | داغ رسوایی من بین که شد آیینهٔ من
سینه‌ام گنجی آرد دست من سوخته را | داغ سودای تو مهر در گنجینهٔ من
نیست روزی که ز سر گشته‌ام از همی | انجمن می‌کند دشمنه آورم [illegible]
ای بر قد تو دیبای شهی دوخته‌اند | لحظه‌ات منکر خرقهٔ پشمینهٔ من
سینه از کینه هلالی دل خود پر سازی | عاقبت شرم بدار از دل پر کینهٔ من

سخن مگوی که شیرین‌تر از نبات است این / دهن مگوی که سرچشمهٔ حیات است این

خوی ز آتش رخسارهٔ تو زردانه محقق / کشادی چهره که آیینهٔ صفات است این

غمی که می‌رسد از درد عشق بر دل من / غمش مگوی که سرمایهٔ کائنات است این

زهی جنون که شب و روز در سر است مرا / خیال وصل که بیرون ز ممکنات است این

زکات حسن بگفتم بده حوالت کن / بخنده گفت مگر حاصل زکات است این

گناه من چه بود دیگر از خدنگ دوم / گناه گردش دوران بی‌ثبات است این

دل تو جای خیال بتان بود یا نی / دگر مگوی که دل در سومنات است این

شرمنده مردم شدم از آه و فغان خویشتن / کو قوتی تا بگیرم زبان خویشتن

مردم زبان در عاشقی افشان راز می‌کند / خواهم بدندان کنم بند زبان خویشتن

گفتی مخور غم بیکران و زه زبان تا بجای کن / ای ما بکسی گوش نبود بر وای جان خویشتن

گردم قدم خم گشته را نیز از بلای عاشقی / بنگر چه بر خود بسته‌ام از ره کمان خویشتن

جان داون عاشق پیش نشین تا جان کنی / غافل دمی دیگر مشو از ناتوان خویشتن

یکبو هزاران بخشش کن و آنگه کمی از بخششها / هرگز نداده بخشش از میان خویشتن

گفتی کرمانی بعد از این از غم آن است ... / جانا نگه دارد ترا حق در امان خویشتن

یارب ز راه لطف بیار خودم رسان / وز دستم بگیر و سوی نگار خودم رسان

یا این دل نگار خود از خاطرم ببر / یا زین دیار سوی نگار خودم رسان

از گریه همچو ابر بهارست چشم من / رحمی کن و به تازه بهار خودم رسان

زان پیشتر که داغ اجل سوزدم جگر / زین گلستان به لاله عذار خودم رسان

شبهای ز راه لطف مرا بر براق شوق / تا جلوه گاه شاه سوار خودم رسان

یارب دعای مانی بیچاره کن قبول / یاری نمای و یار بیار خودم رسان

بر سر خاکم گذر کن ای بت چالاک من / از نشان پای خود لوحی بکن بر خاک من

همچو آن میلی که از هر سو نماید در نقش / مرغ دل پیدا بود از سینهٔ صد چاک من

تا شدم خاک رهش بردم ز خجلت گرد من / خاک کو آنچنان پاکی تن ناپاک من

آتش دل از آن نمی‌سوزد که از چشم / نم گرفته‌اند پای تا سر این خس و خاشاک من

گر برآرم دم بسوزد مرغ را پر در هوا / بر حذر باش ای پری از آه آتشناک من

گر وفا از روی وفاداری عزیز خود کنی / جور تا کی ای بت کافر دل بی‌باک من

نیست مانی را بخاطر غیر نقش روی تو / نقش بند او بود آیینهٔ ادراک من

ولی آن آهوی شیر افکن مردم شکار من | کمند گیسوی دیوانه بند تابدارش بین

شنید عشق تو در خاک هم هر بوی خون دل | ز دود دل سیاهی خط لوح مزارش بین

در آن کو هر روی هر لحظه ابر بی خبر تا چند | سر شاهان هفت اقلیم خاک رهگذارش بین

کناری هست دریا را پر آب چشم من | گداری ساز و دریای پر سود کنارش بین

چو مجنون بس که عاشق سنگ طفلان میخورد هر دم | میان خاک و خون افتاده روی سنگسارش بین

دلا گر بشدت میل تماشای گل و لاله | دو چشم خون فشان من به راه انتظارش بین

زمان وصل هجران گشت ای هانی تهم بکش
شرابی را که خوردی پیش از این اکنون خمارش بین

بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من | کوته مساز رشته عمر دراز من

از بس که از غمت الم روز و شب مرا | مسجد فغان کند ز دعا و نماز من

بزم مرا به شمع چه حاجت که شام هجر | صد خانه روشن است ز سوز و گداز من

هر چند میکنم غم جانان بدل نهان | رخسار زرد می کند افشای راز من

هانی که بر وزن زد قدح از دو لب چنین
شوخ قمارپیشه مشو باز من

ای مایه شادمانی من | عمر من و زندگانی من

درد تو مصاحب شب و روز | امروز تو مایه جانی من

موی شده ام ز ناتوانی | رحم آر بنا توانی من

تا تو شده ای نهان ز چشم | شد فاش غم نهانی من

مردم ز زبان کشنده غم | فریاد ز بی زبانی من

از دولت درد و غم تست | عیش من و کامرانی من

هانی ز غمش بمرد و آن شوخ
یکبار نگفت هانی من

خلعت نشان حسن شد ای نوجوان ترا | بر رخ سواد خال تو مهر نشان حسن

تو گلستان حسنی و هرگز کسی ندید | چون غنچه دهان تو در گلستان حسن

حسنی که دارد آتش و با آن هزار ناز | آن حسن حسن تست که هستی از آن حسن

از دلبران بحسن تو پیدا نشد کسی | حسن تو انتخاب شده از میان حسن

سیمای رخ تو ای ز بی به کجا که تو | خرم کنی دلی و نباشد زیان حسن

دانی که سر بسا ز خرامش در بست | با عاشقان ستیزه مکن در زمان حسن

هانی چو ماه نو ز غمت زرد و زار شد
ای روی تو ماه نو آسمان حسن

ساقیا باده بده مست و خرابم گردان
آتش چهره برافروز و کبابم گردان

تا مشام دل و جانم قدری تازه شود
مجمر عود و سوزان می نابم گردان

گر نه چشم از پی نظاره روت گردد
سیل بیداد دو رخ چشم پر آبم گردان

آخر ای بخت از این خواب گران چشم بکش
کمره‌ای دیده تو شرمنده خوابم گردان

چند شرمنده کنی گاه سوالم از قهر
گر کهی هم خجل از لطف جوابم گردان

مانی ار بخواهد دل بی سامان را
با منت گر نظری هست خرابم گردان

به غربت از خاک پای دوست دور افتاده‌ام
بی پا و بی کرده و سرگردان سیاب کرد باده‌ام

هم غربت همین دارم که اکنون در سر کوش
که خواهد پا نهاد آنجا که عمری سر نهاده‌ام

ز دست خصم و جور دشمن و طعن بداندیش
و با یار خویشش با رحیمان از دست داده‌ام

چو قدر شهر خویش و شهر ز خود دانستم
ز ناشکری بدین روز از غم غربت افتاده‌ام

کمال خویشتم آید ز شهر خجندی مردم ای همدم
اگر خندان شوم گاهی نه پنداری که شاد هستم

چو جامی دور از وصله ملاک خویشتن دارم
چه عمر است این سماک کیرم که از یاد برده‌ام

زمانه خرم و فصل گل و بهار چنین
مده پیاله ز کف خامه روزگار چنین

میان سبزه نگه کن که لاله میگوید
پیاله گیر زمانی به سبزه زار چنین

ز کار و بار جهان تنگدل مشو خوش باش
که دل به تنگ نیاید ز روزگار چنین

به طرح لاله و گل بین که هیچ نقاشی
به کارگاه لطافت نبست کار چنین

نه دیده در نظر و نی قرار بر دل ریش
بمن چو فصل فراقت نو بهار چنین

ببین که گلشن آفاق رشک جنت شد
ز فر دولت جمشید کامکار چنین

چرا زمانه تفاخر به هر زمان نکند
که هست صاحب او شاه و شهریار چنین

امید کمتر نظر از تست بنده مانی را
نظر دریغ مدار از امیدوار چنین

تو آنقدر به گلستان و در تماشا کن
که روزگار به یاد آورد هزار چنین

ز بنده یار سخن گفت و ز نکوی من
سیاه رویی من شد سفید رویی من

مگر تو چاره کارم کنی به لطف ار نی
نتیجه نمی‌دهد فکر و چاره جویی من

مشو به داغ می ار دامن ای زاهد
که دامنت نشود تر ز خرقه شویی من

تو ای حریف که صد خم می فزون داری
ز روی لطف نگه کن به کم سبویی من

بیان دوست که مانی دروغ کم گوید
ز وصف قد بلندت راست گویی من

بگو ای آفتاب حسن با من کز کجایی تو — که سرگامت که چشم گرم در چشم منی ای تو
ز امید وعده وصلم جانی و لی یادم نمی آیی تو — ز پروانی بمیگویی و گر نه آشنایی تو
خجل می سازی از گفتار شیرین نکته دانان را — چه تیزی زبانت این چه گفتار و فریبی تو
عجب گرد جهان زین پس شود گم اهل سودا — بدین سان کز کف خلق جهان دل میربایی تو
ز خوبان کس بدین خلق و تواضع نیست تا بخشی — بگویم ای پری پیکر مگر لطف خدایی تو
مگر گفتمش کز تو فا هیچ ... — بخنده گفت ای ... چنین با ... ای تو

آنکه در زلفت نوزاپر تو چساز او
و آنکه شد بیمار و خلق عالمی بیمار او

چهره آتش رنگ از تب و خشمش ... — وه که باد خزان ره یافت در گلزار او
با وجود آنکه از تب چهره اش ... — ... و بخود طبیب از دیدن دیدار او
چند روزی شد که سرو ... — آنکه دل بردی ز مردم شیوه رفتار او
... ز بیماری آن شوخ در جان کند — رحم کن یارب بر این بیمار و حال زار او

آنکه دایم کار او ... باشد داد ازو
و آنکه سر گرم ... ز من بشنود فریاد ازو

این بلایی که خلقی در بلا اند اختند — ... جساری کز آتش در جهان ... ازو

عمر بگذشت و ز خود یادم نیامد ... — سالها رفتم ز خود هر گه که کردم یاد او
من نخواهم گفت ترک آتشین رخسار او — گرچه میدانم که عمرم میرود بر باد او
هر کسی دارد دلی و ز کام دل گشته شاد — من دلی دارم که یکساعت نگشتم شاد ازو

مهر ... در دل هاتفی سوز و سرود ...
با وجود آنکه ... سپید ازو

ای گل مراد روی وفا یاد کرده — جایی ازین اسیر بلا یاد کرده
از حال کشتگان غمت رانده سخن — من شاد گشته‌ام که مرا یاد کرده
پرسیده حکایت مجنون ... — زین درد مندی ... وبا یاد کرده
حیفست از آن زبان که بود نام ... — زین قصه‌ام خجل که گدا یاد کرده

فرموده که هاتفی دلخسته زان ...
شاه از حال زار گدا یاد کرده

عید آمد و هلال نمود از کنار ماه — نیامد ز بین بر افق ایام ... شاه
یعنی که شاه چون بسجادت شود ... — آمد برون ... تماشای عیدگاه
اهل گناه را چو بخشند روز عید — در دور شاه نیست کسی را ...
زین غم که ماه عید ندیدم روی تو — همراه آه دود دلم میرسد ...

بنگر ز چپ چرخ مه نو کر نسبت آن
مانی سد ست همچو مه نو ضعیف و زار

با خاک سینه ام اثر شعلهای [illegible]
شاها درو ببین عنایت بکن نگاه

با شحنه هزار سال که در انتقام ظلم
عدلت رسیده داد تغیر باد داد خود

آمدی ای از غم سر خوش خواب آلوده
عالمی تشنه و از شوق ادات [illegible]
مگذر از خرقه زاهد که بود عین ریا
ای خوش آن دم که سلامش کنم و از جانها
نه پسندم که جز فراک بعیدم بندی

رخ برافروخته لبها به شراب آلوده
کو نگردد لب خویشش به آب آلوده
و این رند که هست ارغوانی آلوده
نکند آن لب شیرین بکباب آلوده
گر ز خونم شود آن پای و رکاب آلوده

مانی از خوبی بتان لطف نباید بوجود
رخ مگردان به سخنهای عتاب آلوده

تا بدیدیم ترا شور جهانی شده
طفل بودی و کنون سرو جوان پیدا تو
گرچه صد فتنه بر انگیخته از خط و خال
با چنین قامت و رخسار و بناگوش و دهن

قد برافراشته سرو روانی شده
پر کرده که عجب طرفه جوانی شده
لیک یاری بجوانه فتنه نشانی شده
راست گوییم به ملاحت جانی شده

چشم بد دور که از خیل کمان ابروان
به فصاحت شده خسرو شیرین دهنان

ترک ناوک فکن سخت کمانی شده
زیرکی نکته شناسی سمه دانی شده

چند پرسی ز چه رسوای جهان شده مانی
این ز خود پرس که آشوب جهانی شده

ای تو جانان و دلستان همه
تا گشودی نکهت و گوی تو زبان
دلبران چون ستاره و تو ماهی
تا تو در ره روان شدی چالاک
درد و غم ره بدل نمی برد تو
مانی از دولت نا امید مباش

بعد ازین تو با دو جان همه
ستی از گفتگو زبان همه
آفتابی تو در میان همه
شد روان از تن روان همه
داد و داغ بلا نشان همه
رحمت حق بود از آن همه

زهی از نور روشن چراغ معانی
ببین الیقین نور چشم جهانی

شود در نهان در صدف از نجابت
چو قفل در معرفت بر گشایی
سا بن معانی کلام تو باشد

چو از بحر معنی کنی در فشانی
خرد کی کند دعوی نکته دانی
تو بحر معانی معانی بیانی

به خلوت سرای که جز حق نگنجد / تویی کاشف سرهای نهانی
کلیمنت بر فرق خلوت سرای / نقشهای نه پرده آسمانی
زبان مرا نیست حیرت بوصفت / که هر چیز گویم تو برتر از آنی
به منقبش نظر خاک را چون کنی زر / به چشم عنایت نگر سوی مانی

به عالم تکرّم وجود شریفت
مسلم ترا ملکت جاودانی

زسر اقبال و دولت افتتاح مسند شاهی / بفر دولت کشورکشای ماه تا ماهی
شهنشاه جهان سلطان عادل خسرو کامل / ترا زیبد که در عالم زنی کوس شهنشاهی
چو تیغ از تیغ چون الماس بدخواهان دولت را / که در وادی ظلمت رهنمایی باید ار گاهی
فلک کمتر غلام تست او را بنده گی ما / جهان محکوم حکم تست مسکین مرغ بر ماهی
ضمیر روشنت نور هدایت انتقد روان / که سر چیزی که آن خواهد شدن زان آگهی
طناب عمر دشمن چون گسستی ساز دائم جشن / بخرگاه سعادت تا بری اوبان خرگاهی

همیشه مانی از حق دولت و عمر تو میخواهد
بطالع آن شب و روز دعاهای سحرگاهی

انجنین شوخ و دلربا که تویی / فتنه انجمن سرکجا که تویی

اگر دل برد و سوخت جانها / بخداوندی خدا که تویی
عاشقان گرچه صد بلا دیدند / کس ندیدست ازین بلا که تویی
آه ازین زار و مبتلا که منم / وای ازین یار بیوفا که تویی
یار کی سر در آرد با مانی / با چنین رندی و نوا که تویی

بیگانه وش چو عاقبت از ما جدا شدی
با ما چرا ز روز نخست آشنا شدی

نه روز بی تو قرارم بود نه شب آرام / تو فارغ از من و از حال روزگار منی
درون دیده بغیر از تو کس نمی بینم / مگر تو مردمک چشم اشکبار منی
ز سر درت طلبیدم ز سر گذشت چشم / تو خود درون دل زار بیقرار منی
نگر بچشم عنایت بسوی مانی زار / که من گدای کمینم تو شهریار منی

زاهد خودبین برندی عیب ما گوید بسی
زانکه میگوید عیب خود نمی گوید کسی

دلا از خوبان وفاداری طمع کردن خطاست / زانکه بوی گل نخواهد آمد از خار و خسی
دل امید وصل او دارد ولی کی میشود / طوطی شیرین زبان هم آشیان با کرکسی
سر خود خاک کشودم چون منجم دید گفت / عاشق جانی و خونی درد و غم بسی

ای که میپرسی که جامی کیست در درد و غمت | بیدلی سرگشته‌ای بی خان و مانی بیکسی

شیرین بود همچون شکر تلخ از دهان چون توی
دشنام خوبان خوش بود خاص از زبان چون توی

ای شهسوار شد خون زین گونه بیدادی مکن | حیف است خون من ناکسی گیرم فغان چون توی
خون با آتشین سیلان برخار و خس سیم چمن | این گل شکفت آخر از گلستان چون توی
در کوی خود زارم مکش از نرگس بیند کسی | خون سیه رویی چو من بر آستان چون توی
بنو و میان عاشقان فی در جهان پیدا شود | زار و نزار چون منی از کم میان چون توی

جامی غلامت شد ولی نوکی چو او خوش میکنی
آن بخت کو تا بنگرد خود را از آن چون توی

بت ترسا ولی شد مایل دین مسلمانی | گرت صد ملک دین دارد بسود ورش برافشانی
چو گرد اندیشه دین مسلمانی تعلیم شد | کرشمه‌ای که سازد رخنه در دین مسلمانی
زهی شهر مسلمانی که قاضی مسلمانان | شهادت شد فراموشش چو دید آن روی چون گل
شاه آن صنم بر نزا انگشت شهادت را | گرفته خلق سر سود در دهان انگشت حیرانی

لباس آل پوشیدی چو آتش کی روا باشد
گر از مسجد برون آیی و عالم را بسوزانی

چه شد گر از غم او در خوشاب میریزی | ستاره مهر چه بر آفتاب میریزی
روی زرد ز غم اشک سرخ میریزم | بزن صفت که تو بر گل گلاب میریزی
هزار دیده ز هجر تو اشک میبارند | تو اشک همچو حباب از چه باب میریزی

عجب نباشد ازین غصه گر تو جامی
ز دیده خون جگر از حساب میریزی

پیش آن رو ماه تابان با همه فرخندگی | چون برآید در زمین می خنده از شرمندگی
میخورم خون دل با گریه خوش حالم از آنکه | باده خوردن حالتی دارد دمی با زندگی
گفتمش دارم نگاهی آرزو در چشم تو | گفت ای مسکین کم سیر آمدی از زندگی
جان و دل از دست من بستی چه باشد گر کنم | زانکه نتوان گرد از مال کسان بخشندگی

چون بگریزد جامی از بیداد تو خیزد کجا
داغ عشقت بر جبین دارد نشان بندگی

خوشا آن نرمی که در روی بنده هر گو گو میکردی | دو دشنام صد آوه ساغر نوشش میکردی
خوشا آن ساعت که چون میخواستم جوابی گوید | سخن میگفتی و از گفتنم خاموش میکردی
من بیصبر و دل از تلخ کامی گریه میکردم | تو تسکین دل حالم به خنده چون نوش میکردی
گهی گر حلقه یاقوت میکردی در افشانی | هزاران نوش در در هر زمان مدهوش میکردی

مرا ای جان که مشکل می نماید قصه چون تو
چه بودی گر زمانی حال ما را گوش میکردی

خوش آنکه بر سر راه یار نازنین میرد کسی
چون بباید مرد باری اینچنین میرد کسی

زنده می سازد مرا آب و هوای کوی دوست
نیست ممکن این که در خلد برین میرد کسی

چون شهید عشق را در کوی خود جا میدهی
جای آن دارد که بهر آن زمین میرد کسی

خویش را با صورت زیبای چین بست نگین
کی برای صورت زیبای چین میرد کسی

همچو ما زنده جاوید توان دیدنش
در جهان کز بهر یار نازنین میرد کسی

ز تو بر سینه زخمی مرا دل فگاری
چو مرا قرار نبود بدل تو رحم باری

منم آن ز پا فتاده که بهر خویش گریه
رسیده است و ستم بجان شکاری

یکی نگاه کردی ز خودم جدا نمودی
که چرا نشسته سوی خود مرا نیاری

من از آن چمن چگونه گل آرزو بچینم
که نسیم گلستانش نرسد بخاکساری

نگذشت عمر و ما را ز غمت شبی نوازش
چه سیاه روز بختی چه تباه روزگاری

ای غمت مونس و غمخوار کسی
یار اغیار مشو یار کسی

کس به زندان گرفتاری من
تا نگردید گرفتار کسی

سایه طوبی جنت چه کنم
من و سایه دیوار کسی

من و خار سر کوی تو مدام
ای گلت یار وفادار کسی

همه بیخودی از باده و من
بیخود از نرگس خونخوار کسی

میخورم باده که کارم لیک
نیستم در پی آزار کسی

هلالی از چشم بد بدخواهان
ماند محروم ز دیدار کسی

ای دی بکلبه من حیران درآمدی
بر کف پیاله مست و غزلخوان درآمدی

برقع ز رخ فکنده و کاکل گره زده
با صد هزار شیوه و دستان درآمدی

ره سوی من خیال شرابت نموده است
زین سان که بی تکلف و مستان درآمدی

من سوختم ز تاب حجابت که بی خبر
سرگرم همچو آتش سوزان درآمدی

کردم فغان چو بلبل نالان کنم چه عیب
کز تو درون چو هزار گلستان درآمدی

من خود ز خود تهی شده بودم که ناگهان
در قالب تهی شده چون جان درآمدی

هلالی تو تابع رتبت شدی زین گو
چون برهمن بمذهب ایشان درآمدی

ل من سوخت از جفای کسی / گر نسوزد دلش برای کسی
جا پر دلو ایر تن خوشتی خاک / رفت بر باد از هوای کسی
یار گوشش نغمهٔ طربت / کی بخواهد شنید وای کسی
از برای کسی که نتوان گفت / میکشم سر زنان بلای کسی
سر بر صرم دعا بسی خوانند / هیچ نگشود از دعای کسی
ای غم آخر دلم خراب مکن / زانکه این خانه هست جای کسی

جادوی ترک لیت نرگس را
سرمانی و خاک پای کسی

ی مه که گرد روز رخت گرد بر نشست / دانم که بر رخش خط مسلسل جابست
حسن رخش خوب بود زانکه از صفا / نشان هیچ ولی هیچ کاذبت

چنگ در بزم خاص شاه جهان / ساز ما با نوازت میگوید
که ز آوازه بزرگی شاه / عالمی پر صداست میگوید

این معاشش مگر که با عشاق
بگذشتست و راست میگوید

انی از آنکه ترا کس نشناسد بجهان / رحضور از کرم و فیض الهی باشی

ای خوشش آن غربت و ملکی گشتنیاید
هر چه خواهی کنی آن نوع که خواهی باشی

ی عزیزان کسی که زر نخورد / هست ماوان و باد پیمایی

زر بدستش نشان داغ بود
که بدستش نمرود جایی

انی چنین که نام من آمد ز آسمان / دانند اهل دیده که مانی ما نسیم
شکر خدا که از مدد کلک مشکبار / نقش و قصور در هنر و کار دانیم
انی که بود و صورت بی جنبش چه بود / انی منم که چهره گشای معانیم

انی مشو ملول که دشمن بد تو گفت
تو بد مبین و نیکی خود را مده ز دست

گر راست گفت هر چه بگفت بگذری اراست / ور خود دروغ گفت سیه روست ناکس است

حیف و صد حیف کادمی بجهان
سی اندیشه اش تبه گردد

با چنین عقل و فهم و دانش و رای / آخر الامر خاک ره گردد

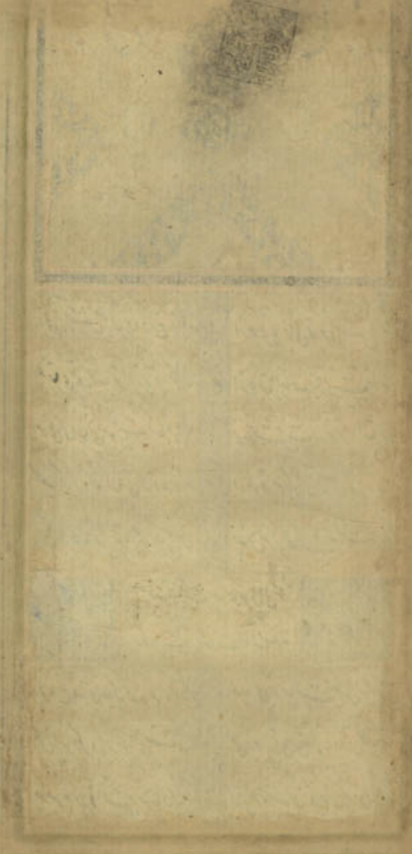
آن فصیح جهان ظریف زمان	کز درج سخن گهر افشاند
خود و آیات چو خود و دو بار دو باب	تو از خود و بسیج هر که از بر شد
شعر او را چنانکه میدانی	هر کس غیر او دو بار نخواند
زانکه از زبانکه شعر استادان	[illegible] است نام او شعر است
شکر گر لطف کرد کار کنون	شعر تو حلّه با طل السحرات
تیغ او زبان دولت تو نیز [illegible]	[illegible] بر سر [illegible] میشوم
اسپی خریده ام که بود چه عشقی و	سر چنبر بود حوز کنون ذیت یکی

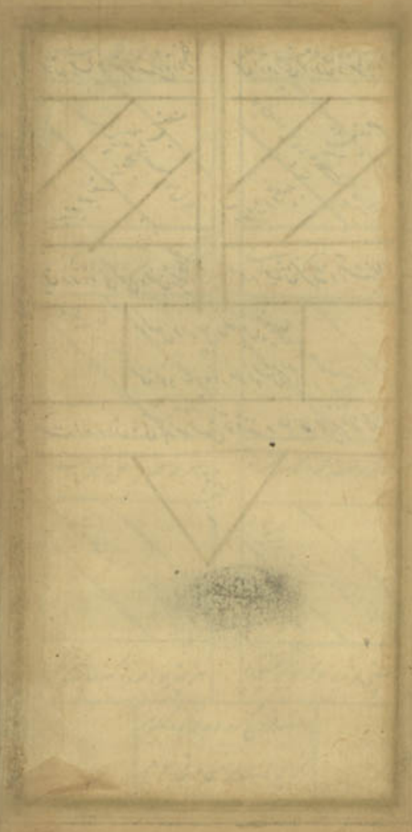
مانند فرزیج رو و بر راه و کینه نیز
گرانی عمت سر نفسی ماتمی توم

چون بر بساط سبزه نهد رخ زرافه‌ی	من از برای خوردن او سبزه میدوم
زان بیم جو بجو بچره در آرزو [illegible]	آواز او کجید تقدانم [illegible]
این روزهای کوچ و چنین ابرهای دور	او را عنان گرفته و آهسته میروم

هر کس سوار پیل نمانش جنیبها
من خود پیاده در جلو خویش میروم

تمت الدیوان مانی بحمد الله حسن توفیقه و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله
اجمعین
م







ای ز آتش جلال تو دود رخ زبانه / وز مزرع جمال تو فردوس دانه

عنقای قاف قرب ترا از ره کمال / از قاف تا بقاف جهانست خانه

مرغی که بر هوای هویت گشاد بال / چرخ عرش نیست در خور او آشیانه

کعبه کجا روند کسانی که دیده اند / در هر قدم بکوی تو چون کعبه خانه

آن بارگاه قدر ترا همچو جبرئیل / چندین هزار عاکف هر آستانه

وصف تو نیست حد همایون ولی ز شوق / پرداخت در صفات کمال فسانه

اگر مانع شدی چاک درونم آه سوزانم / هویدا گشتی هر جانب چکس از سوز پنهانم

مکن عیبم اگر در سر هوای جنتم نبود / گلی بردار دل من خارخار این گلستانم

چو میرم در فراقش بر سر خاک من آی همدم / بجای سبزه بنشان یکدم آن سرو خرامانم

اگر زان لب جانبخش حاصل گشت مقصودش / الم گو لب بلب بهجت عمری آب حیوانش

تو خواهی شد چو اهلی خاک پای او همانا بستی / چه دوزم دم بدم ای پندگو چاک گریبانش

همایون هیچ مقصودی مجو زین خاکدان اکنون / غنیمت دان غبار درگه یعقوب سلطان را

ای تو جایی که شود خاک دل پاک آنجا / تا ابد ناله برآید ز دل چاک آنجا

سر کوی تو شب تار ره صحرا گیرم / تا بنالم بمراد دل غمناک آنجا

سر رخسار تو جایی که کند جلوه حسن / عقل را خیره کند دیده ادراک آنجا

هر کجا سر فکند تیغ تو بر خاک ز شوق / سر برآرند شهیدان همه از خاک آنجا

گشته آهوی حرم صید همایون روزی / گر شود دام سر زلف تو فتراک آنجا

غم خود گر دهم بیرون فرو گیرد جهانی را / چه باشد با چنین غم حال جان ناتوانی را

فلک این سرکشی تا اید بدمهری آموزد / اگر یکباره آموزد ز تو نامهربانی را

بهم پیوسته چشم دلهای تازه دام صیدان / گر از داغ کشی برتن نیابم نشانی را

ز ره سوی بیابان چون روان آیی بچشم صید / شکار خود کنی نو صید حرم جان و مالی را

حسرت جان دهم گاه از ره شوخ سرکشان / اگر در کوی تو فرسوده چشم آنچنانی را

همایون را اگر پیر مغان پرسد بگو بیش
که رسوا گشت در پیری و عاشق شد جوانی را

چون نشد روزی دو در خوشی داغ دل شیدا مرا
خار خار داغ دیگر میشود پیدا مرا

مست ناز من فتیله جست و ساعد باز کرد
چون فتیله وه که خواهد سوخت سر تا پا مرا

از پی داغ جنونم داغها کرد ز لیک
در سر سر داغ افزون کشت این سودا مرا

خوش کن از داغ او ای دل گر از گلزار جستن
بار خواهد رفت لیاری ازین گلها مرا

چهره ام شد زرد و دل پر خون و غیر از داغ عشق
برگ عیشی نیست حاصل زان گل رعنا مرا

دل بجای سوز و تن جای از داغ آتش
کاش این آتش همایون سوختی یکجا مرا

نیست در بادیه شبها جز آوازه ما را
هر پی ناقه لیلیست درین ره ما را

صد رهم خانه هستی شده ویران چو حباب
بار خانه داده هوای زتو ناگه ما را

پیش ازین خاک سر کوی قناعت بودیم
برد ناگاه بینی زتو از ره ما را

بار ها بر سر این بحر گذشتیم چو موج
یکسر موی نشاید خبر از زه ما را

شاکر بر خاک درت بی خبر افتیم ز خویش
ناله زار چو ... کند آگه ما را

۳۹۲

گرده چون دوق آن مستی و بیهوشی مرا
گر خیال غیر او بخشد فراموشی مرا

تا بیارم دم از خطش نهاده بر دهن
کاکل او رشته او مهر خاموشی مرا

کی تواستی جدا کردن بتیغم ای پری
دست اگر دادی شبی با او هم آغوشی مرا

کردی صد خسته در بزم وصال ...
گر بگردی بی خبر مستی و مدهوشی مرا

چون همایون بنده ات گشتم تو از خواجگی
زانکه هست بیم زیری خون و نفروشی مرا

روز وصلت بیک شد و بکشی زار مرا
به شب هجر مکن باز گرفتار مرا

به سرم کس نشد با ره عشق ز رشک
سوختم چند توان داشت چنین خوار مرا

نیست غیر از دوختن چاک دلم کار دگر
تا به تیغ تو فتادست سر و کار مرا

چو نگاهم تو بمن از کرم اشارت نیست
هر که انگشت نشود راست باقرار مرا

صد رهم هجر ستمکاره و بد تو ز رشک
باز از زه برد آن قامت دلدار مرا

جان دهم همچو همایون بهوای حسنی
شحنه عشق اگر برکشد از دار مرا

بس که می بارد فلک بر جان من تیر بلا
مرغ نتواند ز بیم او پریدن در هوا

چون صدف گوهر تو بارد چرخ از نیل
زانکه می بخشد ترا هر قطره دری بها

با مسیحا شرح و حال من مگوای آه زار
سینه‌اش در مقتهای جنبش داروی شما

نیست در صحرای غم بر سو شکفته لاله‌ای
هست از پیرامن رسوم من پیکانها

برا بسا بس شهر مستی نیست یکدم اعتماد
چون همایون خیزد منزل کن بصحرای فنا

مرا از سینه شود پیدا ز زخم نهان پیدا
جانم سوخت داغ او که گردید چون پیدا

دو داغ زخم عشقت گر شکستم آنچنان که نهان
سر موی نگردد از وجود من نشان پیدا

ز بس ولها که در پروانه بر سر ما بر روا فتاده
اثر شود که نوشش از زمین تا آسمان پیدا

چو یا رب یا رب عشاق شبها خیزد از کویش
سوز و درد باشد ناله من زان میان پیدا

خوشش آن ساعت که با خود دور از آن کوی رفتم
چو سر بالا کنم از دور گردد ناگهان پیدا

اگر کشد بجور ضعف دل شیدا را
از تو آید که بیایی و بپرسی ما را

رحمتی ورزم به رنجی اگر آیم چو باد
پشت از داغ سینه ساخته سرتا پا را

آفتابیست جمال تو که از پرتو خویش
زده آتش به درون آینه دلها را

هرگز از طوق جنون گردنم آزاد نشد
کو طبیبی که علاجی کند این سودا را

حال ما همایون مگشا لب بحکایت
دانه در خور شود طوطی شکر خا را

چو بر کسوت اسودکی داغ مرا
بس است پوشش تن پنهانی داغ مرا

چو خاک لاله‌ستان می‌زنم تو آتش دل
نشان شده تن فرسوده زیر داغ مرا

رخ تو آتش طور است چون کلیم او را
ندیده چون گل او آتشی بباغ مرا

چو گل هزار من کرد جامه صد پاره
چو دید می گل او بلبلی بباغ مرا

چو زلف یار همایون سرم رود بر باد
ازین خیال که پیچیده در دماغ مرا

رسید افسانه شب در خواب آرام ایشان را
روم آنکه به کام دل ببوسم آستانش را

عجب از مردن عجب نبود که مجنون را
سگ لیلی اگر روزی ببوید استخوانش را

بود ای کاکلش در شام هجران دل اسیرم
چو مرغی کو بشب گم کرده باشد آشیانش را

از آن سر می‌کشد بالا که چوگان بخم دارد
که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را

بر قتش آیم ز شوق آنکه از خود خبر گردم
چو شبها بشنوم از دور آواز سگانش را

همایون آنچنان گم کرده‌ای بی صدا دل جان را
که سید نیست چندانی که می‌جویم نشانش را

باد چون شانه زده کاکل دلدار مرا
کرده صد چاک چو شانه دل افگار مرا

بگذر از کوی من ای شیخ که از رشته کیست
تار تسبیح تو و رشته زنار مرا

طالع و بخت منش از پیشانی ساز رو / گر شود میل وفا یار جفاکار مرا
هست جان را ز تن امید خلاصی لیکن / نیست امید خلاصی ز تو خونخوار مرا

گرچه جان بخش حدیث همایون لیک / هست سوزی دگر از سوزش گفتار مرا

غم تو از دو جهان ساخت بیخبر ما را / نموده راه سوی عالم دگر ما را
اگرچه نقش بتان تو هیچ دیده ندید / نیامده بجز این هیچ در نظر ما را
ز گرد پاش خورشید و ماه خون ساخت / بر آستانه او خشت زیر سر ما را
چو بحر خاک نشینم و خشک لب لیکن / درون ز موج معانیست پر گهر ما را

کباب ساز همایون ز دل شراب از خون / گر شد ز بزم قناعت این قدر ما را

برافکن پرده حیران ساز چشم اشکبارم را / سوی من زخمی شو ساقی چه بود قرارم را
کشش پیکان او از سینه ام تا نو دیرترم / چو نتوانی ربود از دل این خار خارم را
شدم خاک و هواییت میدهد هر لحظه بر بادم / ز آزار بت جانانه بر کویت غبارم را
کسی کز شرح دردم خواند حرفی بر سر خاکم / به آب دیده شست از نقش غم لوح مزارم را
ورق تا کی کشد غم چند بی بخت کشتم گو / سیاه ورنی که کشتی داد از جان فگارم را

ستاندم چون همایون با جفایی از رخت لیکن / چه ستانم چشم پرخون دل ایثار کارم را

گر وصالی هست یا نیست یاد ندارد مرا / معیت چندین اضطراب است و [illegible]
سینه پرخونابه در دست جفاکش زان که / تا برون داد این چشم خونبار مرا
گفتم از وصلت میسر گردد این درد دلم / ساخت افزون این دوا درد بیمار مرا
گشته ام دیوانه تا بهر علاج من طبیب / همنشین سازد به من شوخ ستمکار مرا
خون نماند از گریه ام در تن چو خونم گرد / میل خونریزی شود گر ترک خونخوار مرا
تا ندیدش ای بخت سرخ و [illegible] قبول / قابل آن طبع نازک ساز گفتار مرا

ترک آزار همایون گیر اگر گوید رقیب / نشنوی کو از خدا میخواهد آزار مرا

کام جان چون شد ز لعل جان فزای او مرا / ماند بر لب مهر خاموشی حیای او مرا
دولت [illegible] / ساخت بخت ناموافق آشنای او مرا
[illegible] / صحبت با [illegible] محروم از وفای او مرا
عندلیب [illegible] / تا کجا آید بگوش آواز پای او مرا
[illegible] / [illegible] در آب و هوای او مرا

هست بر مهر و وفای او همایون جسم تو
سر کجا خوش افتاد با جور و جفای او مرا

گشت از تاب تب تا شد گرم و زرد این تن جان ما را — نیم پر خون نار آبی بر زبان آتش فشان ما را

آتش آهی فلک برقی کن و در خرمنم — زد تاب این غم جانسوز آخر و از جان ما را

تر ای گل عرق زد آب بر سوز اکنون — بر آن آتش دل آشفته می‌سوزد همان ما را

با وی گر میی بنگر چه دیری ای به تابان — چه باشد حال دل با این همه سوز نهان ما را

همایون مست چون خوش حالی دل اصل …
نزد گر خود جایش هیچ آید بر زبان ما را

خانه گر تاریک باشد در شب هجران مرا — بر گر روی شمع دیدن پی رخ جانان مرا

قامتم چوگان شد و سرگشته چون گوی هنوز — رنگ من زردی غبار بر گرد و سر گردان مرا

گر به بخت کوه کن شد بیستون در سنگ گشتن — گشت از رشک طاقت پایه صد چندان مرا

نیست کارم جز تو جز فریاد کوی تا … — همچو نی خالی از برای ناله و افغان مرا

ترک من چون باز خونین چشم جدا افکنده — سوی من بین دل بجوی و جان بستان مرا

بر همایون چو بگشاد تیر و پند سوی غیر
آشکارا دیگر از ای می‌کشد پنهان مرا

دست آینه داد آنکه دبستان مرا — گمی رو ساخت با پی کر بود جان مرا

از آن زمجه و تیغ تو بر ندارم سر — که او رفتید تن آزاد ساخت جان مرا

بود که چند و رحمی نماید ای همدم — ز گریه‌های پی کمن چشم خون‌فشان مرا

چو مای مرغ هوا ساختی ملک را پر — اگر به باز روی آتشش بجان مرا

بهشت بی‌تو جانم فدای آن مرغی — که افکند سر کویت استخوان مرا

جدا به فکر دهان توگم شدم ز وجود — که هم خیال تو باید بگردشان مرا

مگو بیا همایون تو در جو دیار جا
گرفت تاب سخن پیش او زبان مرا

چون کشیده و تیغ مهر گشتم از آفتاب — بار رسید و بر تن از سوز در دلم …

چون به بینم آفتاب و ماه پندارم تو — آب پندارد می لب تشنه چون …

سود شاه نشه کز طوفان برآرد موج — آن سری کز سر خیالی گشته خالی چون …

مست چون سودا رشد از خواب بیدار — مست خیزم چون به بینم آن لب میگون …

تا بپرسد آن کف و بگیر و از روی نیاز — حلقه شد زین آرزو قد همایون چون …

زلف پریشان تو از مشک ناب
پنجره ساخته بر آفتاب

نیست دلی در همه عالم که نیست / بسته آن سلسله پر پیچ و تاب

مست بچشم الف قامتش / راست چو سروی که نماید ز آب

آمده بر لعل تو از تاب تب / همچو حبابی که بروی شراب

دوش کس از ناله من شب نخفت / بود همین بخت همایون بخواب

منعم ز دیده و دل همچو آسیا در آب / وی میانه آتش وی میانه آب

ز آب کی شود دم دیده بکنیش خالی / سری که او ز هوایی پرست همچو حباب

ازان جدیده گریان خویش خوشنودم / که هرچه بود ز هستی من فکند بر آب

شبی بخواب اگر آیی ببوسم دست و ... / ... ز چشم گریه‌ام بر آورم از خواب

مران سحابی ز کی که بود پرده نشین / مرو برطبع همایون ز رخ فکنده نقاب

بعد عمری که آمد از بزم توام جای نشست / تا چشیدم جو فراز دستم افتاد و شکست

کی توانم از سر کویت گذشتن کرد تکرار / در طریق عاشقی بگذشته‌ام از هر چه هست

چون شدم خاک ره تو دامن افشانی چرا / خود مسلم ساختی هرچه سازی بایدست

از خمار ناامیدی بر لب آمد جان من / گرچه در دولت خلقی ز می سرمست

عالمی می خوار و در نظر باز دیک / ای همایون شیشه‌ات رنگ سبوی سنگ

افزای از زهد ریایی که راست / رشته تسبیح خواهد شد طناب گردنت

آنچنان گشتم ضعیف از غم که در کشتی غم / گر در آیم در میان ذره‌ای پیداست

رخش از جولان چه در تسم سوز دعا / ز آتشی کاید برون مردم ز نعل توسنت

ای گل روی تو هر جایی که روید از گلم / چون خرامی بگذری دوری بگیرد دامنت

از همایون در گذر ای باغبان گو فارغت / با خدنگ و خنجر آن مه ز سرو و سوسنت

چو دل ای شده طاقت پرهیز کجاست / لعل جان پرور و جام طرب انگیز کجاست

پیش از این دل کشیدی می درد آمیز دم / این دم ای همنفسان دردی آمیز کجاست

هست با برگ گل از لطف تو بویی لیکن / آن رخ دلکش و آن زلف دلاویز کجاست

وصل شیرین سوی فرهاد نبود بیش و کی / بخت فرهاد کجا طالع پرویز کجاست

مرو از گلشن تبریز همایون که کمال / شد بعرو دس دلی گفت که تبریز کجاست

شب مرا در کنج تنهایی چو خواب از غم گرفت / چشم از خون جگر مژگان من در هم گرفت

دور از رو یکلحظه تو آتشش بعد از هجر آب / سر دلی کو خونی از آن زلف خم در خم گرفت

بس که خلقی کشته آن غمزهٔ بی باک شد / در مصیبت عالمی را شیون و ماتم گرفت

همچو من یا رب ز آتش در جهان آتش فتاد / یار خورشید رخ او شعله در عالم گرفت

رند دردآشام عالم گیر دارد در رکاب / [illegible] کاشهری ترک جام جم گرفت

از گریبانش هزار و دو دستم گرداست باز / چون همایون هر که دامان وفا محکم گرفت

اهل معنی همه در صورت تو حیرانند / موشکافان همه در زلف تو سرگردانند

بجز از خال اسیران سر زلف تواند / گو بیایی که گرفتار خم چوگانند

دوش شب با مه من آمد که چو من در هجرت / شمع و جم نیز در این بزم سرافشانند

عکس خال لب آن زلف رخ او نشاط چمن / خلق در دیدهٔ جان مردمکش میخوانند

ای همایون مکن اندیشه از آن حلقهٔ زلف / زانکه بس چون تو در این دایره سرگردانند

هر که او از ره افتاده و دور از همه ماند جو و / ز محنت غربت [illegible] جان [illegible]

شهسوار ناز شکیرم ای محمل نشین [illegible] / گر بماند خس پی نیستارم از فغان [illegible]

طول و کریه ای کو [illegible] در مجلس ای ساقی / بکرد هچو دنیا گفته ام زبان خود

تو و حلم شاد و نثاری بخت اگر ملام کن / که [illegible] هجران ساخت [illegible] بزم جان

دل از زلفش نیامد راه بیرون شد خوش [illegible] / که [illegible] نتواند کرد که [illegible] خود

زبان خامه از شرح غم شد ریش [illegible] / که گویم پیش او درد دل خود از زبان خود

همایون نیم بسمل در میان کشتگان مانده / زمانی ترک من بی شیر کشا از میان خود

ز فلک تا آه آتشبار من پیوسته شد / از تف این شعله بر مرغ هوا ره بسته شد

خون شد دلم در عاشقی با چشم خونبار گرد / هر چه جز نقش تو از لوح ضمیرم شسته شد

کور بادم دیده چون نرگس اگر [illegible] / هرگزم دل در خیال نرگس تو [illegible] شد

هر که بوی تو ز عشق چون [illegible] / گردن جانش به زنجیر محبت بسته شد

ای همایون [illegible] چو همای [illegible] / گشت [illegible] نام و ز قید نیکنامی رسته شد

دیده [illegible] عبرت نمیگذارد / چشمم از رخ تو بستن حسرت نمیگذارد

خون میخورم ز باده از رشک غیر لیکن / بیرون شدن ز بزمت حسرت نمیگذارد

گر خواهد انکه آید [illegible] فتاده ما را / غیرت نمیدهد ره حشمت نمیگذارد

باش ایمن از دی ای دل کو ز پرده برون | عصمت نمی‌رسد ز عفت نمیکند

خواهد اگر همایون از فرقت تو ملت
مهلت نمیدهد غم هجرت نمیگذارد

از غم هر گوشه جمعی دست بر سر مانده‌اند | من بخود در مانده خلقی بمن در مانده‌اند

تا نپنداری شیدا محبت داده‌اند جان | بخود اندر حیرت آن دست و خنجر مانده‌اند

چون زدی تیری مشو غافل که چندین جان و دل | هر طرف در انتظار تیر دیگر مانده‌اند

زاهدان از لذت خونابهٔ دل غافلند | زان سبب در حسرت جوی آب کوثر مانده‌اند

رحمتی فرما که از بیداد حشمت همچو من | عالمی در کار خود حیران و مضطر مانده‌اند

عشقبازان زان جام از چشم و می از خون دل
چون همایون تا جدا زان دست و ساغر مانده‌اند

غم من کسی شناسد که رخ تو دیده باشد | وگرت ندیده باشد صفتی شنیده باشد

سر رهش فتادم بنود خزان جرادم | که کی آمده به بیرون و کجا رسیده باشد

کشم آه حسرت از دل که بگفت یاد گویش | چو رود ز دو رنیم او را که غمان شنیده باشد

سنا و ار ده داغ عشق تو و بار جو ربر | چه عجب که چهره‌ام از دو قدم خمیده باشد

ز غم ان شستهٔ من بود الکهی کشتی را | که ز تو کلکش عاری بجگر جلنده باشد

ز پری اگر همایون نظر افکند ز روت
به کجا فکنده باشد نظر او که دیده باشد

بجز تو در دل من مهر دیگری نبود | بخانه‌ای که تویی جای دیگری نبود

سبب زخم مرا گر تو خورده‌ام دل | فتیله‌ای که نهم کم ز نشتری نبود

سوی رقیب به انگشت اشارتی که کند | دل فگار مرا کم ز خنجری نبود

به مرغ نامه ده بر کشا کف همت | چه پخته که چو بال کبوتری نبود

به دشت هجر من آن زخم خورده آهوم | که غیر خار و خسم هیچ بستری نبود

من از ره نخواهی نخواستن هرگز | مرا که چون تو درین شهر دیگری نبود

چو آستانه همایون مقیم در گه تست
چو گرد راه تو سر لحظه برداری نبود

عاشقان از ستمکاری دلبر شادی بود | عزت این قوم در رسوایی و خواری بود

از غرور حسن نگشاید نظر در بیکسان | آه ازین مستی اگر بودش هشیاری بود

چشم او در خواب و مژگانش بخونریزی کمین | ای خوشا آن مستی که خوابش چنین بیداری بود

نیست کاری جز به بیماران طبیب عشق را | صحت اهل دل اندر ضعف و بیماری بود

دلبران حسن و نخانبود همایون شرط عشق | رسم این کافر دلان جور و ستمکاری بود

به قتل عاشقان آن مه بجلوه نگاه و ناز آمد
شهید از تیغ تن جانهای از تن فتنه باز آمد

چو شمع از شعله سوز تو در دل آتشی دارم
عجب نبود ز من گر نالهای جانگداز آید

شدم دیوانه و رسوای شهری و بدنامی مستم
که چندین فتنه چشم از آن دو چشم فتنه‌ساز آید

نهان از غیرت بس ز دیگ سوی او
سزد محمود پیش قاصد ار سوی ایاز آید

فراق نوجوانی ساخت پیرم ای همایون
همایون روز وصلش گر ز عمر رفته باز آید

عاشق روی تو میل گل و گلشن نکند
طایر قدس هوا را نشیمن نکند

داغ او بر دل سودازده سوزم بر جسته
به گل و لاله کس آرایش گلشن نکند

همت از چاه بجز دود دلم نفسی
اگر از بخت من آن مهر و روزن نکند

هر که شد عاشقش پیشه ناسور جوش
فارغ آن کس که دلش میل به این فن نکند

چون جرس هر که درین بادیه سرگردان شد
کار دیگر بجز از ناله و شیون نکند

دل که از خار غم تازه گلی کشت نگار
تا بود میل سوی سبزه و سوسن نکند

گشت عاشق چو همایون به تو بیش از جگر
پیش کار کسی فتنه مردن نکند

از غمت در سینه فریاد و فغان جانانه
در دل از بیماری درد تو جانم جانانه

زاهدان را بس که افتادند زان لب در نزاع
بر سر کوی مغان دردی کشان را جا نماند

تا بسوزی ای شب ای همسایه جانم بانگ
در دل تنگ من این سوز نهان را جا نماند

دوش گرد کعبه کوی تو نکام طواف
از غلوی پیشوایان پاسبان را جا نماند

بس که دوشم از در و دیوار در روز در او
با من اندر خانه جان ناتوان را جا نماند

نام مهر و مه برد دیگر همایون کز رخش
در دل تنگم خیال این و آن را جا نماند

ز جای سینه دلم گر نگار دوزد و دل جو
خوشم که دردم از این نکته افزون شد

به شام هجر ز بی مهری تو کوکب من
چنان گریست که دامان چرخ پر خون شد

دو بر راه وفا بوسه ناقه لیلی
زبان گیاه که پید از اشک مجنون شد

ستم ز دیده گرفتار در ره که از او
مسیح و خضر به ناز زنده پر خون شد

فرشته‌های فلک جمله آمدند بر قفس
سرود بخود شب چو سوی گردون شد

عجب که جان نه هند اهل دل ازین غم و درد
جنین که درد ترا خوی با همایون شد

ز جولان سمندش آب چشم من بجوش آید
بلی چون شد گرد باد در یاو ز غیره آید

چو بکام زند بر سینه بباید لب
چه خوش باشد که از د نباله

روان برخیزم و همچون غبار افتم بدنبالش
چو در خاکم صدای سم اسپ او بگوش آید

وزان کو میروم سودم برای لعل نمکینش
جوان زنده‌ای که همراه دو بشش مستغرق آید

چه حسنست این که هر که چون همایون سر کویش
رود فرزانه چون بیند ترا بی عقل و مجنون آید

هر که آن خورشید وش آید پیش رخ نهاد
در دل آیینه از عکس رخش آتش فتاد

انکه میخواهیش بشمار شمع روی او
پرتوی از روزن کاشانه برگردون نهاد

کشت سرگردان رقیب از آه من در کوی او
چون خسی کافتد میان گردباد

جست بیرون تا تیر خون آلوده زان جای خدنگ
در تب هجران مرا فصاد هر که رگ گشاد

شد میسر پای بوس او همایون را ولیک
خاک آن ره تا نشد از دست او بر باد

چون بروز عید آن مه در عیدگاه آید
در سر زبان حیرت الله اکبر آید

چون کرد عالمی را زیر و زبر شود دل
آن نازکی چون ابدان چو بلان کمان در آید

من آن نیم که چشم سپارم زه و کش
یا جور او شود کم یا عمر من سر آید

گیرو قصار درد ما چون بر سر آیم لیک
نالم هر دو هر دم تا بار دیگر آید

دور از تو چون همایون شرح غمت نویسند
از خامه ام زخون دل افغان ز دفتر آید

خوش آن بهار که کام زغنچه تو برآید
ز سرو قد تو شاخ امید من ببر آید

خوش شد که رفتم و بیهوش آمدم ز بر او
که هر که ره سر آن کو رود ز خود بدر آید

کسش نبرد زسر شور شتر ز سنگ ملامت
براه عشق کسی را که پا به سنگ برآید

سگ تو چون به سر آید مرا که بمحنت
چنان بود که کسی را عزیزی از سفر آید

کسی که بر دل او داغ مهوشی نه بود
عجب بود اگرش مهر و ماه در نظر آید

جواب خضر بود در دهان تشنه همایون
ز جا که سینه مرا تیغ او چو بر جگر آید

لب او بخنده آشوب دل خراب باشد
گر شکر ملاحت نمک کباب باشد

بفزای دل جهانی همه در حضور راحت
دل خون گرفته ما همان خراب باشد

همه را وصال حاصل ز تو لیک ما اسیران
ز خود انفعال داریم و همان عذاب باشد

مرض نهان خود را بطبیب عرض کردم
بجواب مرگ فرمود و همان جواب باشد

چو رساله همایون که نوشته شد ز عشقش
رقم قبول یابد شرف کتاب باشد

نگو اشتم باشد تا وی کی ز دلبری آید
که میرسم که از من کند ز در دیگری آید

چه دانی قصه درد دل ما گوش نکردم
وی کرنار از سینه غم پروری آید

چه شهرت این که سردم ماه رخساری نیم
براه دیگرم در چشم از آن زنهار تنها آید

به قتل خویشتن بنشینم او را لیک دو تیر این
که صیادی چنان دنبال صید لاغری آید

سنانی چون ترا با غیر بنشینم در نظر رفتی
مرا خواهم که بر سر دیده آن دم خنجری آید

همایون مست و مدهوش است از جام محبت لیکن
نه آن مستی که از مستی او شور و شری آید

چوگان نکهت چو یار به میدان شتاب کرد
دل گوی گشت و پای طرب در رکاب کرد

باشد به پیش تیغ نیام صد شرف هنوز
زان شب که سر به زانوی آن مست خواب کرد

سرگشتگان آهوی صید افکن ترا
نتوان به ریگهای بیابان حساب کرد

نامد به دست جز غم عیشی که بر فلک
جام مراد بود که نامش حباب کرد

رندی که رگ ز بزم فلک چون [illegible] ساخت
می ز آب زندگی و قدح ز آفتاب کرد

پنهان ز غیر بود به همایون نوازشی
سوی من آن نگاه که عمدا عتاب کرد

نشستم میان در خون ز رشک لاله گون خود
تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم به خون خود

مرو چندان که جویم قرب دوران هم به جای باد
ندانم چون کنم یارب بجنبد واژگون خود

نه تنهایی تو ای ساغر بزم یار خون دل
بود هر کس که چیند اگر از حال اندرون خود

جنون خلق را شد سبب آن غمزه جادو
فسون خوانان همه نومید گشتند از فسون خود

الم کاو دل زدی لاف توانایی بگو تا کی
گر از سامان آتش عشق تنها فزون بود

چه سان لاف عقل و چاره دیوانه چون گنجد
اگر داری دوای اول از بهر جنون خود

مساوه چون همایون سر ز زانو تا سحر شبها
که از چونی تو نالد گاه از بخت نگون خود

گلشن حسن ترا سنبل ز جعد مشکبار
لاله روی ترا از خط سیاهی برکنار

تا من رسوا ز سودای تو گشتم زدن
بر سر هر کوی طفلان میکنندم سنگسار

آفتاب روی یار آیینه حسنت کاش
سوی او چشمی تو آنستی گشود آیینه وار

آه از بیداد آن غمزه سحر آفرین
واو از خونریزی آن آهوی مردم شکار

[illegible] رخنه رخنه از خراش ناخنم
وز دل پر خون دمی بیرون ز قشای جان فگار

گر همایون یار را صید از کشتگان شد چه غم
زینهار از روی محو امید ای رفیقان زینهار

چو خامه عرض کند شرح شوق من بر یار
برآید از دل کاغذ هزار ناله زار

بکش و داغ از خط و نقطه و هنت
کسی ندید که چون من رفت از پرکار

کی رفته بخواب از فراق شب هجر
بیا که در رقیب مگر شود بیدار

با می غم نشدی تا بروز حشر تمام / اگر نه شام فراق تو آتش شدی شعار

ز بخت هجر من آن طایر همایون
که از زلال وصالم گشت تر منقار

رفتی و گشت حال من خسته زارتر / دل بیقرار شد من از او بیقرارتر
خواری کشان عشق بمن خوش کند دل / من چون کنم ز من چو کسی نیست خوارتر
گردم ز عشق تو بر و لیکنه چون کنم / بر تو به ز عهد تو نااستوارتر
سرگشته هوای توام ای بهار حسن / با دیده زار بهار اشکبارتر
مردم جهان فروزتر آن آفتاب حسن / هر روز تر ز عشق و سیه روزگارتر

هرچند هر عشق همایون کند نهان
حسن تو خواهد که کند آشکارتر

هرگاه ام سوی تو ای سرو قد نسیم بر / سایه در پای من افتد که مرا نیز بر
نرسد جلوه همای تو هرگز ز بغیت / بس که نگاه خدنگ او برزده سر
شانه هر که کشد زلف چو زنجیر ترا / هر طرف بر دل دیوانه زند صد نشتر
چون چراغان گذری باز نگه پیشی / بیخود افتاده دلم جایی و من جایی دگر
پیش هر کس کشد پرده ز رخ بهر خدا / پیش از این بر دل دیوانه من پرده ...

رو همایون مطلب از دهن یار نشان
که از نیست و کسی را سر یک موی خبر

رحمی و گرنه میکنیم اندیشه دگر / دل میدهم بعشق خطا پیشه دگر
از دل چه سان سال قد او بر آورم / کش محکمیت هر طرفی ریشه دگر
خسرو که تیشه بر سر فرهاد زد نبود / واقف که در دل است یکی تیشه دگر
هر کس نگه کار خود و روزگار خود / ما و خیال دیگر و اندیشه دگر

ساقی ز بت ظرف ز خون دل
جامی که می دهی بمن از شیشه دگر

چو سوزم سرزنان چون شمع از تابی دگر / اثر سید الحواهد بود از نش تابی دگر
از آن جا که در او نرا مرهم از خون جگر بستم / که زخمی اینچنین لایق نباشد مرهمی دیگر
مریخ از من اگر شست زحال خود سخن گویم / ندارم چو کنم در پرده دل محرمی دیگر
چو خونم ریختی بهر تماشا نه قدم بیرون / که بنود انجنین پر شور و غوغا ماتمی دیگر
مجوار کس برون از بزم رندان بر جام جم / ورا تا جام بر کف هر طرف جمی دگر

نه بلکه دیگرت از مهر دنیا دم مدم را
که بینی چون همایون سرزنان در عالمی دیگر

خزان شده و رخم از گریه لاله زار هنوز
ز تو گلی بدل خسته خارخار هنوز

خزان رسید بباغ از گلی اثر نگذاشت
ز گریه دیده من ابر نوبهار هنوز

هزار بار نو میدیم رسید از یار
مرا دو دیده و در دل انتظار هنوز

دلا سپس هستیم از سیل دیده گشت خراب
بنای عشق تو در جانم استوار هنوز

دلی نماند که در آتشت کباب نشد
ترا دو آهوی صیاد در شکار هنوز

بر استخوان همایون اگر کنی گذری
رسد بگوشت ازو نالهای زار هنوز

نیامد بر زبان جز نام آن نامهربان هرگز
بذکر دیگر او گویا نمی گردد زبانم هرگز

نمانی در ره عشق ای دل از تیغ و بلا و غم
که همراهی نخواهی یافت باین کاروان هرگز

سموم آه من گر شعله زد بر روضه جنت
نروید برگ سبزی تا ابد زان بوستان هرگز

همایون گر برویش مهر و مه را نسبتی بنود
بعمر خود ز چشم کم نظر با آسمان هرگز

نرگس که نشد خاک ره سگ کویش
بشکفت گلی از چمن عیش بر ویش

هر لمعه از شمع رخش در شب دیدار
برقیست جهان سوز سپندیست سویش

این نافه مشکین که گشادست صبا سوی
سودازده پنجه افتاد ز مویش

خونریز دوم ز دیده بگل گردش از دل
گو راه خاک گشت در آب جانب کویش

خونابه شمع صبوحیت همایون شب وصل
گر ز آتش رخسار و گر از گرمی خویش

در روی تو گشت آینه خوبان پیش روپایش
چو آینه همه تن زنده گشتم در تماشایش

جهان سرگشته مانده در هوای آفتاب تن
که چون آن سمند شد خوی برده از جایش

مصور گر کشد پهلوی مجنون صورت لیلی
نیاید سایه از شادی آن بر زمین پایش

منم آنکه ز غم گر زخم تیغ لاله رخساری
چو لاله کشته سودا چشمه خونین بهر جایش

همایون گشت از جانب غلام کمترین یکی
بجز نظاره رخسار خود کاری نفرمایش

ز من این نکته گو بشنو بطبع روشن از جایش
که دارد نور مه از مهچه چتر فلک سایش

سحاب معدلت یعقوب خان شاهی که عالم را
مسخر کرده از مرسوم تیغ فرق پیمایش

ای دل تو گرسته آن موی میان آبش
وی دیده ز هر گوشه بروی شکر از آبش

از داغ غم و زخم بلا روی مگردان
که سوخته این دل کهی گشته آنجا بجش

ای سینه من آتش غم دود بر آورد
گر چاره ما یکی ای اشک روان بخش

خواهی که بکام خلق طلبکار تو باشند
رو جوی و سن یار ز سر دیده نهان بخش

در تیه هجر چند توان بود همایون
دیوانه آن سلسله مشک فشان باش

ز خود رود و سوی گردون غبار هم نفسش
فرشته تا به فلک میبرد ز دیده بدوشش

سال آرزوی کان نه در هوای تو بود
روان ز گلشن جان نهال آن بیخ کن شوش

نداغ بندگیت شد عزیز یوسف اگر نه
به مصر اهل بصیرت ببینم چو بخرند بهوشش

کسی که جرعه جام تو نوش کرد نوشش
اگر ز ساغر خورشید آب خضر دهند نوشش

کشید صد در معنی به سلک نظم همایون
مراد خیال گرامی مقبول گوش کرده بکوشش

بهیچ حرف عرفان دهی که مفت گویش
چو نه فلک شب و روز بار امر گشته ز دوشش

سپهر کوکب یعقوب خان که حلقه سرا
سر و دماغ چو ضحاک کرد ز مار کشد دوشش

چنان خو کرده دل در عاشقی با جور و بیدادش
که نباید سالها در راحت آسودگی یادش

روانی باغ را بر دیگری کن عرضه ای خوش
که من بر کنده‌ام بیخ امید از سرو و شمشادش

کسی بر یاد شیرین بکند ز در بیستون او زی
که نباید ذره رازی بگوش از حال فرهادش

ز کنعانیان کش مصر ول شد مسند شاهی
چرا هرگز نباید حالت زندانیان یادش

چو شد در دلبری شاگرد چشمت غمزه استادش
که در اول نظر شاگرد خواهد گشت استادش

همایون را نیاید از رسن یار را بر خویش
که می‌آید ز صحرای عدم دوشینه فریادش

نمود که مر سراب باز نیاگوششش
چو شبنمی که گشته برگ گل در آغوشش

ز چشم من که زد موج خون ز اوج فلک
چنین که شعله شوق تو کرده در جوشش

شام غم رسید آه من بگوش کسی
که تا صباح قیامت نساخت بیهوشش

به قتل داد مرا وعده یار و من مردم
ز بیم آنکه مباد اشود فراموشش

هزار سر به ره افتاده هر طرف از دوش
چو زد علم سر زلف تو بر سر دوشش

عجب بود که همایون دگر سخن گوید
چنین که حسرت عشق تو کرد خاموشش

خیالی در جهان سروی که من صد بار دیدمش
سری ننهادم و دیگر نیستم بر پای بالایش

گر از نظارگی پوشد رخ خود را در آیینه
در آیینه کسی پیدا شود بهر تماشایش

ز خاک کوی خود خورشید را تا ذره می‌خواهی
دمی آید از شادی آن بر زمین پایش

هم دون پرده فانوس شمع از شرم سیمایش
چو دوش از پرده پیدا گشت روی مجلس آرایش

صبا از هر طرف کار و غباری بر آمد آن
که شاید باشد از کویش بچشم خود کشم جایش

همایون پای بر سر دیده شو چون گیتی‌ها
بجز نقش خیال آن سمن پیشه که کشد پیش

ز زلف او شده دل مجموعه‌ای چون قمرش — چو آهویی که به بندش قید سنبل ترش
ز خاک رهگذرش باز برده جان یابید — ز بس که جان عزیز است خاک رهگذرش
بر آستان او با شکاف سینه بسی — ستاده‌ایم یکاپای بر مثال درش
چنان ادای تو دل برد و شد ز دیده نهان — که عمرها طلبیدم نیافتم اثرش

به باغ وصل همایون نشست همچو آن مرغی
که ناگه شد ز رو بال سوخته بال و پرش

چو نام آورم حدیث لبت بر زبان خویش — آتش زنم چو شمع بر کنار جان خویش
سازد بنفشه گرچه ز گلبرگ سایه‌بان — کرد از بنفشه رنگ گلت سایه‌بان خویش
رفتند از آن دهن عدم عقل و دین و دل — مرغ از چه شب رود به سوی آشیان خویش
روزم سیاه گشت چو آن زلف نقاب بست — خورشید را ز طرهٔ عنبرفشان خویش

روشن نگشت چشم همایون ز تو بیا
گردی جدا مکن ز در آستان خویش

گر ده شد عشرت نوشش ز لبهای خندانش — دلم چون خانهٔ زنبور شد از نیش مژگانش
چو میرم در خیال آن لب جانبخش جانم را — خورد وانی چکد آب حیات از نیش دندانش
چو مه دیده‌ام که داد میل چوگان باختن یارم — برآید گر به شکل گوی دل گرد خم چوگانش

چو آهوییست آن چشم سیه در باغ رخسارش — ز مژگان غمزهٔ شوخ تو کرده تیربارانش

شود راضی همایون از سر خود بگذرد لیکن
که بیند در خم چوگان او چون گوی غلطانش

ز خیل شام گیسوئی آید که بیش دل — که روز انجمن بگذشت از عمر و نخوردم حاصل
اگر چون آفتاب از پرده هستی بر نیایی — بگردد در رهای چرخ شش دیده تا حایل
به رنگی چند چون صورت مقید تا بکی باشی — خیال جان و دل کن در خیال قید آب و گل
هزاران کشتی اندیشه هر سو غرقه شد اکنون — خبر آمد برون از عمق این دریای بی‌ساحل
چو آب از کام خود صد کام می‌باید زدن ای دل — ولی زانجا که هستی یک قدم بالا شدن مشکل

همایون تا بکی آرایش تن رو غم خود خور
که سود جز گرانباری شتر را زینت محمل

همچو لب گشایی تو بمن روز وصال — چه تفاوت ز وصال تو مرا تا بخیال
مه چو من گشته خط تو گرد شده پیدا — ز غم جور و جفا رونق حسن و جمال
همچو ام گشته من زار لگدکوب فراق — همچو آن مور ضعیفی که کشندش پامال
گر کند مرغ دلم عزم هوایت پرواز — برق آهم جهد آتش زندش در پر و بال
اختر سوخته‌ام گشته نمایان ز شفق — یا بخونریزی او بر لب میگون زده خال

خواب نازت آن بت ساغرزده را برده و من
چون همایون شده بی فایده افسانه سگال

ز بس چو ذره مدام از هوا و کین و ناپروان چشم
گشته از طعنه ام دل گر کسی را شادمان بینم

زند ز رشک وصال بلبل و گل آتشم در جان
بیادت گر بجای بیکسی دل در گلستان بینم

قرارم نیست چون آب روان یکدم ز شوق آن
که غلطان خویش را در پای آن سرو روان بینم

خزان ماهجو سرم ساخت باز ای بهار جان
که مانند چمن بار دگر خود را جوان بینم

[illegible] شد فراش آن دل نازک چو تیغ آن
که از خاک لحد مهر خموشی بر دهان بینم

کنم در یوزه همت همایون از دل دلها
که تا خود را در آن کوی از سگان آستان بینم

بهر کویی که منزل شد شبی خون از غم یارم
در و دیوار را دل چاک شد از ناله زارم

شبی در خواب اگر دیدن توان صبح جمالش را
بروز حشر هم زان خواب نتوان ساخت بیدارم

مرا ثابت قدم چون نکته سازای چرخ در کویش
چنین تا چند گردانی بسر مانند پرگارم

دلم خوناب غم گو آن شکاف سینه پیکانش
که هر شب دیده در کارت ببر آید نیازارم

نیم بیمار یکره دیدمش در خواب از آن حسرت
که باز آن خواب بینم سر ز بالین بر نمیدارم

نمیدانم چه سوزست این همایون را دم آن
که آتش میزند در جان اهل درد گفتارم

دمی ناله اگر لب خموشش میکردم
کسی حدیث تو می گفت گوش میکردم

کنون حکایتم از عاشقی و رسواییست
شد آنکه من سخن از عقل و هوش میکردم

زبان مرغ چمن بسته می شد از حیرت
چو من بیاد گلی شب خروش میکردم

ز کوی خویشتن [illegible]
نماند تاب فغانی که دوش میکردم

خروش مجلسیان دوش میرسید بگوش
چو من بیاد لبت باده نوش میکردم

کتابت غزل تو تقوی که چون همایونش
بجرعه گرو می فروش میکردم

ز من همچون غبار اندر پی رخش تو می آیم
نسیمی داده بر بادم سودای تو از جایم

گیاهی کان شده پامال رخشت میدهم آتش
گهی از اشک خونین دیده گاه از آه پر دودم

بپایم خار های درد و دور [illegible] باغم
چو گرد افشان و خیزان از پی رخش تو می آیم

بتیغش قطع کن از داغ و بر خاکش نگر تنها
ز سودا نیست اگر خالی بود موی ز اعضایم

نیاسودم دمی از وصل تو زین بیخودم
بپای مرگ باشد گر تو یکساعت بیاسایم

بترم تو همایون چون نگرم بر باد دادی باده
نبود از پرده ها چشم پر خون باده بالایم

خیال [illegible] چون گشت شمع مجلس افروزم
درون ظلمت شب [illegible]

ز خود وا رستم و زد بر محک نقد عیارش
نشان کم عیاری گشت تقوی از پی سوزم

نیاز من می شکافد سینه و زین نیت مستعصم
که آسان در درون ره یابد آن پیکان دلدوزم

کجا دانم طریق عشق را من کز ادب عشقش
گهی طور جنون گه شیوه رسوایی آموزم

همایون از چراغ مه مشو کو خانه ام روشن
خیال آفتابی بس بود شمع شب افروزم

شبی گر من بترک نه چهای راز میگویم
نهان درد دلی پیش خیال یار میگویم

نمی آید جواب از هیچ سوی در جوابش
غم خود را اگر صد بار با در و دیوار میگویم

حسود از بیم زحمت دوست از ترس قضا باید
نگویید شرح حال من اگر صد بار میگویم

پس از عمری که می بینم مژگان خاطر آنکه
اگر درد دل خود پیش دقت بسیار میگویم

روان می کرد از سر دیده سیل خون جگر را
اگر با او حدیثی زین دل افکار میگویم

شبی چون شمع اگر در بزم وصل خود دهد جایم
ز ذوق شوق آتشی در من که گه از سر و پایم

برحمت بعد قتل از غمزه بر بالای تو بم انداز
نباشد آرزو جز سایه آن نخل بالایم

سری داده و دستم گر ز طوف کعبه کویش
دلم بر چشم و چشم اشک برده بر کف پایم

من آن پروانه ام کز حسرت شمع جمال او
بسوزم گر در آتش های حسرت بیوایم

اگر چشم رقم جز نقش او بر صفحه هستی
بمژه خویشتن بر هیچ حرفی دیده نگشایم

شبی در بزم وصل او تمایون چه بر خوردم
سر آمد عمر و از هستی آن باخود نمی آیم

بر آمد بسر من و پای قد خمیده ام
کو همچنان چی و کشت و دلیل رهیده ام

ز دیده سفید شد مرا چو خط او دوی
گشت سواد دیده آن گل نو رسیده ام

ای سگ تو داده ام بوسه و خاک کوی تو
گر زمغان و ناله کمیش آرمیده ام

خواسته ام که دیده را آب دهم ز دیدنش
از دل خون چکان اگر خنجر او کشیده ام

کس که در این صحیفه شد ثبت چه شاد و دل
از پی نام خویشتن جای رقم ندیده ام

من زان مردم که بگذشت از سر آن چشم پایم
از آن مردم که از چشم تو گرداند پنهانم

رخش در جلوه ناز و من ز نظاره اش حیران
گناه من چه باشد گر بلغزد پای ایمانم

بدین صورت که حیران مانده ام و روی
نه چنیم گر ترا الکیدم چه جویم گردد حیرانم

الا ای ساقی شراب بخود دی بسیار ده
که در مستی مباد آنکه شکر گردد راز پنهانم

چو موسی شد شتر از نازه شبها در خیال آنکه
که ناز حک بزم یار گردد رشته جانم

همایون شد با سگان او به شب زیر گلخنان گشتم
که جور از دل هم نیاید یاد یاران فراموشم

بکوی شیرو رشان هر جایی در بدر گشتم
چه آبهاست این که هر چند خوردم تشنه تر گشتم

شنیدم وصف حسن آن پری دیوانه گردیدم
ولی چون دیدمش یکبار از خود بیخبر گشتم

ز سیل دیده سرگردان شدم در وادی حیرت
ز بیزاری که از راه تمنای تو بر گشتم

چو با یاد نشانی هم ندیدم از کف پایش
اگرچه سالها از جستجوی او بدر گشتم

به دشت شوق می جستم دل آواره را که
غزالی جلوه گر دید و ز دل آواره تر گشتم

همایون تا فلک از در گهش دورم نمیدارد
فتادم بر سر آن کوی و خاک رهگذر گشتم

اگر جوئی کسی آی همیشش از سینه بکاهم
حدیثی کو از آن رخساره و چه بیهوش گردم

اگر نظاره کی دستی رسید از دیدن رویت
بیک دیدن مرا زان رخنه گردانشوخ در جانم

ز ناله سرو دار کار سر کو میکنم یادش
حدیث او چگونه از کسی پرسم نمیدانم

فتاده تا به تیغ غمزه شوخی سرو کارم
دلم چون آن سینه صد چاک و سینه خونی گریبانم

ز حیرانی خود کردم سوالی از همایون گفت
برو از دیگری پرس این که من هم چون تو حیرانم

ای خوش آن شبها که رو در روی جانان داشتم
همچو شمع استاده بر یکجا قراری داشتم

برورم خوناب و روش را ز دود دل گرد
شسته شد از سرکه در خاطر غباری داشتم

سر گذشتن بود اگر خواند و رخ چو بسم شاد
تا نظاره‌ای که پیشش اعتباری داشتم

از خراش سینه می شد سر زمان ... نگار
بس که شب در دل از آن گل خارخاری داشتم

دوش در بزمش به مستی وطربایی گذشت
چون همایون گر ز جام او خماری داشتم

آنکه خود را منشی شاه ندیدست منم
وانکه هرگز مرادی نرسیدست منم

آنکه صد جور کشیدست ز هر خار و خسی
ور سر کوی طلب پا نکشیدست منم

آنکه چون غنچه پرپرده درین باغ ای
هر شب از بیتابی تو نغنودست منم

آنکه در راه وفای تو دویدست بسی
وآخر کار بجایی نرسیدست منم

صد نسیم گر درین باغ ز پیدا دگلی
نیست خاری که بپایش نخلیدست منم

شب در خدمت او همچو همایون گری
آن غلامی که کس او را نخریدست منم

خوش دمی گر دیدن آن سرو نازاز خود روم
با خود آیم پیش استاده باز از خود روم

ای خوش آن مستی که چشم خواند آن دم سر راز
سر بپای او نهم با صد نیاز از خود روم

…ی سر دوم چرا …   بی شراب از هوش بی آواز ساز از خود روم

…ا صبح تا پرتو ز روش در چشم تو   او فتم آنکه به صد سوز و گداز از خود روم

همچو نی از ساز می خیزد همایون لیک من
زان لب میگون و چشم عشوه ساز از خود روم

ساعتی را نظری دیدم و از کار شدم   تا به کردم به رهت تو گرفتار شدم

دیدمت دوش بخواب و نفسی آسودم   لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم

ناز از سر بنهد گفتم و آید بر سرم   آن نشد حاصل و بیچاره و بیمار شدم

شب ز مستی سخنی گفتم و صد بار مرا   سوخت اندیشه چشم تو چو هشیار شدم

غم از آن نیست که شد دیده و دام از گریه سفید   غم از آنست که محروم ز دیدار شدم

مستوره گفتم به طبیب از پی داروی هلاک   تا بگویی به علاج دل افگار شدم

به گل از بوی توام داد همایون خبری
نه که از بهر تماشا سوی گلزار شدم

چو در آیینه دل عکس آن قد چو سرو دیدیم   نظر هر جا فگندیم پرتوی از روی او دیدیم

بخود گفتیم نگوییم با کسی راز میان او   ولی هر جا رسیدیم درمیان این گفتگو دیدیم

برهنه دیدمش بر تن پریشان کاکل مشکین   ز آب خضر هر جا در سیاهی چشمه جو دیدیم

به بیداوشی بر نیاید از دل خونین کمترین هرگز   کمند آرزوی زلف او تا در گلو دیدیم

من و چشم دل پر خون تو ساقی می پیمانه ده   که من مستی و خوشحالی از آن جام و سبو دیدیم

بجز جور و همایون آنچه دیدیم زان مه بی مهر
بسینه داغ و بر تن زخم و در دل آرزو دیدیم

جدا ای آفتاب از تو به رنگ سایه جو هستم   بیا و بر سر افگن سایه تا گم کرده پی ایستم

ازین وادی که دریا یا هیچ نبود ره بگذر زادو   بهر گامی بچکیده قطره خون از دل ریشم

چو من پیش رخت خود را ز نه بینم حال خوبان شد   در آن ساعت که شود انجمن آیینه اندیشم

ز فکر او مرا یاد از وجود خود نمی آید   به جایی آن که بنشینم خیال غیر اندیشم

چرا جب ی شود هر لحظه جایی دیگرم از دل   نمیدانم من بی خویش از کجا می آید این تشویش

همایون دل شد و جان نامد جگر تنگ در این حالت
نمی پرسد کسی حال من از بیگانه و خویشم

کشودی پرده از رخ آتشی افروختی بازم   نمودی گرمیی در التفات و سوختی بازم

گریبان چاک و دست و لاله و پای آمدی بیرون   طریق عشق و آیین جنون آموختی بازم

بزم از تاب می افروختی رخ چو دم کردی   بر نگی دیگر از نظاره خود دوختی بازم

گرفتش دوش پنهان بود دم اصل نیاز گوش   هنگام آمدی بر عالمی فروختی بازم

همایون بعد عمری باز کردی دیده بر رویش
یک نظاره و در دل صد بلا انداز و تیغ زنم

چشم تر رسید چو از روزگار چشم
در خون نشسته از غم حسرت هزار چشم

تا گشته است پرده نشین چشم تو مرا
گردیده همرهی دریا او بیقرار چشم

چون نیست چشم تو که اختر برج سعادت است
چشمی ندیده است فلک زینهار چشم

تا بر تو رشک ما شده چشم تو لاله گون
ما را ز خون دل شده خونابه دار چشم

تا در ربوده خواب ز چشم تو خلق را
گردیده بهر چشم تو شب زنده دار چشم

از مهر و دین تو همایون در گذشت
تا چند باشدش ره انتظار چشم

عیسی که سپهر و مجد و معالی کرا ستان
دارد ز خاک رهگذرش پر غبار چشم

خاک دل را مرهم اندوه و درمان می‌کنم
زخم تیغش را ز چشم خویشتن پنهان می‌کنم

منکر عرفان تو اگر روز چو موی کرده‌ام
کار بر شمشیر خونریز تو آسان می‌کنم

سجده می‌آورم و بر سر قدم ساغ گلی
با خیال یار چون گشت گلستان می‌کنم

بر دلم تا چهره معشوق عکسی افکند
سالها شد صیقل آیینه جان می‌کنم

عالمی رنگین می‌گردد همایون بر سرم
چون سر و روز وصل یاد شام هجران می‌کنم

محال خویش در عشق تو سرگردانی دارم
نمی‌دانم به حالت این عجب حیرانی دارم

طبیبم چاره ساز و مهر بیماری نمی‌داند
که من این ناتوانی از غم پنهانی دارم

تو با من نیست پروای ز جان و من ندارم
ولی خوش می‌کنم سر دم که باید جای دارم

چه سان گویم ترک بی سر و سامانی تحمل
که من از بهر دارم بی سر و سامانی دارم

مناره چون همایون منزل کنج وادی هجران
نمی‌گویم غریبی بی کسی زندانی دارم

داشت از پیش التفاتی یاد آن می‌سوزدم
آتشی کافروخت آدم این زمان می‌سوزدم

گفتگو پیشش با من و سوی رقیبانش نگاه
می‌نوازد آشکارا و نهان می‌سوزدم

در شب غم دور از او چون شمع خونم می‌زند
بس که تن می‌کاهدم از داغ جان می‌سوزدم

نیست چندین سوز من از گرمی تب‌های هجر
هست در دل آتشی دیگر که آن می‌سوزدم

ای که پرسی کبود رخت انتظار
آه چون گویم که گر گویم زبان می‌سوزدم

با من ار پروانه وش شب خوش نشستی آن شمع
لیک با اغیار گرمی همایون ناگهان می‌سوزدم

حکیم چه چاره سازم غم خویش با که گویم
سخن تو او که پرسم خبر تو از که جویم

شراب جور روزانی اگر رست تنگ ارغوان
نشنی دمی و بگریه چون نشت در سبوم

دو سه جام شسته ده که روم ز هوش ساقی / شود به سنگ آید دل او ز های و هویم

به غمم نشانه‌ها بس ز جفا چه ملامت / بنگر حیات گر از دست تو سرو بروم

سر من فدای شوخی که به شیوه‌های تیزش / نبرد امیدم از خود نه بر آرد آرزویم

من اگرچه ره ندارم بحرم چو خسته او / بس این که خوش همایون سگ آستان اویم

بجرم عشق اگر از دار برکشد یارم
ز شوق رقص کنم تا دمی که جان دارم

من از سجود بتی آنچنان شدم که فلک / ز مهر رشته تسبیح برده زنارم

ز شوق خال تو چون نقطه می پردازم / مدو به خط تو سرگشته همچو پرگارم

ز باده سرخ نشد رنگ من به بزم وصال / ز تاب مهر رخت برفروخت رخسارم

اگر ز غمزه و شکر تو برندارم سر / اگر به تیغ تو افتد دمی سر و کارم

ز زلف او بنشت همایون کتاب نظم مرا
پر از معنی پیچیده همچو طومارم

تا غمت باز نشاند به جهان دگرم / گرد از داغ تو هر گوشه نشان دگرم

قند جان کرده مرا لیک نداشت اجا / که من سپرد و با زنده به جان دگرم

تا [illegible] حدیث من و [illegible] / طوطی خط تو آموخت زبان دگرم

شاید آن شوخ بیاید به سرم بهر خدا / ای اجل زنده بگذار زمانی دگرم

چون همایون شب عیدی که به ابروی تو نوشم
شود از خویش خبر تا رمضان دگرم

آه من آشفته از آن طره پرچم / تا زیست که هر چند کشد کشد از هم

ای غیر مگو عشق تو پاکیست که این راز / هرگز که گفتن نتوان نیز به محرم

از کوچه او مگذر اگر طالب عیشی / کانجا نشود خاطر شاد و دل خرم

هر کس به تماشای گلی و لب جوی / ما و دل آتش زده و دیده پرنم

محتاز تو بنالم از نوحه عشاق / چون آه مسیحا زده در نغمه ماتم

در لطف تن او مگر از خاک کریمان / ای آنکه شنیدی صفت روح مجسم

تا سر ننهی در ره تسلیم همایون
دعوی محبت نشود از تو مسلم

ز وار کس [illegible] جو او بند بحرم عشق جانانم / برقص آیم ز شوق و جان دراه عشقت افشانم

نگنجد زین گلستان جز خیال آن گلم در جان / از آن چون غنچه با دل تنگی خود شاد و خندانم

به ضعف و ناتوانی زان من بیمار خوی دارم / که در کویت ز چشم غیر مسدار رنده پنهانم

کشیدم در فراقش پا به دامن عدم لیکن / نشد از دو متوز [illegible]

سدای ناله‌اش تا روز محشر کی شود کم | که جوش کوه اگر گیرد بسر فریاد و افغانم

بآخر چون همایون بردی ره بوی زلف او
بکویش گر نه سد راه گشتی چون صبا زانم

خوشست آن نازنین که خود را پهلوی آشنا چینم | بدستی می‌بگیرد دستان آن سیب زنخدان چینم

نمی‌شد با تو ام در عشق جان و تن ولی ترکن | نشد روزی که خود را با تو دیگر بار بنشینم

زبان از آه و افغانم نیاساید بگر وقتی | که از خال لبت مهر خموشی بر دهن چینم

تو آن لیلی رخ شیرین لبی کز فتنه عشقت | جهانی پر ز مجنون عالمی پر کوهکن بینم

نخواهد داشت سودای تماشا دستان اگر بینم | مگر روزی که در تن جای پیراهن کفن بینم

سزد بنشانی گرفتاری که من دارم عجب دارم | که وصل همدمان دریابم و در روزی و چمن چینم

همایون من که از بوی جبینم حال او شب
اگر آن تازه گل را در کنار خویشتن بینم

ما رشتی نیست و فرهاد خوش بنما یوانم | ستون درد و اندوه است محنت خانه‌ام

نزد و شادی بود از مردم اغیار را | چون برآید شب افغان حسد و رویرانم

گردی ای قبله مقصود مهمانم سوی | مردم ای قبله آینه در کاشانه‌ام

نکیم شبها چو فکر سوز پی پایان خویش | خنده میگیرد چو شمع از گریه پروانه‌ام

گر خورم سنگ جفا در کوی او که تیغ کین | نرخ از تیغ عشقم در خست است و دادام

سهل باشد هستم تا حشر اگر آیم بهوش | می‌کیهوشم از غم آن نرگس مستانه‌ام

چون همایون تا بود افسانه‌ام زان بخواهم گفتن
مرده را از خواب مرگ آگه افسانه‌ام

دیده‌ام دوش جوانان بزمی جرعه کشان | بارستند مهش از حلقه خورشید و نشان

پیش اغیار حریفانه ز سر جام که خورد | جرعه ریخت به بهانه خون ما کشان

زاهدان مست شوند از سجاده و دلق | بصف طاعت اگر بگذرنی جرعه فشان

لب از دل غم صد ساله یک خنده ربود | جو مجلست این که یک جرعه از اخشاخوشان

مهر خوبی پی سرو قدان ای زاهدان | حالیا در دل از ین روضه نهانی نشان

خیز و افغان بپرس دم بدم از وادی عشق | که محبوبه سد ز کم گشته این راه نشان

شور مستان خرابات ز جای دگر است
جرعه یار بسازد می همایون نشان

گشته و غنچه‌ها از وصال گلعذارش | سحری نداشت در پی شب تیره‌روزگار

گشای چشم راحت سوی در و دشمنان | قلم خطا فرو کش بخطا کنانه نگارنشان

توجه ساقی مدام که ستند شود در علت | زمی نشاط گلگون رخ زرد خاکسارن

ز تو چون نار رسد هوشی شکفد دل پر زخم / چو خزان رسیده باغی نسیم نوبهاران
ز فغان و گریه یارا دل و دیده باز مانم / نفسی بیا که تسکین ز تو در دو بیقراران

من ز دور ماندم ز رو خیال او همچنان
نکنم که آه حسرت بکشم چو سوگواران

تو دیده آن سگ کو خواری و محنت منست / مردم فتنه بپایش بهر شفاعت منست
گر آنکه خنجرم زد اگر شدی زود دم / شستی به آب دیده مردم جراحت من
گرم از تو عیش باری من ز رانده بیسامان / عالم چرا نسوزد از آه حسرت من
گویی فتاد آتش در جان اهل مجلس / چون برفروخت رویش از تاب صحبت من

گفتی که بر همایون دیگر بسیاست خواری
ای من سگت چه باشد خواری و خوشحالی

سر فی کرد به مرگ بر آید ز خاک منست / گویند ساید حال دل دردناک منست
چندین مسوز بعشوه و شیرین چه میدهی / گر جادوی تو نیست مقصد هلاک منست
هیچ خبر ندارد اشراق حصول وصل / هم آه و دردناک منست و عشق پاک منست
گفتی که نیست اثر از زخم عشق تیغ / جایی که در رود بنگر ز گریبان چاک منست
هم داشتی سری بمن آن نازنین غزال / رستی گیاه عیش گر از آب و خاک منست

نه وانکه گهرست این بران لباس زر افشان / ستاره شد و بر آفتاب دست و گریبان
تمام چشم شد از زخم خنجرش تن و بر من / که بوز دل همه گریند زار و شب بجوان
که بود گرم و روشن قطرهای سرشکم / شرارهاست یکایک ز آتش دل سوزان
خیال آن دهنم در سواد دیده بجنبت / لبی بعاق سیاهیست جای چشمه حیوان

بزیر پای همایون براه کعبه وصلت
چو برگ لاله و نسرین نمود خار مغیلان

چو دیده حالت جانبازی مرا جانان / خضر ز جور زنان آب حیات گشت پشیمان
ز خط که گرد لبت مردم از بروح فراغم / ز سبزه که دمد بر کنار چشمه حیوان
طلب کرد ز بن خنجر ببرد فنج جنونم / نه دوم از دل زنجیر جوانت ناله و فغان
ز قطع وادیه این بس که همچو جامه کعبه / لباس هستی من قطعه قطعه شد ز مغیلان

براه عشق مرا رو بکعبه است همایون
که کعبه در طلبش گرد و نیز رو بیابان

هر شبی صد شعل افروزم ز آه خویشتن / تا شود روشن مرا تاریکی شبهای من
اتف هیت گویا آن دهن گر زودی لطف / نیست پیدا در نظر حرفی و میگوید سخن
زخمها بر تن مثال خاک و خون در گرد او / همچو دوم افتاده دایم چون کشیدن

گشت همچون چاه بیژن هر گوشه چندین بیژنک … خون ما نمود آن شیشه سیمین زجا کیا بر جستنا
همچو اختر بر فلک دوار رخ آن سرو ناز … قطره خون شد عیان او از چیاه چشم من

با همایون گر لبت راهت میلی داشت
مو و شیرین را نشانی خاطری با کوهکن

چون ما تیر زدی از پی تیرت نظری کن … سنگار زده افتاده خونین جگری کن
از خویشتنم مشت غم او بیخبرم ساخت … ای باد بر وسم نقشان را خبری کن
گفتی که زنم بر سرت آنم که شوی خاک … شد آنچه تو میخواستی آخر گذری کن
تا دیده شود آینه چهره مقصود … رو صیقل این آینه از خاک دری کن

جانی داد و زغم و درست همایون تنگای
ای جانی و دل آن تو بمن هم نظری کن

هزار روشن نکرده آخر این شام سیاه تنها … اگر زدم گرفته صبح را از دود آه من
به آخر پی سوی کعبه وصل تو می بردم … درین وادی نمی شد کوه غم گر سنگ راه من
مرا خواب از شبی که دیدم زیاد او کند غافل … زجا که سینه دل آتش زند در خوابگاه من
زبس گردم کنون ترسم که زور خشم میرانرا … شکست افتد که سپید بار گناه من
مرا آوردی هوای گرم هجران دود از بام … نگشتی سایه دیوار کویش گر پناه من

زآب خضر و تاریکی همایون دم مزن کاینها
نموداریست از طبع من و روز سیاه تنها

بر روی زرد و دیده سرخون عاشقان … از لعل خاتم تو دهد دم بدم نشان
شد عقل و صبر و دین به هوشق مانده دل … در سینه همچو آتش سوزان نگار زنان
مجروح جانم و دل زغمش سینه در فغان … بر گیستی داغ غم و سینه در فغان
تو شد زرد و آه من از چشم خود چکید … خوناب از شد پدید کواکب شود نهان

شد پاک نقد قلب همایون ولی بسی
خونها زرد بیوته غم و درد کش کوفته جان

زبس که سر فتاده بر آن خاک آستان … در کوی او کشیده زمین سر بر آسمان
از بس چنین پرسم اگر گفته ام زنو … پنهان کنند لب و بنهد انگشت بر دهان
گفتم زهر عشرده دمی زخ سوی کشت … باغ بهشت را به غم از آفت خزان
ای شمع سوز و دود و زپروانه یاد گیر … کو سوخت در محبت و ناورد بر زبان
ترس ار زنت در کمر آن ترک شوخ زار … یا آفتاب دست بهم کرده در میان

گفتی که از چه سوخت همایون بگو بر آتشم
پروانه وار شمع رخت در آتشش رساند

شاخ مرجانی پی لب لعلت هوای نازنین
در سواد چشم خونبارت مثل آتشین

مرغ را اگر ره ار خواندی بکوی آن نازنین
سالها باشی ازین شادی نیاید بر زمین

بت شکن سازد بیکدم کافر صد ساله را
گر کشد نقش تو بر بتخانهها نقاش چین

موسی از دستش ید بیضا نجوید ... داشت
ماه من چون ساعد سیمین نمود از آستین

چون همایون لذت مستی اگر دریافتی
خادم میخانه گشتی زاهد خلوت نشین

بگویم که با توام بسوی من نظر مکن
سرت بدیده ام ز خودم بی خبر مکن

امشب بوصل او خوشم ای صبح دم مزن
وی ماه آسمان تو نیز شبی را سحر مکن

می چینیت ز دور و دم میرود ز کار
جوئی که زنده مانم ازین در گذر مکن

ای همنشین سر تو هم از من جدا کنی
یا خود ملامت من خونین جگر مکن

ای من نکشت هجران ز ور عشق را
در شهر و کوی باز مرا در بدر مکن

کشتن بس است هرزه همایون بسر ...
و اکنون ز کنج محنت و غم سر بدر مکن

هر طرف کان نازنین دامن کشان خواهد شدن
جان مردم خاک راه و خاک جان خواهد شدن

استخوانم را بسوزاند دل به آه آتشین
گر نیابی تیر او روزی نشان خواهد شدن

سجده مردم خاکم از در و دیوار خواهد گریه خواست
چون بگویی یار با توام روان خواهد شدن

بر مخیزای گرد از میدان که خواهم شد هلاک
آن سوار از دیده گر یکدم نهان خواهد شدن

چون غبار انگیزد و رخاک از پی پرسش مرا
کافرم گر غیر نامت بر زبان خواهد شدن

چون همایون هر که سر پای غم عشق تو شد
با دل پر حسرت آخر از جهان خواهد شدن

یکدم آب گر زبان چشم از کوه را گردون
وه چه از لاله دری صد هزار آتش سلخ خیزد

ور دانت غنچه چشمت نرگس و رخ لاله رنگم
که برگ شاخ پیدا چون شد این گلهای گلگون

ز ماهتاب این که شبهای نماید شعله اخگر
در درون آسمان جا کرد و عکس آن اختر گردون

مرو دنبال سبزه دود و رخ نرگس قبا
لب چو گم گردن لب بسته نعل اسپ او واژگون

نیاید بر زبانم جز حدیث لعل شیرین
بجز لیلی نریزد هیچ حرف از خامه مجنون

مه روز وصال از آخر شبهای غم دارم
چو نماید رخش از حلقهای طره شبگون

همایون گر چنین بار دهد شکل گوشه ...
هوا داد کشتی صد ... از موج خیز خون

تا شده سخن شنو ز زبان تو گوش من
گوش جهان پر است ز خوش خودی ...

افغان اگر بکنم ... مشو ملول
با او بگفت ... ز زبان خموش ...

از داغ و زخم کاوش نشتر حالت دلم — گر زد لباس کهنه شادی نشتر پوش من
گر یار رفت و همره خویشم نبرد لیک — با این خوشم که برد ز من عقل و هوش من
خواهم دمی که رخت ببندم ز کنج دیر — غیر از سبوی من نبود بار دوش من

هر سو هزار همچو همایون رود ز هوش
دارد چو جام غنچه‌ی می فروش من

شد پرده سوز شعله‌ی خورشید روی او — لیکن گرانست تاب که بیند بسوی او
گاهی ز غیرت و گهی از شوق جان دهم — در مجلسی که بشنوم گفتگوی او
خون آفتاب گشت درین پرده جلوه گر — کآفاق ذره وار شده محو روی او
گر جان دهم ز دیدن و گر از ندیدنش — گر او کشد مرا و گهی آرزوی او

منشین بره عشق همایون دمی ز پای
خالی مباش یک نفس از گفتگوی او

خیال مهر و مه نگذشت در دل پامال او — درین آیینه رخ ننمود نقشی جز خیال او
چنان زارم که گر آرد کبوتر نامه‌ام سویت — نداند یک سر مو گر در آویزم ببال او
شب وصل از فغان بیهوش سازم تا همه مجلس — که غیر من همه کس را بچشم بود بر حال او
چنان تلخ شد کام از فراق او که گر کام — شود گرد و نوش شد یک دمی آب زلال او

مرنجید ای رفیقان گر همایون زد در شوخی
که دارد پیش همه معذور اگر بنهد جان او

ز دیده و پای ساز ای دل چو بستر گردی بکوی او — که هر سو بر توی افتاده است انجاز روی او
ز مهر اکنون با او کس نورزد عشق جز از من — بهر کس گویم از جور و جفای یار و خوی او
نمی‌خواهم که زودش کسی گویم سخن لیکن — روم هر لحظه بیخود بر زبانم گفتگوی او
شوم از شوق او رو به بیخود تا دم محشر — برد گر جانب فردوس باد صبح بوی او
مدور بلعل مشکینش منم آن رند محشر کش — که جز خوناب غم نیست در جام و سبوی او
ز هر برگ گلی تا روز محشر بوی جان آید — فشاند گر صبا بر گلستان گردی ز کوی او

جهانی گم شد همایون در خیال آن پری رو
نشد پیدا نشان هر چند کردم جستجوی او

چو مهر روی او بینم کو شود همراز من بیتو — شوم آیینه و با خویش آیم در سخن بیتو
نگو با تیغ هجران آکند بر جان من زخمی — که من سنگ آدم از خاک سینه و تن بیتو
صدا از کعبه کوی تو در وادی غم تنها — گهی دل می‌کند فریاد و افغان گاه من بیتو
اجل زین در جگر سوی مرده‌ام زغمناکی — بر صوان نگذرم با جو رکشایم دهن بیتو
نگاهان همچون همایون بنده‌ام شام فراقت را — که او جان مرا آرد که در افتد تن بیتو

خوشم کز نکهت او گشتم حنای چنگال او — که گرد او ندیدم گشته‌ام کم از خیال او

سوی ما دل پرباز می دار تا خونش نگشته روزی — بود آیینه گیتی‌نمای سر سفال او

شده پروازگاه مرغ تیر او فضای دل — نمی‌ترسم بسوزد آتش آهم پر و بال او

نهال کشته دل او را از خشت در وادی محنت — که نتوان گفتن و چشمت نمی‌افتد بحال او

همایون خط او توقیع خوبی را بود طغرا — که ننوشته است منشی قضا هرگز مثال او

بصنعت من سودای کاکل رفت منزل او — هزار جان من و همچو من هوای تن او

گلی که زاغ حبا بر زاروفت فصل خزان — مباد دست تطاول دراز در چمن او

نگوید در دیکشند آن شمع که تاب بیارد — اگر برشته جانها کشند پیرهن او

چو باد گرم و انم گذشت بر سر آن گل — که رنگ لاله گرفت برگ یاسمن او

بر او که خلق حمایل کشند شعر همایون — چرا که هست دعای تو هر یک سخن او

مبادا بی سرم آن روزی که میرم از برای تو — مبادا زنده گردم باز افتم در بلای تو

زنم که دست بر سر گاه بر سنگ آن شنبد — بر نمی‌آن سری کافتاده دور از خاک پای تو

شد سر خود بر حسند شوقت آن دم که سنگینی — زند آتش بجانم باز باد شیوه‌های تو

اگر صد حور بنشیند چون ره بیگانگی جوید — گرفتاری که با صد درد دل شد آشنای تو

وفا جوی و بعیش و شادمانی دل نغم — نمی‌سازد ملامت پر دراز جز جفای تو

همایون را چه سان خواب آید از بیداری شبها — زگیسو و نگاهی من زگیسوهای تو

سرو من از بس که دلها بسته بر هر موی او — گلبن از غنچه زمانده قد دلجوی او

صبحدم از بام می‌آید فرود آن آفتاب — همچو آن نوری که ناگه ز آسمان آید فرود

دل ز غم مویی شده وجوید میانش بدام — تا بگوید شرح حال زار خود را مو به مو

گشته در چشم تو از هر گوشه پیدا فتنه — رفته از زلف تو در هر حلقه‌ای گم گشته

وصل او جوییم جوانی کعبه جویی تکده — باده مقصود هست خواه از شیشه خواه از سبو

گر همانروز دیکدم جانیش از نظر — همچو اشک خود فتد هر گوشه در جست و جو

خاک رهست که دیده جانهاست نور از او — آسیب چشم کج نظران باد دور ازو

کوی تو کعبه ایست که از آه عاشقان — بر سر فلک کشیده علمهای نور از او

ماییم و مهر خط پری پیکری که هست — در تاب گیسوی ملک و زلف حور از او

دل با خیال شمع رخت مرده زنده گشت — از سر چراغ مجلس اهل قبور از او

دمی بس که گرد ناله همایون که بوده و دشت | نخواهد شد به حیله وحوش و طیور ازو

بیش در حلقه‌های صد زلف مشکبوی او
گویست آینه‌دان سد پاره زیر آینه روی او

کمند گوی و از پس که بر هم بگریزم ترا | من سرگشته را از هیچ جا بر جنت سوی او
ز مهر آنکه بینم مو به مو بر پیکان تیرش را | مرا شد آبله پای دل اندر جست و جوی او
ز مشکین کاکلی زان گونه زار و ناتوان گشتم | که صد چون من برون می‌آید از هر تار موی او
دلم را از روی وصل و یارم نقد جان خواهد | من از جان بگذرم باشد بر آید آرزوی او

همایون تا بلند آوازه گردی جست و جوی کن
نجنبد گر کسی سعا بکن در گفتگوی او

من که یم از شادی عالم جدا افتاده | خون صد غم کرده و در صد بلا افتاده
ای گل سیراب گر زنگ وفا بو نیست | رحم کن بر بلبلی از نوا افتاده
دی به صد حشمت سواره آمدی چون گل شدی | سر قدم از دست و پا از دست و پا افتاده
چون به رسوایی و بدنامی شهره شهرم | این چنین عشق بلای بر بلا افتاده

گفت در کویم همایون کشته زینگونه زار
خسته در گوشه دار الشفا افتاده

من سرگشته‌ام دور از تو زار و بینوا مانده | به پا بشکسته در راه گر خوبان تو خورشیدی جدا مانده
کسی گر گرد راهت سرمه کردی سالها گریان | به امید غباری دیده بر راه صبا مانده
ولی گر خشم کردی دیدم عمری از زمان خشنود | ندیم سوزم گشته اسیر صد بلا مانده
شنو بوی از آن چشم دمی بزم طرب تا کی | کنون آن عیش عشرت رفته در رنج و جفا مانده
من آن مرغم که باغ عیش را بودی نوا خوانی | مدام غم چنین تا چند باشم مبتلا مانده

ز نوای بت بدین عاشقی آوکرده ای تا کی
همایون با تو چون انگشت بر حرف وفا مانده

رویت دیده در نظاره و دل آن تو ... | من از خود رفته و انگشت حیرت در دهان
ز عشق آنکه چو خواهد بود نام کوهکن فرهاد | که سنگ شکست را از صورت شیرین نشان
بیا من کی شکافم سینه تا روشن کنم دیده | ز پیکانی که از تیر تو ام در دل نشان
شد آزادی ز رنجید عاشقی فرهاد و مجنون را | مرا دل در وفای سرو قامتی همچنان
سوار من به جولانگاه ناز و بر طرف خلقی | دل از کف رفته و حیران و ...
به امیدی که یابم ره به سوی کعبه وصلش | درین وادی منم سرگشته چون ...

شد او بهر گل افشانی به باران جانب گلشن
همایون بر سر ره باد و چشم خونفشان مانده

سحرگهی سوزم ز شمع آتشین رخساره‌ام | در شبم هر قطره خونی گشته آتش پاره‌ای
دور از آن خورشید تابان شب بروی آسمان | ز آتش آهم شود هر قطره سیاره‌ای
مانده دور از کعبهٔ کوی تو در وادی غم | هر طرف سرگشته هر گوشه آواره‌ای
کاش کرد استاده در چشمم نجوم عاشقی | تا مگر آن مه برون آید پی نظاره‌ای
از پی درد همایون چند زحمت میکشی | رو طبیب از بهر درد خود بکن چاره‌ای

جدا ز بزم تو نقل و شراب یعنی چه
خراب چشم ترا خورد و خواب یعنی چه

برای زخم دگر مرهم و مهر سوی | وگر رسید ترا اضطراب یعنی چه
زه و آه اسیران نمی‌توان دیدن | رخش و گر ز بر آتش نقاب یعنی چه
اگر نه خواهشت که سوزد مرا بریزم ایل | نشسته‌ام ز تو جستن کباب یعنی چه
بمیر زار همایون و رحم از او مطلب | به پیش کافر بیدین ثواب یعنی چه

رسد چو جلوه کنان مست تکه زنی ناگاه
به یک نگاه تو صد پاره و آزرده

چو پاره پاره رده روی تو ماه و راد حسن | چنانچه گشته نشان نامه بید در ریغ باد
بسوی کان میر ای مرغ زالکه سوخته‌ام | به ملایکه را بار بار از آتش آه

ساوز حشر چو طوبی ما جرم من خواهند | سعید زوی شود صد هزار نامه سیاه

حدیث حشر و سلاسل مگو همایون را
که او به سلسلهٔ زلف یار برده پناه

نگر دست این ز خوبان همه بیش رفتم | وجود خاکساران است بر باد فنا رفتم
ز شرم از چه نی دیگر گریزان گشته بوی گل | نسیمی از تو چون در باغ همراه صبا رفتم
مرا گفتی برو زین کوی تا گردی خلاص از غم | مرا گشت این غم و اندوه از کوی تو تا رفتم
ز بیهوشی ندانستم چو دوری از تو شد پیدا | که چون ز چشم رسیده آن پری استاده تا رفتم
عجب گر باز آید از هوایش تا دم محشر | چو گردان دل که از خوبان حسن تو فرقم رفتم

رقیبان از جهان خود را چنین دیدم به پامالم
همایون از گلستان تو از خود و جفا رفتم

چو گان لطف در غمزه کاهنگ خولان کرده | چو کوکلی هر سو گشته صد رخنه در جان کرده
ژولیده مو میخواهیم ورنه چرا پریشی | از سر کلاه افکنده کاکل پریشان کرده
رقصان سرم از ناکنی خوی رتاب می | عشاق را در خاک و خون هر گوشه غلتان کرده
بر شهر چو بنا کده گشته دامن کشان سرکرده | صد دل ینغما رده صد خانه ویران کرده
زین گلشن آراسته شنیده بوی خوشی | ای غنچه میدانم چرا سر در گریبان کرده

از شوق وصالش همگان آتش گلها
هر جا همایون ز دگران خورشید تابان گرد

ایم ز خوبان شده قانع بنگاهی — هر چشم زدن گریه دهد بیغش آبی
هر گوشه زبانی می کشد از سینه‌ام آتش — از هیچ زمین سر نزد این نوع گیاهی
دانید که یار آمد و سویم نظری کرد — باید چراغ کشته اگر بر سر راهی
داویم جو بر باد فنا خرمن امید — زین مزرعه صد راه نستانیم بکاهی
مهای نگند انچه کند با دل مستان — از نرگس مخمور تو آشفته نگاهی

گفتی که همایون چه کس است ای شه خوبان
سودا زده سوخته ی سر و پای

بر دار ملامت منم آن بی سر و پایی — کو جان دهد و باز نیابد ز هوایی
شب کوکب بختم طلب ای یاور تنهایی — خواهی بدر یار غم اگر راه نمایی
از شادی مکتوب تو رفته دلم از جایی — هر مرغ که پیدا شده تا که ز هوایی
در هجر تو جان رفت و نشد وصل تو حاصل — مردیم درین درد و ندیدیم دوایی
از ساقی دوران هم اگر نیست نظر باد — مردم ز چه خیزد ز دل جام صدایی
بر پای سبی هیش ملامت خورد آخر — بر شیشه تا سر که زند سنگ جفایی

اشعار همایون نه که تشبیبی و خیالیست
هر نغمه این صوت جز داد و زجاجی

تا که بر صفحه هستی بود از ما رقمی — پی خیال خط سبز تو نباشیم دمی
ای که در راه تمنای تو شد هر گامم — رنجه فرما به نگاهی من آخر قدمی
دود آه من سوداز ده از سینه — که بجز گریه نمی آید از این ابر نمی
دور از آن سوی میان در بدن شوخ — دلم از ناله چو نالیست میان چو نیا قلمی

در ره عشق همایون به لب آمد جانم
کاشش گرش قاعده را از تو سالیتی

خوش آن خلوت که چون گریان شوم خون گریی بخشی — شکم از رنج اشک می غصیت کار
ز شادی جانم آید بر لب آن ساعت که با ما باشی — حدیث من کنی هر چند در انکار من باشی
خوش آن بزمی که پشت راز سر چون کوه گرم — تو نازاز سر شاده گوش بر گفتار من باشی
جدایی تا مرا بس جه می آید زجر است — به کاه گریه ام کرد پس دیوار من باشی
بگو چون زر زیم کاری بکن کفتم ترا نگنی — من سیه دل کیم تا همدم تو تی در کار من باشی

چه شد گر روی نمایی و سواری همایون را
ز نی هم آتش انده خونبار من باشی

جراحت پیش تو هر زخم باز کرده دهانی — نشان ز شکر تو گویا زبان قند زبانی
بسیل انگه و مال عرش ساز گزین باغ — بس است سرو نبی و کنار آب روانی
هر از ز مهر خیال تو ای غزال رمیده — فضای سینه شد از داغ تازه لاله ستانی
تعلقیت هر الکی نیست چون رفتار — به سوی لطف عنان را کشیده و از زبانی
هر از زخم نهانی خورم ز یار و لیکن — کجا روم ز حکیم چون مدینه ستانی

به آه و ناله همایون ز رنجش ازل
خوشش آن زمان که مرا نیز بود تاب فراقی

ز چشم من اگر آنگه روی خویش بپوشی — عجب گر از غرور حسن دگر سوی من ببینی
ز روی تو حیرتی من یاد آید که گهی خواهم — گر سوی صورت شیرین و نقش کوهکن بینی
می چشکن و لاله برگ گل چو قطره شبنم — ز سراپا چو بتوانی گر لطف آن بدن بینی
به چشم عاشقان هر که نماید شعله نوری — شهید عشق را داغی که از خون کفن بینی

مکن در کار رنگ آمیزی ای افتاده دیگری
چنین تا کی همایون رنگ و بوی زین چمن بینی

من و خیال غزالی و چشم گریانی — گرفته کوه صفت گوشه بیابانی
بسینه‌ام چو گریبان هزار چاک فتاد — هر سینه بود که من ادیم از گریبانی

به بزم می گر ز تقصیر پری وشان شوم — هزار باره گریبان ز خاک و دامانی
نمود چهره و رمش و بهشت گشاد — شکفت زان گلم آخر عجب گلستانی
مباش غره عنایت امیدوار که هست — عتاب و لطف مقید بکفر ایمانی

رسید شعر همایون بحد لطف کجاست
لطیف طبع تبی واقفی سخن دانی

سپرده دل و دین در عشق دلربایی — چون شکر شکسته برگ فتاده جایی
در توبه خون خراشم رگهای سینه‌ام را — چون تارهای قانون هر یک دهد صدایی
از خاک آستانش رسم وفا چو بنشیند — چون وزنه چند باشی هر لحظه در هوایی
شبهای غم وران کو ادا آب دیده پیش — هر گوشه بر آید فریاد آشنایی

چون گشته همایون اطفال اشک او را
از خاک آستانت بخشند خونبهایی

در آرزوی خنجر خورشید پیکری — هر استخوان پهلوی من گشته خنجری
از زخم تیغ و تیر تو در خانه هم — هر گوشه روزنی شده و هر طرف دری
از ترکی شام غمت ماه من چه باک — آن را که دم بدم جهد از دیده اختری
خواهش و سر صد ره اگر جست و جو کنند — مثل تو برنیاید از این بحر گوهری

دیوان شعر نیست همایون ترا که هست
مانند گل بخون دل آغشته دفتری

غلام خویشتنم خواند ماه رخساری
سیاه روی من کرد عاقبت کاری

همه حکایت خود عرضه میکنید بحق
خوشش اگه نه مرا بود تاب گفتاری

بپای قصر تو افتاده دیده بر روزن
شدیم خاک و هنوز گشت دیداری

خرید سلسله عشق ابر از آن چشم
اسیر عشق تو عالم چو من گرفتاری

ربود گلی ز دل پاره پاره ام پایی
بجز زمین که سر از گل برآورد خاری

اگر سفید شد از گریه دیده ام لیکن
خوشم که سوم ... زمینش باری

همه نکته اوست همایون اگرچه بخلق مراد
همه جام من از خون و دل ...

هنوز همی که از آن زلف پر شکن گذری
اسیر مانده جهانی ز مرد و زن گذری

سوی جا ... بپرسی دل از ... شیش
... باشد اگر لطف ... گذری

خوشا زمان که ... گویم راز
زهی زمان تو ... سوی من گذری

برو خاک در آن کوی که گرحه ... غربت
ملازم گشته در آن کوی ... گذری

صحیفه ... عهدی ... خوانی
چطور و رقی که درین ... چمن گذری

اگر چه بود همایون ... بپایان
بپیش ... رامهر ... گذری

مانند ای ... غم ما را ...
که ... که ما را ندیده ...

... دارد
... نمی ... دارد

... ام
... ام

روز اجلم ناله ... رفتن جانست
از یار جدا میشوم ... از ...

... چون ... سردم ... دارم
... نظر ... چون صورت دیوارم

تمت الدیوان ملک الشعرا امیر همایون بحمد الله و حسن توفیقه و صلی الله علی محمد و آله اجمعین



ساز آباد و خدایا دل ویرانی را / یا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را

چهره لاله رخان مهر غنایم معروز را / بر من آتشکده بیند گلستانی را

روز ما تیره ز خط رخ جانان سازی / روزی خضر کنی چشمه حیوانی را

تو که تن را سر و سر را دهی سامانی / سر و سامان که دهی بی‌سر و سامانی را

گر شود برق گرم شمع ره گرم‌روان / بشبی قطع توان کرد بیابانی را

مستوئی که دهی اشک مرا حسن قبول / تو که دریا سازی قطره بارانی را

آصفی گفت که توحید تو گوید هیهات / حد وصفت نبود هیچ سلیمانی را

تا در چمن کوی تو بایم رسد تنها / چون آب روم نعره زنان سوی چمنها

با جنس بحسنت نیست ولی بهر تسلی / گویم غزل خود بزبان تو بتنها

آراسته باد از شکن طره عذارت / از رشک تو بر روی گل اشک شکنها

وا زند بدو شکرستان تو خوبان / از نیشکر انگشت بحیرت بدهنها

تا برکشد از چاه ذقن تشنه دلان را / زلف سیه بر سر هم بسته رسنها

روشن شود از سوز درون بر تن عشاق / در شرح تو بر تن عشاق کفنها

هنگام گلست آصفی و غنچه تهی دل / پر صرحی بر شاخ از گل شبها

پی سپری باشد سبب آه و فغانها / از ماسبکی وید گران آمدش آنها

وندان طمع در لب لیلی زده مجنون / هر گوشه از و خال کبود است نشانها

در حسن تو با گل سخنی بر زبان داشت / انداخت ولی رو دو سنیش زبانها

در دشت الم آه چنان شد که ز کرمی / مرغان خدنگ تو گشادند زبانها

در دور لبش موسم گل باده ننوشی / مشتاق که نازک شده بسیار زبانها

در دی نرفته ز رخسار تو هیهات / مشاطه حسن آینه غالیه دانها

رفت آصفی خسته لبان بمژه جانان / زان رو که از و انستوان مانده نشانها

در کوه غم دارد بمن زال فلک نیرنگها
از دست این فرهادکش خیزم ز سر سنگها

روید ز آب چشم من هم لاله هم گل هم سمن
در دور حسنت این چمن ورزی بر آرد رنگها

تا آه من باد خزان گاهی که میگردد روان
در انجمن باشد از آن افغان زار چنگها

دلا ز شیرو نورسی افتد چمن بر کرسی
عالم شنیدند کسی میسوزدم این ننگها

تا چشم او را یک نظر کردم در آن کوه و دمن
در دامن زین راه کند زهر شب او جنگها

جادو چو گردی لبدی ز ناقه لیلی جری
رازی که زان مجنون شدی بنال او فرسنگها

رو آصفی گنجی نشین کز بازی چرخ برین
گم شد سلیمان را نگین بر باد شد اورنگها

قاتل چو چشم می بندد دم بسمل مرا
تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

چند روز نم کشته بگذارید بر خاک درش
یار سرگرم زنده بگذارد از آن منزل مرا

دست غم دور نی که آب و خاک مجنون کجا
بود در کوی جنون آرزو ز پا در گل مرا

خاتم در باغ عمر از نخل قدش بر خورم
چون نیاسود بر غیر او دل نشد حاصل مرا

زیر لب دشنام او بیهوشی آورد درست
جای آن دارد که سازد مست لایعقل مرا

ز آنکه محمل نشین گوشم برآید از درست
گرچه بگذارد کسی پیش من محمل مرا

آصفی در بحر غم شد دیده دریا بار زد
جدا زین مشکل که افتد چشم بر ساحل مرا

بیا ببین ز دیده می بزم گلعذاران را
بود شکوفه مدام نوبهاران را

سحاب دیده نشد خون فشان که خشک شالم
ز برق آتش ه قطرهای باران را

بسوز و ناله چو پروانه و چو بلبل سوخت
گل چراغ و گل آتشین هزاران را

ز ابر حادثه چون داغهای آبله ها
نشان ژاله تن زار خاکساران را

ز پیکان تو شد استخوان تنم زرد
شهم که راحت خود جست زیج یاران را

بحسن آن بت چین یار شد چو شهباز
پیاده در ره دین کرد شهسواران را

امیدوار بوصلت آصفی یارب
گرنا امید نسازی امیدواران را

دلی که طوطی روفا بود من محزون را
پاره کردند نشسته تاب مضمون را

بسواد خط خوبان چو رسید رام
نکته دانی که شکستن مسید افلاطون را

در ره بادیه شب ناقه لیلی گم شد
بود در خواب مگر پای طلب مجنون را

خون گرم دل خود ریختم از دیده برون
وه که آتش زدم از سوز درون کانون را

به فسون برد دل و بندمش دگر نتوان
نیست از جانب عاشق اثر افسون را

گر زمین دور بود روز قیامت آن یار
آسمان آرزو کند زیر و زبر گردون را

آصفی گر شود از گریه تو چشم پر آب
چاره یارب جستوان کرد دل پر خون را

صد زخم کاری ام از آن سیمتن جدا / سازند صورتی که نباشد ز من جدا

دارم ز لاله زار جهان داغها که ساخت / یعقوب را ز یوسف گل پیرهن جدا

دور از بتان مباد مرا دیده که باد / مردم ز دیده دیده ز سرو سمن جدا

خونبهای وصل بجز شیرین بهای جان / خسرو جدا هلاک شد و کوهکن جدا

حالت ز چشم سیاهت رشکتر / تا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا

پیوند کمند ز رگ استخوان من / روزی که بند بند شود در کفن جدا

داری کمال زار غریبان ز رنج چه / جز آصفی که بهر تو شد از وطن جدا

سبب چه بود به وداع تو مستمندی / که ساخت روز فراقت جدا ز مشفقی ها

سپند حسن تو تا روزگار خود کردیم / ظهور حسن تو تب شد ز خودپسندی ها

گواه بیدلی ما و لاغری چو تست / کمند زلف و لا و زر و بی کمندی ها

ز آستان وفا سر نهاده خاک شدیم / ز خاکساری ما بود سربلندی ها

پری وشی دل ما بسته در سلاسل زلف / وز آن دو سلسله‌ها علت عالی بندی ها

میان پسته لبان نقل مجلس این سخن است / که هست شور جهان پسته‌های قندی ها

به عشق خود شدیم آصفی ملازم دیر / که عشق منجر شد موجب لوندی ها

سوی چاهی شیوه محبوب میدانیم ما / هیبت خوبان ز او جای خوب میدانیم ما

در فراق او شبی کز عمر من خواهد گذشت / عمر نوح و محنت ایوب میدانیم ما

زان خط آشفته خواهد شهر را بر هم زدن / عارضش آن ماه شهرآشوب میدانیم ما

مهر یوسف بر کنار مصر آب نیل را / آب کار دیده یعقوب میدانیم ما

طالبان را هست طلاب تحت [illegible] / این کشش از جانب مطلوب میدانیم ما

خط خوبان نازه مثلت بهر عاشقان / آصفی مضمون این مکتوب میدانیم ما

مسیح لب بخضر خط شده همراه جان را / مگر در چشمه خورشید دارد جا حیوان را

مبو و زخوابم در آمد روی خوبان هر چه بگشادم / که مردم بسته مسدار زند و رهای گلستان را

سپی مژگان خود سودم و ران کو شام ز نیزی / کشیدم آب و چاره پی زهر گریه پیوان را

کشای همنشین رزبن کز رو روادی بجز / گر آه گرم من باد سموم است این بهاران را

مهوای چهره در آیینه ما سو ز بحال از / به دل سوزی چرا در آب سرخی مسلمان را

پریشان ساخت زلف یار دل چندان گو و گوش / به سالی جمع نتوان کرد دلهای پریشان را

در بنا آصفی خاک سلیمان بادبر آفر / همان بادی که او را بود در فرمان سلیمان را

کاسه سر شد قدح از گردش دوران مرا | وارد این دیر خراب آباد کرد دهقان مرا
بام های جنتم است شب خضر ره شد پرده در | وادی ظلمت نشان چشمه حیوان مرا
آتش و زرم پرده بر رخسار آتش ناک بست | وه که خواهد سوخت از این آتش پنهان مرا
ای مسلمانان گرفتم زین ترسا زاده‌ای | کافر عشقم مسلمان ساختن نتوان مرا
در زمین سینه تا کشتیم تخم امید | خیل مرغان بلا دارند در افغان مرا
ای که مسجودی ز ساقی خدمتت و ازمن ... | منت و آن سرو رکابی سرو سامان مرا

ساغری ده مدور پی عمارت آصفی
طاق زنگاری بس از نیلوفر ایوان مرا

دلا گرداب خون و گرد باد بس بارها | که سرگردان کند در کوه و بر چون بادها
با آه خود نداریم اختیاری جای آن دارد | که هیچ اختیاری نسازد همنفس ما را
هم آن دارد مرجاده دل بردیم دور از تو | ور نه ره کی کند اظهار دلداری جرس ما را
ما از حلقه‌های زلف تنها حلقه دارد | که نتوان رسیم و دام تواند از هوس ما را
سر ما تازه چندین ز ترحم آن شیرین دهن دارد | ولی بیمار داری منت بر سر نه کس ما را
پا که رگ کاری چشم جهان بین ز دهم آری | به گلزار جهان هر چه آورده بس ما را
محو عشق گر باغ آصفی گلستان مدام | سرود بی‌نوایی صوت زمزمه بس ما را

ما به آیینه برابر نکنیم آن رو را | حیف باشد که درین دایره آریم او را
سر و بی مهر طواف ... ای طره ... | استخوانیست ز من نامه سگ آن کو را
اشک من از پی چشم تو روی چکید | همچو طفلی که ز دنبال دود آهو را
نکهتی صبح که بر بوی آشفته شد | چند بر باد دهی طره عنبربو را
شانه در دست و سر زلف گرفتی و ... | ساختی هر دل آشفته جای مو را
گفت فرهاد در شیرین سخن و بخت شنید | تلخ گفتن نسزد مردم شیرین گو را

آصفی پیش من امشب غم دل بیدار افزود
بود در مانده ز غم کرد تهی پهلو را

به سوی من که رساند نسیم یار مرا | گر نیست قوت برخاستن غبار مرا
بهار آمد و گل گل ز خون داغ دلم | قیاس کن ز گلستان من بهار مرا
به سوی تیغ برد دست و من ملال کشم | ز رشک آنکه بگیرند دست یار مرا
به خاک من بگذارید سر کی ... | که تا سبو زیارت کنند مزار مرا
چو قطره بارم و کارم به سینه تخم امید | بتان به هیچ بر آرند کار و بار مرا
مرا به وصل تو خوش روز و روزگار ... | شب فراق سیه کرد روزگار مرا
سر ز گل ... آصفی شکفت چه سود | گر ... گذری ... گلعذار مرا

دردا که ساخت هجر سبک ناتوان مرا | خواهد فراق نامه شدن استخوان مرا

عمریست در چه وقت شد لب خموشیم | ترسم که تاب دیده برآرد از آن مرا

گر در سخن نه پیچم از آن غنچه دهن | مانند برگ غنچه بپیچد زبان مرا

تا پشت لب بآب بقا سبز کرده | آلایش کشد به سبزه و آب روان مرا

حرف جلوه در لباس زرافشان گل | گلزار بی‌تو زیر بهار خزان مرا

شد گردنم چو موی ... شیشه و جنون | دارد خمار بادهٔ غم سرگران مرا

بر اوج برد صبح ... خان کرد و | ... نمود در ته پا آسمان مرا

هرچند باز داریم از غم برون نهم | دست فراق باز کشد در میان مرا

محاکمت شرح تیزی نگاهت آسی
تیر تو کرد آن همه خاطرنشان مرا

زلفت گسسته رشته تدبیر ما مرا | سوزان نگاه داشت به زنجیر ما مرا

در وادی خیال دو زلف تو گمرهست | بختم گره نمود به شبگیر ما مرا

تقصیر من زرون ز حسابست و کی کند | لطف تو عذرخواهی تقصیر ما مرا

در خانه گر دوست بخاطر نمی‌رسد | آنجا نگار خانهٔ تصویر ما مرا

در سینه کشش ... آسیم هلال خود | ای جسته از کمان توانی تیر ما مرا

عمری که بود ارادت من دیده بر تو شیفتی | روز اجل رساند به تکبیر ما مرا

گفتی چراست حال تو آشفته آصفی
شد دیدن تو موجب تغییر ما مرا

زهی بر آفتاب افکنده سایه ... | مرو روی ترا در حلقه‌های طره گو

نخواهد یافت تسکین سوز جانم ... | که خون گم گردم سودی نمی‌دارد

سوای تو خطان گفتیم کاش ... | که هر خانه قطع گردن زنده‌ام سوی گذر

نگریم که دردو رست تا ... عمرم | خیالی پر شد که آب ... می‌ریزد

بی ... گردون ... | جو زیر خشت ... سازند

... خود ... که خوانده ... | گسسته ... در دولت ...

هر محوازه دیدم آصفی را بحث کردی
گر صحبت ورگیرد تا موافق نیست ...

جانم آمد به لب امروز ز دوری یارب | بود هر شب ... چو گفتم امشب ...

آمد ای چهره عرق کرده شب تا بفراق | از نگار روی نمود این همه کوکب ...

من خسته که در بزم غمش دل ... | صحبت گرم ... چو شد وقت ...

آمد و خواست قیامت ز کجای آمد | پرده بر داشته اند ... ...

حکم من در سبق درس محبت اینست
که به کس هم سبق و دست تکلیف یا رب

ساغر عمر کسی گر می وصلت تهی
در خرابات فنا باد لبالب یا رب

آصفی عاشق و مست است برو زاهد شهر
طعنه میزن به جهه او را که و چه مشرب یا رب

خواستم سیر کنم کوی ترا شب همه شب
ناله مانع شد و نگذاشت مرا تب همه شب

سرگران روز از آنم که ز بزم تو جدا
مست چو ساقی غم جام لبالب همه شب

دارد اندیشه هجر تو ز رشکم همراه
همچو طفلی که بود در ره مکتب همه شب

سبب سوختن شمع سحر پرسیدم
گفت بر حال تو می‌سوخته‌ام تا همه شب

آنکه امروز ز تیر تو دلی پر دارد
سپر امروز تهی ساخته قالب همه شب

دور از آن بت که به کین آمد تیرش در دست
چون زه نکه زدم نعره یا رب همه شب

آصفی دوش بسوز دیده جانان بر شک
ره وان بادیه پیمود چو کوکب همه شب

رخت دردی و محنت ز دیر کده گذشت
رسیده بود بلایی ولی بخیر گذشت

گل رعنی خرابات است حال شیخ
رسید موسم گل مستوان بسر کده گذشت

ز غمزه لب و فتنه تو عجب دیدم
ز شیوا ز عرب انچه بر نخیر گذشت

نهال قد ترا جلوه گر نمی‌خواهم
در آن دیار که روزی نسیم عنبر [illegible]

ز مرغزار جهان آصفی گریزان باش
کزین دیار سلیمان بوحش و طیر گذشت

موج ریگ وادی غم زیب قبر ماست
برده روی مزار کوهکن خار است

شبهای لیلی را مژگان مجنون جا گشت
اشتران موج را خار و خس دریا بیشت

حال سیل دیده فرهاد و مجنون زمین پرس
جا کجا رفت کوه و دامن صحرا بس است

گریه روی تهی کنیز و تر بتم را در کنار
سایه نوح مزار افتاده بر بالا بس است

سوخت کوکب از آهم روی خود پنهان مساز
کوکب طالع مرا امروز رعنا پید است

عشق چون زنگ زنگ آمد ترا ای باغبان
حسب حال او رعنایان گل رعنا است

گر نشاخ گلشن راحت بر نیم آصفی
گل نبستم نیست در پا خار استغنا بس است

سنگی که بر مزار اسیران محنت است
بر سینه یادگار بتان کوه حسرت است

هر که بجا نظرم گذرد صورت رحمت است
همچو نشوم ز گریه ندانم چه صورت است

بر خاک عاشقان نشکفته شاخ گل
گل گل ز خون کشته علمهای حسرت است

خوناب دل ورد فراقم خلاص داد
چون خسته خواب میرود امید صحبت است

ای عارضت بهار و خطت ابر نوبهار
بر ما ز رشک رحم تو باران رحمت است
جامی بیاور بزم حریفان ز خرمی خویش
غافل مشو که عمر گرامی غنیمت است

گویند بر رخ تو چه حیران شده آصفی
در چشم او نمودی جای حیرت است

ای من آنکه عرق از روی آتشناک ریخت
آب روی چشمه خورشید را بر خاک ریخت
نیست صبح انجم نشان چندان آب چشم من
رفت تم باد که نقش عادت افلاک ریخت
جانب گلشن عبیر کوی او را باد برد
بی تحمل شد گل و در دامن صد چاک ریخت
ساقی دوران بحشمت مست و لایعقل سرد
هر که ادراک ساغر دل باده ادراک ریخت
خنده زد آن دم که بر من زیر چشمش کار کرد
تا میرم شربت دیدار در تریاک ریخت

آصفی شد ملک جان مزرع دلها و تیک
تخم حسرت دانه خاشش بر ین املاک

هفته هفته بی تغییر از حسن تو افزون نگشت
تا گذشت بر رویت نسبت چو پی و ر
باد گل ریزست تا بر غنچه در دور بت
گل فرو خندید چند آبی که شد از خنده سست
شد جهان روشن ز نور صبح رخسارش که
روی خود آرد به آب چشمه خورشید شست
در دلم سکان اغیارت نگاری تمه
باغ را از سر می جستم درون سبزه رست

تا بگوید آن دهان تنگ لب شیرین کند
تا برد دل را ز دست عاشقان شیرین و بت

رسم عشقی در دل پرهیزکار است آصفی
هر کس از روز زاید بر تو سعدی از روز بخت

تا لبت در دهان نبات انداخت
خاک در چشمه حیات انداخت
غرق خوی هست آن لب شیرین
مست من در عرق نبات انداخت
جان ناشب غم نواخت طبل رحیل
ناله آوازه جهات انداخت
بحر غم بین که بست کشتی می
که مرا گریه در فرات انداخت
همه اسباب جمع ممکن بود
مشعلت آتش به ممکنات انداخت
شهر دل شد خراب بس که درو
سیل غم خانه ثبات انداخت

آصفی شب نشد که بر فراق
سایه بر روز کائنات انداخت

از سنج و شاب اگر نیاید وفا کیست
من خاصم پیاله ضمان حیات کیست
ساغر ز طاق خانه فرود آر و شیشه نیز
رطل عشرت مانده با نی ثبات کیست
مست غرور زاهد و مخمور باده ها
ساقی ببین که مستحق التفات کیست
سر و از عنبر بجوی ز ره مشکل است
دانشوری که حل کند این مشکلات کیست

گر ابر شستن نگشت تا بر رحمتش / معلوم میشود که زال بخاک کیست

داری سفینهٔ غزل و باده ای صفی / فارغ نشین حریف تو در کنج یا کیست

خون بسته دل پارهٔ ما کز غم تست / با داغ وفا لالهٔ صحرای غم تست

مژگان سیه چشم ترا سایهٔ ابر است / مستیست که در سایهٔ ابر کرم تست

بر لوح سر تربت خود نقش تو کندیم / تا روز قیامت سر ما و قدم تست

افروخته شب روح شهیدان فراقت / سیاره بگو آتش خیل و حشم تست

مقصود ز لوح و قلم استاد ازل را / بر صفحهٔ خوبی خط مشکین رقم تست

زنجیر طلب شد دل دیوانه ام امروز / این فتنه هم از سلسلهٔ خم بخم تست

ره خاک نشست آصفی از ره نظری کن / کز خاک نشینان حرم حرم تست

تا همین بر سر کویت سر ما افتادست / هر که در دست تو افتاد ز پا افتادست

آشنا کو به تیر تو ندارد پیوند / همه سوزند ز پیوند جدا افتادست

هر کس امشب ز رخت سوخته نگرفت ... / هر خود گیر که آتش همه جا افتادست

گر کسان کار من افتاده ملامت کنند / گر منم عاشق و این کار مرا افتادست

نیست شبنم که ز بس گرمی آتش غم / قطره‌های عرق از روی هوا افتادست

در و دیوار غم افتاده که بر کیست / تو زیارت پرس که این رهبر ما افتادست

آصفی مرغ سحر خوان زبانست هنوز / گل سپید از جفا کنده رودا افتادست

در صحرای دلم شهر غزالان جا نیست / گر بجز مهر گیاه سبزهٔ این صحرا نیست

کافری را نظر خیل ملایک نامید / غیر خوبی سبب این همه استغنا نیست

بی پیمان مکنید اهل جنون را در بند / هیچ بندی بتر از سلسلهٔ سودا نیست

بر سر لوح مزار کس نام کشند / خاکساران ترا نام و نشان پیدا نیست

نیست در مجلس حسنت سخن نکته دان / دهن تنگ ترا راه عدم پیدا نیست

جدا زین دم فرقان شیخ و سر بینا / گر ز سوز دل پروانه ترا پروا نیست

تا رخت در شفق مهر و نشستند عجب / آصفی را که سر و برگ گل رعنا نیست

آمد غبار خط و ز آب لب نگذشت / حالت رو حسن مقدم نوشت

ما را من چو آتش من آه و نگران / شب در غمت زبانه کشید و فرود نشست

ساقی شب فراق تو چون تیغ آه / در زیر این سراره هنت ز آتشم گرم نشست

فرهاد زر کندن جو بس نمی‌گیارا
بهر نظاره آمد و بر طرف جوی گشت

اهمن فشاندی از من خاکی سبب چه بود
گردی که بر در آمد از آن شد خوشت

ماه مراست شام تجلی که آفتاب
از دور در برابر آن ماه روی گشت

در کوی او نشستم و افتادم آصفی
از پا فتاد هر که در آن خاک کو گشت

فریاد بصورت دل خود داده تسلیت
شیرین که رود جانب او صورتی بهشت

آهیست که مجنون ز سر درد برآورد
دودی که در اطراف سیه خانهٔ لیلیست

علتی بخیال دهنت کم شده کمتست
رفتن بعدم همره این قافله لیست

دیدم رخ و قد تو ز حد بهشت آنی
بر سرو پریا ملکی بر سر طوبیست

حیف است شود رنج لب غنچه از خال
هم سوزن و هم نیل گرفتم که ز عیسیست

خیل ملک از پرتو شمع رخت امشب
پروانه صفت سوخته در بزم تجلیست

از مرگ و حیات آصفی اندیشه ندارد
با یاد تو فارغ ز غم دنیی و عقبیست

آستین مالیده دامن بر زد آن بی‌ناگزیر
وای جان من که افتادم ز پا از هم زخش

تا صبا داد و زحرم غنچه گل داده دوش
بلبل آشفته غوغایی کند بر جای خویشتن

ای مسلمانان چه نور است آتش رخسار او
سوخت مثل او در سکم صورتی سازیم

اه را امشب بسی ره در کمین دیدیم که
ره مرده ز نیستم شام فرقت آبیار

الله الله بود حقی بر جانب آتش پرست
مرد آنی بر آب زد نقشی ولی صورت نبست

حسن روز افزون خوبان دارد از دور شکست
شغل آهم بود ی کر ببند و کاه بست

آصفی دیوانه خواهد شد ز عشقت ای پری
سر او باید که دارد هر کسی سنگی به دست

در تبسم گاه عرق مستی دیگر کون است
لب تو شیشهٔ آب است که پر خون است

تحمل شادی چه بنشانم که نهال غم او
در زمین دل من سر زده و روز افزون است

گرچه گردون زمهی بر دل من داغ نهاد
اختر سوخته‌ام داغ دل گردون است

هر کجا ریخته لیلی زره اشک فراق
خار غم سر زده و در قدم مجنون است

یار در حلقهٔ عشاق مدار و گذری
آه گر دایرهٔ اهل وفا بیرون است

گو بهشت چه بند ساقی و صلم امروز
گر رسیل غم او روز و که افسون است

آصفی ملک سلیمان مطلب پس از جور
که همان زیر زمین حال سلیمان چون است

دمی که آینه عکس ترا جدا نی خفت
خوش تجلی شقت خود نمایی خفت

شدست نامزد ما غم تو روز نخست / میان ما و تو امروز آشنایی نیست

متاع شهر دلم زانچه هست و نیست بپرس / مرا ز کوی نه طاقت و نه پای جدایی نیست

رقیب طعنه کند یار را و شیوه ببین / که آنچه رسم بود و نی چه جای گله آیینست

گدای زلب او ست در خیال مرا / اگر چه ما به طلب داشتن گدایی نیست

وصال یار به دو شاهدی و جود ستم / وگر نه زاهد صلاحم ز پارسایی نیست

نشاط دل به سفر آصفی گر خوبان را / ورنه دیار سرور کجا دلربایی نیست

دیده مهر آن پری وش شد ام و ذم خون نگریست / از شناسایان نه هر کرا دید افزون می گریست

چشم بر زخم لاله وار آمد از داغ نو داشت / در درون داغی ولی از اندازه بیرون می گریست

بر من دیوانه گر دوری از من چشم پناه / شام باران برق می خندید و گردون می گریست

ناقه را همراه لیلی سوی مجنون نگاه و ناز / ساربان در ره حدی میگفت و مجنون می گریست

سیل آن گر بار دیدی جلوه با سرو روان / در هوای آن قد و رفتار موزون می گریست

سرو همره یار رای دل با آه کوهکن / یا شرر از صحبت و هر سنگی بر خون می گریست

تا چه گلها وا کند ایام مهر آصفی / نو بهاران گر غم او بر وی گلگون می گریست

بی جنون زمین سلسله سودا داشت / هر که دیوانه شد این سلسله را بر پا داشت

این همان عاشق و مستم که درین دیر فنا
سرگران خواست نشانه یک بیک تا دامن حشر
سرگران روز ازانم که ز بزم تو جدا / روز بر کاری و معشوق مرا سودا داشت
دوش جشن ولی مستی استغنا داشت

ناتوان بس که شد آن نرگس خواب آلوده / نتوانست نقاب مژه را بالا داشت

هر کف ناقه دل بود ز خون برگ گلی / شب که در دیده ره آن ناقه ره صحرا داشت

گل امید به صحرای دل ما شکفت / داغ نومیدی ازان لاله این صحرا داشت

مستی داشت چو برگشته خود سر خوبی / آصفی کشته خوبان شد و مستغنا داشت

کام خسرو از لب شیرین شکر یافت / کوه را فرهاد کند و لعل را پرور یافت

گریه کردم دولت ره بر در سوی مهر کین / سنگ خود را سر طرف غلطان و آخر تر یافت

حلقه زلف گره گیر تو دست آویز یافت / گر چه زنار و سبحه صد دانه دشتار یافت

زان دهن پرورده لب تا سبزه کردی شب / خاتم گم کرده را در سبزه نوخیز یافت

چهره می آراستی هر بار بر نوعی دگر / بار با شرمندگی نقاشی رنگ آمیز یافت

باد گلریز است گفتم آن لب مکنون کجاست / گفت آن نامی شود در موسم گلریز یافت

گرد بر سینه آصفی زان تربت و بیدار کرد / ور نه سنگ پارسی کر صحبت یافت از پرهیز یافت

دل که شد بتکده مقصود پرستیدن تست
دیده را ساختن آینه غرض دیدن تست

یاد داری سخنانم که فکندی ز نخست
طوطی‌ام طعمه حیران سخن چیدن تست

سالها خون زدنی نیست بسی من و تو
آنچه روزیست میندار که پوشیدن تست

رفتن جان من از پر سخن روز وداع
بر لبم آمده موقوف خرامیدن تست

بلبلا هر چه فریاد رسی هست ترا
گوش شاخ گل رنجیده و در باغ نالیدن تست

آصفی مهر تو بیمار و فراغت وی
هست بی فایده و فایده پرسیدن تست

مرا ز طره جانان کشاد پیدا نیست
از او مراد من نامراد پیدا نیست

به زیر ریگ روان فراق مانده جهان
که شهر دیده ما را سواد پیدا نیست

ز آه چشم بر آیم که می‌برد مطلب
وفا ز دهر که در ابر و باد پیدا نیست

ری چو ز شرم تو کم شد به اعتقاد هم
کسی هست بر بنای اعتقاد پیدا نیست

مرا دو آمده در رفته ترک من به شکار
فغان که دادرس اهل داد پیدا نیست

محبت و خوبی و جمال تو هر که در ره عشق
قدم بر جلوه غم شاد پیدا نیست

مدار دست ز جام آصفی که در ایام
نشان جم اثر کیقباد پیدا نیست

کلاه کج ز سر و دم ز رشک اعتبار است
ترا خیال که گل کرده زعفران زار است

تو هم در آینه مغرور حسن خویشتنی
زمانه‌ایست که هر کس بخود گرفتار است

شبی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار
نشسته عاشق غمدیده رو به دیوار است

هزار مهر چو زال فلک کلاه شکند
اگر نه یوسف حسن ترا خریدار است

ز رفتن و هجر و حضور آن لب لعل
میان ما و تو گفتگوی بسیار است

دلم که داید هاست قدر روز وصال
فراق دهر چو با وی کند سزاوار است

شدی فریفته نقش خانه ایام
مباش غافل از او آصفی که پرکار است

شبی خواهم که سازم دیده را روشن به دیدارت
زمانی بر فروزم آتش می با شمع رخسارت

چو در می حال دل گویم مستی اگر خود
ترا این مستی حسنت خواهم دید هشیارت

چو در آیینه خود را عاشق صد باره بینی
کسی بسیار خود بینی که می‌ترسم گرفتارت

کجا باشد متاع مهر و حسن عاشقت ورا
که در عهد تو ویران شهر و ویران بازارت

دل داری که عشق عام فرمای
گرفتی در دل خود نیست چیزی غیر [illegible]

رخت را در عرق خلقی خود را زند جوانت
ز خوبی چو حیرت ظاهر شده گر هست بازارت

سرش آصفی دست دعا بر آسمان دارد
ز روی نامرادی سر در پای دیوارت

رخ تو بس که در آیینه دیده گریانست
چو غنچه لاله نماید دلیل بارانست

نبود غبار گرهای حلقه زلفت
زبان گره و از پیچ او زبونه است

چه سبز زنش ز حسان قبیله محبونانیست
مسوز سبز زنش خار در بیابانست

بهشتی که منظور هست کارخانه حسن
وگرنه عشق درین کارخانه حیرانست

چه دردهای تو ما مکریم آستین بر چشم
مرا مباد که از گریه‌های پنهانست

حقابخار رمانی بهار رو ساپوشیده نزدیک
که هیچ روز دگر عالمی گلستانست

طرب ده باده و جام آصفی ناموست مده
که جام باده به از خاتم سلیمانست

حالت چشم تو مستانه دمی خاطر نیست
شده ظاهر ز تو این حال و سبب ظاهر نیست

مستی باده وصل تو چنان ساخت مرا
که روان رفتم از بزم تو در خاطر نیست

می کند باده کین لطف تماشای ساقی
که دم آخر که زدم آخر نیست

از تو پاکیزه تری خلق نگردانید و لیک
منظر حسن تو شایسته بر ظاهر نیست

نیست در چشم سیاه تو ترحم چه کنم
که سیه دل ز تو سر چم ترا ز کافر نیست

انکه در احسن تقویم زند لاف کمال
تا ماهیت حسن تو رسد ماهر نیست

آصفی صبر ندارد به غم درد فراق
می کشد تهمت ایوب ولی صابر نیست

چاره دل دور از آن رخساره کردن مشکل است
دل که شد بیچاره او را چاره کردن مشکل است

بر من آسان است اگر صد پاره سازم دل ز درد
پیش صد پاره گریبان پاره کردن مشکل است

گفتمش نظاره کن یکباره و انگه جان سپار
هست سودایی ولی یکباره کردن مشکل است

خوش تواند دل خود ریگ بیابان قفا
قطع ره زین وادی خونخواره کردن مشکل است

آصفی عمری ستمها دید و از کویت نرفت
ساکن فردوس را آواره کردن مشکل است

ای وصل ترا شیشه و ساغر شده باعث
رسم گر نگشتی رسد از سنگ حوادث

دو اختر سعد شد یکی مهر و دگر ماه
ایام رخ خوب ترا یافته ثالث

طوفان که فرو شست جهانی ز جهان خبث
می داده که در بین دو در جهان تو خبائث

آبی ز لبان هست ما سینه که جوشد
ما در تست همین جام و حریفان همه وارث

آیینه نکویان دگر بحث صفا داشت
شد عکس تو از جانب آیینه مباحث

در اضطرار ز شعله آهست دل از تنت
گر ز ابر بلای شد و این صاعقه حادث

وارد سر زنجیر جنون آصفی امشب
این سلسله را نیست بجز زلف تو باعث

نکند ز آن عمر فی و مضطرب در خاطر هیچ
سالها منتظر جا ساخته آخر هیچ

آمد که مهمان منی مست شدی عمر بر آب — ما صرفه‌ی پیچ‌پیچی نیست در ما حاضر هیچ

گفت و گوی در میخانه بسی نیست صلاح — مصلحت است در این باب مکن ظاهر هیچ

عیش من از همه حرفی سخن جام شراب — سحر بر و خسته باشد سخن ساحر هیچ

ما که امروز به فردا غم فردا نخوریم — غم فردای قیامت نخورد کافر هیچ

گر درون زمین صد خم می باده فروش — نیست در روی زمین بزمی و وافر هیچ

آصفی رنجه ز غوغای خرابات مباش — از تو باید که در اینجا نشود صادر هیچ

دست ترا طبیب گرفت از پی علاج — این دست را مباد به درمان احتیاج

نبض تو بحال بیشتر آمد ولی طبیب — دردا که دست نبض ندارد ز علاج

کاهی بر شد که گرم مزاجی رخ تو بود — روی تو شاد آمده بر جهت مزاج

گر در میان تب نشود درد سر ترا — گرد سر عزیز تو گردند اهل تاج

دلدادهای رنج تو شد نقد جان بهم — گر رفته گرم ز ده ویران کسی خراج

در حیرتم که رنجه ز تب چار بهر چیست — آن لب که می‌ستاند از اقلیم روح باج

رفت آصفی ز رشک تو از دست ای طبیب — کوتاه باد دست تو زان ساعد چو عاج

بیا که لاله سیراب زد صلای قدح — ز گل نسیم بهارست و گلگشای قدح

صبا زکی زده بر جام ناخنان نرگس — شنو که نیست صدایی به از صدای قدح

طریق ذکر من ای پیر می‌فروش مکن — به ذکر خیر تو مشغولم و دعای قدح

به حضرتی که دمی سر برآورم ز شراب — حباب وار بود در سرم هوای قدح

سبق اهل خرابات باده پیمودیم — بیا نخستیم خراباتی و ورای قدح

نقاب دختر رز آنکه باده بالا چیست — شناخت هستی ما بود در رونمای قدح

ز درد می عوضم چیست گریه مستی — به آب چشم صراحی نمانک پای قدح

ز باده رنگ تو افروخت آصفی ... — مس وجود تو زر شد ز کیمیای قدح

مرا که مهر مسیحا دمیست باد صباح — صلاح نیست که باشم میان اهل صلاح

کتابه ز مسیحا نوشته‌ای چه غم — در اساس خرابات را بود انفتاح

گدای میکده باش و پادشاهی کن — که هم خزانه روح است و هم خزانه راح

ز نی دهان اسرار غیب را مخزن — لب تو مخزن اسرار غیب را مفتاح

شد آن دو لب مترنم تو قصبه ز باده جام — که خاست غلغله از میانه ارواح

عرق عذار ترا شبنم صباح بهار — عذار طرفه ترا لاله بهار صباح

شبم خیال تو در دیده بیم طوفان داد | ز حال بحر بر مردم چه خبر دهد ملاح
جهان حسن تو از خواب دیده حیرانم | ز چشم خود که جهانی و دیده است بس سیاه

مدید روی پری آصفی چو روی تو دید
چنین کسی نبیند ز هیچ روی صلاح

گر بعقصر قبا دخت خود برم زین کاخ | کو مکش ساخته ز من غمت جهان فراخ
کجا رسند ز گل بهره بلبلان که چنین | ز خار خار بلای جهند شاخ بشاخ
خروش میکده بیرون کرد جهان خراب | ز کاخ ماند و ز منظره ای منظر و کاخ
براه اق جنون چیست گر شود پی‌ها | سرور مائده خوان حسن و طباخ
خیال زلف تو دل را کشد ز روز چشم | خوش است روی گر ز نقد خار از سوراخ

ز آصفی تو عرض نیاز گستاخیست
براستی سخن ولی هست بنده گستاخ

باغ رز سبز و شگفته سر ز ان گل رخ | ما ندیدیم کمر بسته یاران گل رخ
باده در پای گلی نوش که ایام بهی | برده ماند ز گل باده کساران گل رخ
جعل سوخته را آب بر آتش بزند | روی خود شسته ز باران بهاران گل رخ
تا بعید برگ و نوا رگ صبوحی سازد | گوش انداخته بر صوت هزاران گل رخ

آب تاب رخ گلگون تو از گریه ماست | گر بود تازه و تر موسم باران گل رخ
تا زسر بر دل صد پاره ما داغ نهند | زده بر طرف کله لاله عذاران گل رخ

آصفی از غم رخسار تو دل را چه کند
گر بود داغ دل سینه فگاران گل رخ

آسمان دارد مقصودم که انجم آخ آخ | چون نیامد که شب غم جانان بزم نگار آخ
شب رقیب آمد بخوابم دیگری تا کی کند | هیچکس خواب چو ما باش درین فرسوده کار
تا ز امروز تو فردا پشیمانی بود | همچنان که شود مبند سر گرانی بهره شرح
از فراق دوستان ابر که سوختم دمی | عمر مستعجل دهد یاد جوانی آخ آخ

آصفی اقلیم هستی تنگنای بخت تخت
ترک هستی کن که ملک نیستی آمد فراخ

چون دل ز همرهان سخن آغاز می‌کند | گوش دل ورای محبت آواز می‌کند
تا غنچه خواند آیت حسن تو پیش باد | یکیک ورق ز مصحف گل باز می‌کند
طوطیست خط سبز تو از باد بر زبان | یا مرغ روح ماست که پرواز می‌کند
سروی که بر رو همت سر نازد او بمی | جان دادم و هنوز بمن ناز می‌کند
اسباب حسن ماه مرا خال و خط بس است | گیسوی تاب داده پس انداز می‌کند

از فغان زنت ساقی و مطرب گر بود ما
می‌سوزم این به از دم و آن سازی کند

در پای نخل قد تو می‌نالد آصفی
قمری فغان ز سرو سرافرازی کند

می ستان کوس که عیش تو میسر باشد
گر صحبت نکنی کوشش تو باید باشد

کند پیر مغان خرقهٔ زهد قبول
سر به بند باز است که در میان باشد

شد سرا او چو خاک که ملک غم او
کشوری نیست که هر کس سر خود باشد

رو از گریه به زنجیر از سیل جنون
ال هر چند موی که سفید باشد

در گلستان رخت گشته شدم مخمورم
که مرا صحبت گل بر سر قد باشد

دست آرزو ده مباد اشود افگارش
ورنه میخواهم از این گشته ترا صد باشد

آصفی کاش در ایام تقابل ما
وصف آن میم دهان و الف قد باشد

دره تو ز خاک دل افگار در آمد
در راه اگر بجا از دل آزار در آمد

بر دیده قدم رنجه نمودی و نشستی
در پا چو گرفت از مژه‌ام خار در آمد

چشم خمار و بی تو شرمنده جبان شد
محراب که شد پشت و به دیوار در آمد

تا تیر غم او که ادم ده که زکرد
در کوی فنا خانهٔ دل جان در آمد

صد بار فزون بر سر هم امشب که نهادم
در خاطر من روی تو صد بار در آمد

سرنامه که قاصد تو آورد ز مشتاق
تیری شد و در دیدهٔ اغیار در آمد

در کوی غمت آصفی انگیخت ز گریه
سیلی که از او سنگ به رفتار در آمد

در روی که دل ز دست تو کج رست ومی کند
بر دل چگونه دست ستم ورد می‌کند

کار عشق را چو دوا نیست از نبرد
پیش طبیب این همه سر در دمی کند

از دل غبار آمد برابر رود رنگ ما
سیلت خانه میپر دو گر دمی کند

گر می کرم بجانب درد حال
باز آتش فراق تو دل سردمی کند

خونابها که در جگر غنچه لب کرد
دوران تمام زر طبق وردمی کند

قاصد نسیم خاطر بوسش تو آصفی
آن طره دام غالیه پرورد می‌کند

آتش حسن شراری که برافروخته بود
سنگ و آهن دل خوبان دل ما سوخته بود

قامت سرو که سیمبرش خواهم دید
امید سرم که در عاقبت اندوخته بود

دامن گل امروز گریبان صبوحی زد و
انگشت حاکی گریبان مراد و دوخته بود

دانه سبز سی کاشتم و دام نشد
که بجان سینت مرغ دل آموخته بود

آصفی در دولت اندیشهٔ شام فراق
آتشی بود که در کنج غمم افروخته بود

بر لب آن مه چو لب ساغر عشرت گیرد
عاشق زار ز درد به از آن لب حسرت گیرد

مست هر جا ز خرابات روم می‌ترسم
کز مرا محتسب ابی به جنایت گیرد

کشور صبر همان به که ز ارم بخرد
شحنهٔ عشق مرا چند به تهمت گیرد

شمع سودای بتان هر که فروزد باید
گر چراغ دل من آتش غیرت گیرد

گلشنی را که ز رشکم هوایت ده آب
رفته رفته گل او بوی محبت گیرد

هر کجا عشق تو بنیاد کند غم گرده
تن ما چون کاه مراد دل کل محنت گیرد

آصفی چهره نه زر در ره او خاک ثبات
وه که عشاق زری هست که قیمت گیرد

خوبان همه بی شبنم دل اسناد می‌کند
هر روز کار خود که بنیاد می‌کند

لکن که یاد او کنی در هزار سال
روزی هزار بار ترا یاد می‌کند

مجنون نگر به محمل لیلی رسید و مرد
ورنی و من ز هیر جه فرهاد می‌کند

الراه به ناب کنند ناخن چو تیشه
بیهوده تیشه ز فرهاد می‌کند

درگلشنی که خواب کنی ای بهار حسن
روی ترا نسیم به گل یاد می‌کند

درگلشنی که خواب کنی ای بهار حسن
روی ترا نسیم به گل یاد می‌کند

آهو نموده چشم تو خود را ز ساحری
صیاد کار مردم صیاد می‌کند

در روزگار عشق بنای دل مرا
حسنت خراب کرد و غم آباد می‌کند

بر وزن چو طوطی خط تو آصفی
مرغان صبر را همه آزاد می‌کند

آنرا فروخته ز آتش می روی سپند
شمع برابرش آتش زد و در هوا سپند

حشمت آهو است ولی آهوی مشکین خطا
چشم خوبان دگر در غمت آهوی سپند

سپید مه صبح ولی ماه در ایام کشاد
در وفا م شب هجران تو گیسوی سپند

از شفق دیده سپید و اشارتها کرد
هر کسی سوی می رخ به ابروی سپند

مرو ای آصفی از خال بجایی که ترا
طره چوگان سایت و دل تو گوی سپید

از تو هر نخل امیدی که دلم می‌پرورد
گل آن داغ بلا شد و بارش غم و درد

سبک آه دل من گشت درین عالم خاک
گرد باد ره صحرای فنا رفت بگرد

هست حال دل من در خم زلفت گرم
همه امروز خبرهای پریشان آورد

می‌نمایند بهم خسرو و شیرین از دور
کوهکن را که شد انگشت نمای زن و مرد

گر چنین گرم به مصر دگر افتد چشمم — روزی باشد که شود بر دل من مهر تو گرد

باد شبگیر ز مشکین خط او پیدا نی — برد بویی و همان لحظه جهان را پر کرد

آصفی نامه به جانت که بخوانی عشاق — می‌نویسند غزلهای تو بر کاغذ زرد

تبخاله ترا بر لب شیرین ز تب افتاد — بر رشته جانم گرهی بوالعجب افتاد

برجسته سپندی ز سر آتش جانت — خالت که درین مرتبه بالای لب افتاد

افتاد چو دیوانه دل در پی لیلی — غم در پی دیوانه لیلی طلب افتاد

دست غم و دامن تو بر نخل حیاتم — هر سنگ که زد میوه عیش و طرب افتاد

از چشم رقیبان سیه‌روز ز رنگ کوی — آمد شد سایه اشکم شب افتاد

تا گفت غم کوهکن و محنت مجنون — آوازه چشمن در عجم و در عرب افتاد

گر در قدمت آصفی افتاد مکن عیب — دیوانه و مست از آن پی و تب افتاد

گردون ز من ترا ستم از یاد سپرد — از بیم رقیب بر سر بیداد سپرد

زان ساعدی که از لب شیرین کوه تو بود — دوران بسوز حسرت فرهاد سپرد

گل مست و زد آتش رخسار جمیلت — خاکستری که بر طرفش باد سپرد

دل را که در فراق تو چندین ستم رسید — سوی تو آب دیده بفریاد می‌سپرد

سازم ز سنگهای تو محکم بنای صبر — سیل غم تو باز ز بنیاد می‌سپرد

دل مرده گرفت سر زلف آن پری — چون طایری که دام به صیاد می‌سپرد

وصل بتان اگر چه محالست آصفی — امید آن نه غم از دل ناشاد می‌سپرد

سر جنازه ناصح کرم به دوشش رسید — هنوز سرزنش او مرا بگوش رسید

فروخت رطل گرانی حالی زاهد — که صد هزار بلا بر گران فروش آید

محتسبان به جور رند و شراب بیهوشی — چو صوت مستی حسنت به اهل هوش رسد

نقاب محمل لیلی است زره مشکین — که روز ماتم مجنون سیاه پوش شود

چنان رقیب کند قصد آصفی که براه — رود براه و سگی از عقب خروش

دام دل سالها آن طره شبرنگ آمد — کار دل تا نه ز مرغان شب آهنگ آمد

هر که آن یوسف گل پیرهن انداخت — جامه بر قد عزیزان دگر تنگ آمد

مهربان بود میان همه خوبان شیرین — ای چو فرهاد ازین واسطه بر سنگ آمد

منت در حیل بتان مثل تو شیرین عجب — خسرو حسن تو شاهنشه اورنگ آمد

دست در زلف درازت من مهجور زدم — آمدم سوی تو چون شب به سر جنگ آمد
شب روان شد نگه او سوی من و گریه — نگر او راز من چهره و پاینگ آمد

آصفی دل مبر این خاتم فیروزه بهم — که دل از نقش نگینش همه نیرنگ آمد

باد بر شمع که از شب ز رخ یاری کرد — که سراسیمه شد و گریهٔ بسیاری کرد
هر خود ساخته کاری همه کس چون فرهاد — سوی خود هیچ نزد تیشه عجب کاری کرد
مردم پیشه بر پا که ز نکهت امروز — خواند آزاد شد و قصد گرفتاری کرد
هر طرف گل شکفت که بلبل در باغ — پاره‌های دل خود بر سر خاری کرد
مصر دل را بشنو دادیم و عزیزان غافل — که کجا یوسف حسن چه بازاری کرد
می شنیدم که پری دیده شود دیوانه — دیدن روی تو دیوانه مرا باری کرد

آصفی دست بر آورد به محراب دعا — دور از آن روی به دیواری کرد

می‌شد آشنا یارب ز دین بیگانه خواهم شد — پری همراه می‌بستم بگرد دیوانه خواهم شد
شبی گر می چراغ حسن او گل کرده داشتم — که هم میل من دیوانه هم پروانه خواهم شد
مرا او می‌کشد آخر به دادی محنت عهدم — سر همان ندارم از بر سر پیمانه خواهم شد

ز تو میخواهم اندازم بنای عشرت آبادی — که روزی خاک وحشت این کهن ویرانه خواهم شد
چه نسبت در غم شیرین لبان فرهاد را با من — گر او افسانه ماندست و من افسانه خواهم شد
ز تنهایی شبم جان بر لب آمد قصه کوتاه — عجب غمخانه‌ای دیدم برو همخانه خواهم شد

ز رشکم آصفی هر قطره آمد لعل پیرایی — تو انکم عاقبت زان شکل قلاشانه خواهم شد

ز قربان روم این مژده در گوش جان آمد — که محنت خانه داریم و اینجا میتوان آمد
ویران کوه پاره‌های دل ز رشکم سوده شد پیدا — که برگ لاله و گل همره آب روان آمد
نسیمی در گلشن دل غنچهٔ امید پرورم — ولی هر گل که وا شد بوی نومیدی از آن آمد
شکست روزی که باشد بر شکست استخوان من — مرا آن روز خواهد ناله از هر استخوان آمد
فرو نشاند باران گرد و خاک آستانت را — که مهر خاکساران تحفه از آسمان آمد
حدیث کوه غم گفتم که با من مهربانی کردی — ترا خود این سخن بر خاطر نازک گران آمد

به سوی تربت آمد آصفی مسعود روز او — که آن مسکین سرگردان ز تنهایی بجان آمد

جفا را روز و دل آن سینه را که مندارد — که تو صحبت دیرینه را که مندارد
رو روی او شده مشاطه را حیا با من — که در مقابله آیینه را که مندارد

غم تو در دل و پیچیده دود آه درو / چو مار گنج که گنجینه را نگهدارد

ز دست من سر زلفت مده بدست رقیب / مباد سلسلهٔ گیسو را نگه دارد

می شبانه دل لعل اوست ممکن نیست / که حرمت شب آدینه را نگهدارد

چو غنچه باده دهن بسته هر که موسم گل / قدح گذارد و تقوینه را نگهدارد

چو آصفی نگر و باده می‌تواند یافت / چرا مرقع پشمینه را نگهدارد

تا تو جان و تنم همه غمت خواهد بود / مرده و زنده من در قدمت خواهد بود

مردم دیده شوم رایحه طره دور / اثر نکهت مشکین رقمت خواهد بود

نامه‌ات آمد و مضمون سخن سرنوشت / این سخنها ز زبان قلمت خواهد بود

هر شهیدی که ز دستان تو خاکش سازند / سنگ آن خاک ز کوه ستمت خواهد بود

دل دیوانه که آزاد شد از قید خرد / بستهٔ سلسلهٔ خم بخمت خواهد بود

آصفی چند غمت را شده در خیل ولی / نیست معلوم که چندین عظمت خواهد بود

باز در سر من چین در ابرو شد خوی کس رسید / فتنه را سر کرده انگیز فتنه جوی کش رسید

هر طرف چندین سبوکش دارد اینجا پر خراب / زان میان سنگ ملامت بر سوی من یار رسید

بود پامال رقیبان روی گرد آلود من / تیغ صیدافگنی چه محتاجا بروی من رسید

باز می‌بینم گرفتار جنون آن دل که از / آن پری رخساره و زنجیر موی من رسید

گرد مشکین ساخت در صحرای دل آهوی / خون نافه گرد ره غزال مشکبوی من رسید

لب زلال تیغ یارم تشنگی تسکین نیافت / گر به لب آب دیده تا گلوی من رسید

شب بکوی دیگرانم دید ناگه از عتاب / گفت روزی آصفی خواهی بکوی من رسید

پای بر سر جانان گر ز انجمن بر آمد / شمعا ز پا در آمد جان همار تن بر آمد

شب در میان هستی مینا دگر کردم / عمری که خورده بودم ز چشم من بر آمد

ای گرفتار جولان افشانده زلف خود را / هم خاک گرد مشکین هم بوی عنبر آمد

بر تربت شهیدان هر سو رست لاله / گر دود شعله سر زد دود از کفن بر آمد

شد بر تن آصفی را صد خرقه خاک چون گل / از غنچه‌ها نهفت هر جا سخن بر آمد

چو صوت عیش ترا می بهانه باشد / بهانه گریه ما را ترانه باشد

چو سوزم و نتوانم که عرض حال کنم / زبان حال مرا هر زبانه باشد

وطن میان سیه خانه بود لیلی را / که هر ماتم مجنون بهانه باشد

چو در خیال سمندت سوم غبار آلود / نوازش تو مرا تازیانه باشد

اگر چو جسم تبا ز افزون کند ور کو شما / ولی ز حزن حسن تو وانه باشد

ز خار خار غم ای عندلیب ز کمن / چو بر و رفت کلت آشیانه باشد

بیا و تیر بتان آصفی چو خاک شدی / نه آنکه جان تو هر جا نشانه باشد

رفتم از باغ چو دل زلف تو بیاد آورد / این بلا بر سر من طره شمشاد آورد

با غبان در نشر هفت رنگ گل و لاله بگریخت / پرده ای دل ز چون مرا باد آورد

کرم او در بغدادی رسی تا بو تم / زود در کوی تو خواهد بغداد آورد

ز آتش دل از بین نامه ما ز آن شیوه ز بخت / ناله هر سنگ که بر تربت فرهاد آورد

ای که شد چشم من از سنگ تو بر یا کبود / نتوانند زبان سوسن آزاد آورد

زود در کوی تو از گرد دل آید تیغ زار / تا ز شب گریه کنان رو به غم آباد آورد

آصفی خشک ستم خورده از آن نخل بلند / طرفه نخلی که همه میوه بیداد آورد

دل در این شهر ز آزار حبیبی دارد / وطن اوست ولی حال غریبی دارد

چشم در باغ همیشه بر گل رعنا دارد / که ز عشق گل و حسن تو نصیبی دارد

حرمت باده بکن دار که باشد به ادب / مرگ چون ماه پر او بانت او پیچ آلود

نمک بر سینه زنان کوه کند عجب مکن / کوهکن را که چو پرویز رقیبی دارد

صید خال و خط او مرغ دلم شد عجب / دانه بوالعجب دام عجیبی دارد

گفتی نرگس عیسی نفسی بیمار است / هوس شربت و تیمار طبیبی دارد

کنج غمت ولی که به تنهایی کشید / عمری ز دوری منت فرزانگی کشید

مجنون ز بند طره لیلی که به هر رفت / سر رشته جنون به سیه خاکی کشید

اول قلم که بر ورق ناز ماند یار / بر حرف آشنا خط بیگانگی کشید

دل داند بلاست که بر دامن خطا تو / مورش سوی خانه ز بی دانگی کشید

از کرسیای عشق تو آخر سوده سپید / مرد دیده که سر به فرزانگی کشید

چند آصفی بکوی پری پیکران روی / کار تو رفته رفته به دیوانگی کشید

در گلستان چو نسیم تو وزیدن گیرد / چشم نرگس به سر سبزه پریدن گیرد

چون رخت آینه را عکس آتش سازد / هر طرف سوخته آه کشیدن گیرد

عنبر و دیده بسوزم که ری وار صبا د / بوی مردم شود باید رسیدن گیرد

سیه‌کاری دل از زلف پریشان تو پیدا
آتش سوز نهانم شود از آه دم روشن

مرغ در دام حوادث اوفتاد و چیدن گیرد
گر شب تیره غم صبح دمیدن گیرد

آصفی چند روی در پی آن طرفه غزال
کس ندیدم که آهو به دویدن گیرد

صد داغ توام چند دل افروخته چند
گرد آمده ماتم زده سوخته چند

فریاد که شد پست سرود غم و دردم
از صوت بیش و طرب آموخته چند

دیدی که ندیدند دگر روی نکویی
بر روی نکو چشم هوس دوخته چند

بی پیرهن از غم عشق تو رحمت
اسباب تلف کرده غم اندوخته چند

سنند بتان شمع صفت آصفی امشب
می‌سوز رخساره برافروخته چند

سحرم در بلبل افتاد آتشی فریاد کرد
غنچه گویا آتش رخسار گل را یاد کرد

مانده شد تیشه ز شیرین یار کنار جوی شیر
روزگار این هم ولی در گردن فرهاد کرد

تا غلام روی ما شد حسن هر جا خط بیت
خط آزادی نوشت و حسن را آزاد کرد

لب به دندان مهر شمع داد من چند آن گرفت
تا شد آن لب بخیه و بر جان من بیداد کرد

کرده کم ما داوری از روزگار اهل عشق
روزگار عشق را بسیار جونی یاد کرد

سالها کردی ستم زین سالها بر حسب
مستوان در ماه و سالی خاطری را شاد کرد

آصفی امروز در کویت نشد رسوای عشق
قسمت او را ز ازل رسوایی مادرزاد کرد

یار کام دل من زان لب و رخسار نداد
دل بیمار مرا شربت و دیدار نداد

خواستم از دل خود دور کنم یار غمت
باز چون بار روی تو دیدم دل من بار نداد

تا قدم رنجه بکردی سوی غمخانه ما
در هم وا نشد و پشت به دیوار نداد

آنکه دادت مراد شب مشعل آه
ای بسا را که چراغی به شب تار نداد

رفت پهلوی رقیبان و دل ما خون شد
وه که ما جانب ما جانب اغیار نداد

از اسیران بلا سنگ ستم داشت دریغ
دانه چند به مرغان گرفتار نداد

آصفی نیست گر عرض نیاز تو قبول
که ترا حیرت او رخصت گفتار نداد

نقش ابروی تو در دیده ما جای کرد
همچو محراب که در قبله مقامی کرد

شد طبیب من بیمار مسیحانفسی
که مرا جان به لب آمد و دوا می‌کرد

هر که چند روش قامت او می‌دادم
که بلای ز بلاهای خدا می‌کرد

تا شود پیرهن غنچه و گل سرو قبا | گر تو پیرهن دگر به قبا می‌گردد
خاکساری که رود در طلبش سر به هوا | عاقبت گرد ره پایان فنا می‌گردد
آستانت سر خود نتوانم رفتن | گر روم یک قدم از کوی تو پاگیر باد
در سرای که بود انجمن اهل سرور | نوحه بنیاد کنم نوحه سرا می‌گردد

نقطه دایره خط سیاه پشت لبت
آصفی گرد تو بسیار بلا می‌گردد

ای خوش آن دم که دلت میل به مهتاب کند | دهن تنگ ترا غنچه سیراب کند
مهر بر لب چو نهد درج دهان تو زلال | در دندان ترا گوهر نایاب کند
دل چو تحریر کند مصحف رخسار ترا | دیده خواهد که به سرخی همه اعراب کند
سر که در گوشه ابروی تو آید به سجود | شرم باید که دگر روی به محراب کند
گر به شب مژده دیدار رسد بخت مرا | به خیال لب و چشم تو شکر خواب کند

آصفی بس که ز خاک در او دور افتاد
بنشیند همه شب گریه بی‌تاب کند

دیده‌ها پایت خار از اشک گلگون بسته‌اند | وه که بر پای تو مردم تهمت خون بسته‌اند
استخوان من که از سنگ جنون صد جا شکست | استخوان قصه فرهاد و مجنون بسته‌اند

سیلی شد و دشت بیابان پی خار اشک شفق | طرفه مرغانی که دل در کوه و با مجنون بسته‌اند
مردم از قدت پی نظاره سر بر کن ز بام | تا ببینی نخل تابوت مرا خون بسته‌اند
باید اهل عشق را حاجت نمی‌گردد روا | یا سراسر قد سایان در هوای کرده و ... بسته‌اند
ماند وار نخل قدت حیران کار خویشتن | نخل بندانی که چندین نخل موزون بسته‌اند

زان دو چشم ساحر امشب صد تتم آصفی
دم نزد گویا زبانش را به افسون بسته‌اند

کبوتری که به سویم ز دلستان آمد | مرا فرشته رحمت ز آسمان آمد
مگر به گردن خود بسته نامه قتلم | که مرغ نامه بر امروز سبکسر گران آمد
ز بس رسید پی اسم مرغ روح مرا | چو تیر کز چشم تو در خانه کمان آمد
قد ترا هوس جلوه شد بجنبت زر | بهار عمر مرا موسم خزان آمد
زمان وصل رخت بر شراره دود دلم | شکفته موسم گل شاخ ارغوان آمد
هم از تو خواست کبودی چشم گریانم | کنار سبزه و آب مستوران آمد

چنان که رخت ز غم آصفی که هر بشکست
کجای نامه دگر خواهد استخوان آمد

مجنون لباس کعبه سیه دید و حال کرد | گویا پلاس خیمه لیلی خیال کرد

چو آهوی که جانب آبخور روان شود / میل غزال چشم تو میل غزال کرد

دیوانه ساخت خیل پری را نوی خویش / عطری که آتش رخت از خط و خال کرد

سحر نیست ماه چارده را بر فلک / رخسار او در آینه عرض جمال کرد

سازم که ساخت از گل ایام کوزه / وان نیم شکست و سر بگذاشت سفال کرد

خو کرده گهی بخیال تو در فراق / کنجی گرفت و قطع نظر از وصال کرد

چند هنگامه عمرم بسر غم گذرد / امشبان قصه هیست که از هم گذرد

ناتوانی که چنانی شده باشند ز فراق / در دلم ناوک مژگان تو در هم گذرد

نم طوفان سرشکم سبب ویرانیست / گر بیابانی ملک از نسک بود هم گذرد

اشکم آن طور عرق ریخت ز روی تو که شبنم / در گلستان سحر بر گل و شبنم گذرد

آصفی هر که توانسع نکند رند ازا / روز باشد که ز زر بند فنا هم گذرد

صد غنچه بکام از دلم اریک بر آورد / گلهای امیدم همه این یک بر آورد

میگرد دلم شب همه شب گریه و زاری / چند انکه فغان مرغ شب آهنگ بر آورد

پرسید ز آتش دل من صاعقه گفتم / مظلوم تو آهی ز دل تنگ بر آورد

سودای تو شاهانه مرا خاک نشین ساخت / بستاج و در ما ز که از نور ریگ بر آورد

کم باد رخ تو که هر چند در آن کوی / من بر سر صلح آمده او جنگ بر آورد

واداین دل آشفته سر زلف تو در دست / سر رشته اقبال همه وز جنگ بر آورد

انکه ما را خواب شام گریه و زاری داد / بخت خواب آلود ما را نیشتر بیداری داد

در گلستانی که مجنون بخت از ایام کشید / از زمین هر گل که سر زد بوی هشیاری داد

شاکری روی تو بودم سر گران میخواستم / سوی هر سنبل ولی گردن مرا یاری داد

بسته زلفت نشد سر حلقه اهل جنون / تا نخست اهل جنون را خط بیزاری داد

بسر کوی تو بیماری که از تابین درد / سر گران آمد خدا او را سبکباری داد

آصفی حال گرفتاران بیابان نیستی گر طلبت / تا ترا در زلف او دوران گرفتاری داد

گر حدیث من آرد در میان کاغذ / که میکند زبان قلم فغان کاغذ

گر حکایت هجران نامه بر و رنی / فرست جانب ما بهر امتحان کاغذ

ستم ز برگ گل آورده کاغذی بخیال / که نقش چهره خوبان کشم در آن کاغذ

مرا بر نج دل از چین بود همه روز / کبوتری که برد سوی آسمان کاغذ

مجمع خط بتان آصفی مکالمت این
که در قلمرو خوبی دو پشت کاغذ

کس ساقم وصل نیست از تو دلنوازتر
وز من میان اهل نظر چشم بازتر

دی باز کرد شانه گرههای زلف تو
کوتاه شب دراز قیامت درازتر

یکپاره ساخت عشق مرا و نه هیچ کس
در عاقبت نبود ز من چاره‌سازتر

شد نازنین و هر که پرورد روزگار
از نازپروران همه او را نبازتر

آمد چنانکه شیشه بسوی من آن سوار
هر لحظه با دو توسن او سرفرازتر

روزی که چیره کاکل در تو مانده آصفی
اول ز گریه ساخت روی نیازتر

تا در نظر لب تو ندیدم شراب وار
بر آتش تو دل ننهادم کباب وار

میسوزدم چو آتش و دیت قصاب جست
گرمی مکن برای خدا آفتاب وار

بر خیمه تو رشته جان بسته اهل دل
هر یک کشیده سوی خود او را طناب وار

در نقش ره تو ساخته پیران سبحه خر
موی سفید خود همه شب ماهتاب وار

آصفی رسوز و گریه به پایان عشق را
گاهی سموم وار بود گه سراب وار

همراه سیل دیده رود سوت آصفی
گر آب سر برآورد الحق حباب وار

مردم و در دل من حسرت باریک هنوز
دیده فرسوده و دلم عاشق زارش هنوز

استخوان در ره عشقت نشانها در کار
خاک شد چشم و در این بادیه کارش هنوز

رگ جسمم ز هجران غم جانان بگسیخت
بود دیده مرا از بهارش هنوز

واله آب نمی ماند ز رخت ریخته‌اش
سرگران نرگس از خواب خمارش هنوز

گل گر خواهد دل صدپاره و بلبل و زند
پاره چشم تمنای تو خارش هنوز

ستم از غمت و روز تو نیز
ندارم بی تو روز آرام و شب نیز

شراره حسن شیرین بود و لیلی
که آتش در عجم زد در عرب نیز

تو خوش باش و ز زاری من غم
شب غم بگذرد و روز طرب نیز

شب هجران به زاری بهر قتلم
چو کشتن میتوانی بی سبب نیز

ز خوبان حسنت افزون شد که داری
نسبی حسن و فا حسن ادب نیز

ز زنت آصفی محروم تا کی
طفیل دیگران او را طلب نیز

نکو ساقی من وصف می که نیست دورش
خراب باده بلم و لی میرسم ز بوریش

نهادی گور را بهرام داغ خود تماشا کن
در این صحرا که وقت لاله دارد داغها گورش

کند وی می طلب ویدی چو رنج ور از حقیقت کیستی
ز مستان خرقه نوشی در خرابات مغان آید

گر از وهم شهد شیرین می رسد هم خوش زنبور خوش
نداند این که خواهد تلخ ترسا زود خوش

سلیمان خسرو روی زمین و آصفی دو
که در زیر زمین دارد پریشان لشکر مورش

ز خسرو کوهکن پنهان چه دارد آتش جانش
که می سوزد شرار تیشه ظاهر سوز پنهانش

گریبان پاره می خواهد که سازد در تمنایت
مده آن عاشق زاری که مشکین کرد گریبانش

رانی لب سبزه نورسته خضر زنده را ماند
که هست خواب باشد بر کنار آب حیوانش

مدام حد کافر گشتن آن غارتگر دین را
مسلمان نیست یاری هر که می گوید مسلمانش

دل خود را سرد مینارم ز مهر دیگران گفتن
که یکدم از مراد دل نسوزد سینه بکاوش

چه میپرسی ز مجنون سید لی چون آصفی داری
ازین دیوانه تر گردان و سر ده در بیابانش

جوانی در جنون سرو و ناز انجمن آرا باش
صدای آب باشد ناله زنجیر در پایش

ز گلزار جهان پرواز اولی مرغ جانم را
که بوی بی وفایی می دهد گلهای عنایش

نگاه انکه بهشتی لاله سر سو قدح ها
بهار رفته دیدم با حریفان باده پیمایش

روم هر تماشا از پی جانان که سازد
تماشا گاه حسن آیینه را حسار زیبایش

جانان سودای جانت ماند داغی بر دل ما
گر تمکین نیست اندازد بسی داغ عشق

سوی فرهاد سر در کار تو هر روز و شب عشق
گر تصور شیرین بود در سر کار فراموش

جان آصفی ز خون دلت ای لاله زار
که شد مشکین غزالی هر طرف آهوی چراغش

میان گشاده در خبر بسته در قرابش
گر ماو واهم در خانه بر فاش

ز صد ریاض کی خوبی ریاض کوی تست
نمرسد به ریاض بهشت هیچ ریاحین

هم برآمده ابر سفید و گلگون است
نموده چشم تو هرگاه سرخی ریاحین

لب تو صد مرهم زاده و اکنده بودی
دواید زلف بود از دم مسیح امراض

ز دی او کمان ای شمع سرکشی ترسم
گر به تو به تیغ دو دم رسد متعرض

جنون عشق جانان دارد که مجنون را
ز صحبت من دیوانه واجب است اعراض

حریف میکده را آصفی غنیمت دار
که از کنج ریاضت برآید هر تمکین

ندیدی آیینه را حس گرده و داشتم عرض
تا بجویی در همه آفاق باشد عوض

ای نگارستان حسنت خالی از رنگ وفا
بی وفایی جوهر حسن ترا آمد عرض

بیخود و جنایع مکن در صحبت یار عشق
با حریفان دگر نسبت هزاران مرض

٣٨٠

تا کند بر من ز روی طبع نازک اعتراض — می‌کند عمدا چنان کاری که باشم معترض

آصفی حیران صورتخانه ایام نیست
طرفه معشوقی ز نقش آب و گل دارد غرض

ای رب از جلوه ترا جلوه‌گری بود غرض — یا خرام و روش کبک دری بود غرض

ریزه دل ز غم عشق تو صد جا کردم — حکمم عشق ترا ریزه‌وری بود غرض

رفته مستان می عشق بخواب عدمند — زان می این طایفه را بی‌خبری بود غرض

بر سر راه نسیم این که شدم وقت سحر — خبر از زلف نسیم سحری بود غرض

آصفی اشک ترا گونه ز خون جگر است
زین همه گونه ز رشک جگری بود غرض

سرو و صد ره سوی دیگران گذار غلط — سوی ما هم ستوان یک بار کردن ره غلط

نیست در زیر لب آن دشنام و زر گفتار — هم نوشتن آن لب سرخ هم برخی زد نقط

استخوانم صد نشان دارد ز تیغ تو غلط — بس که در مکتب روش جامه نکرده قط

یوسفان مصر خوبی در کنار چشم من — خوب تر زی روان نخواندند بر او هم خط

لب به دشنامم چه بازی رنجه شکی هم مکن — گر تو بد هم گفتنم قانع به دشنام فقط

شد ز خط عنبرین حسن تو صد چند اگر بود — یکی دلیل حسن بود افزون آمد حسن خط

آصفی ماند میان حلقه رندان قدم
خیر مقدم مرحبا لا خیر الا فی الوسط

ای حاجب غرا به ما کرده غلط — کنج روان حسن ترا کنج نامه خط

خوبست انحراف با من رقیب — بر سواد خامه محرف مساز خط

در زیر لب عوده چنان طرفه خالی ام — گر زشرم کس دگر نخندد زیر لب نقط

حور جنان ندیده کسانی که ساختند — از گلشن زمانه به نظاره فقط

آنست و صد ترانه مستانه در بهار — ساقی سیار کشتی به کنار شط

دل زد میان سلسله زلفش آصفی
زانرو که هست دایره را نقطه در وسط

چو باده نیست ز گلگشت لاله زار چه حظ — ز جام باده که خالیست در بهار چه حظ

چنین که می خطا و گریه میکنم شب و روز — مرا ز سبزه و باران نوبهار چه حظ

خوشست سایه بید و کنار سبزه و آب — ولی ازین همه بی جام خوشگوار چه حظ

ز خنده لب یارست حظ روح مرا — گهی که لب نگشاید بخنده یار چه حظ

مرا که مرغ دل از شوق گل رخی دارد — مرا ز ناله زنگ نار هزار چه حظ

مذاق می طلبد آصفی ز شاهد و می — ترا ز صحبت خوبان گلعذار چه حظ

وقت گل مغتنم و وقت بهار است لطیف / حیف باشد که بگذرد ز اوقات شریف

در زیاده و کم می مپیچ جدل ای ساقی / آنچه خاطر طلبد نیست کسی را تکلیف

سایهٔ ابر و لب کشت و صراحی چه خوشست / خاصه وقتی که توان یافت موافق دو حریف

میر مجلس همه را باده بدستور دهد / نیست دوری که خوری حصه نباید تضعیف

آصفی کرده چو پیرانه سر اظهار وفاق / شده بازیچهٔ طفلان ز جوانان ظریف

چون ماه کند به مهر رخت دعوی شرف / مانند ستاره در گوشش تو بر طرف

گر فی المثل میان مه و مهر جا کنی / جا بیت تو و چو گوهر پاکیزه در صدف

آیینه گرد تو رخ و ... می شود / گرد و خدنگ آه مرا عاقبت هدف

یعقوب باز روی بهی چشم حیلگر / گرگ فراق برده بگو گوشه خلف

خیر است کوزه پشت من بتم دگر مرا / زین دست مرحمت آمد از نیاد است تلف

سر شد آصفی چو حریفان و گفت زبان / فرصت غنیمت است منه جام می ز کف

روزی که در گرفت نمی اشتعال عشق / دل کاروان عشق ترا شد رباط عشق

حوا و فلک را اساس مراد شش بنیاد رباط عشق / ساقی که زرع سواره نهند در بساط عشق

دیدیم که سر عشق نهفتن نمی توان / رسوا شدم که وا رهم از احتیاط عشق

ساقی نشاط باده همین یکدم است و بس / دارد هزار نشه می پر نشاط عشق

وهم پل صراط و قیامت همه آصفی / مشکل رسد بسول فراق و صراط عشق

ال و جان را طلبم بسکه نشان نوز فراق / که دهم داد ز مرغان نوا آموز فراق

میکنم گریه که باشد تماشا که وصل / مردم چشم مرا آب برد روز فراق

نیست چون سوز دلم سوز دل ای پروانه / که ترا سوز وصالست و مرا سوز فراق

گفت دارم دل صد پاره و فیت ... / که رسد بر دل او ناوک دلدوز فراق

بس که بلبل ز غم دوری گل می نالید / شد دل غنچه از او خون و دل افروز فراق

کاش هر شب نشود چشم و چراغ دگران / آنکه شد آتش او شمع شب افروز فراق

آصفی را چه دهم شرح غم و نامهٔ دل / که زجانان شده مکتوب غم اندوز فراق

استخوان ریزه من برد هما سوی فلک / که بذکر تو کند دانه تسبیح ملک

میکنم بر ورق دیده خیالت تحریر / کرده از نسخهٔ دل حرف مسوری بمحک

خیل خوبان همه در رتو حسند ولی / رده شیرین ز همه کوی ملاحت نمک

عاشقم بر تو گواهند ز مه تا ماهی
بس که شد آه و سرشکم ز سما تا به سمک

من به گرداب غم و موج سرشکم با تو
آب از سر چو گذر کرد چه صد نیزه چه یک

چون کند تجربه عشق تو ز رخ چهره ما
زر ز روی رسد از ره که زند بر محک

آصفی گفت که همراه خیال تو مرا
مست عزم سفری گفت که آمد پیک

باز آمد شب هجران منم و زاری دل
خواب را روز و دعت بیداری دل

رفت صبر و خرد و بر دل من کوه غربت
وه که از قافله ماندم ز گرانباری دل

سایه‌ای بر سر تو بر دیده دل خواهم ساخت
که شود بر همه معلوم هواداری دل

با دل غرقه به خون میبرد آن طره دغا
گرد او لازم است نیست ز بسیاری دل

نیست در حلقه زلف تو کشش تا یار پیچد
بیدلان را ز رهت وان حلقه گرفتاری دل

من طلبکار دل و تیغ تو راه عدم است
سر درین راه نهادم به طلبکاری دل

آصفی از طبیب دل بیمار تو شد
صحتی داشت مگر قصه بیماری دل

سر زمان پیش رقیبان دگر انعم چون کنم
بازم از در بزم هشیاران سرود چنگ و نیست

کافرستانست اینجا الله الله خو کنم
لیک او را مستی هست اگر چون کنم

شمع‌سان گفتم شب غم تن بر آرم یک نفس
شب دراز و رشته عمرست کوته چون کنم

ای که میداری ز چشم و دل به آب و آتشم
این در آب اندازم و آن در آتش چون کنم

گرچه آهم را نصیب آیینه رخسار تست
نیست در رویت مجال دم زدن خود چون کنم

بر دلت یادی که آه جان گرانی میکند
من که هستم کوه محنت در دلت ره چون کنم

ابر غم ریشان که بر من ریخت شبنم آصفی
گرد خود را شمره باد سحر گو چون کنم

خوشم به سوز دل خود کباب را چکنم
ز جام لعل تو مستم شراب را چکنم

ز دود آه توان کرد سینه را خالی
دل پر آتش و چشم پر آب را چکنم

اگر ز پهلو دهم جسم زار را تسکین
طپیدن دل پر اضطراب را چکنم

جوان خامه گرفتم ز تن برآید جان
بسان در رگ جان پیچ و تاب را چکنم

حساب نیز نبود در دل که توانم داشت
ولی شمار غم بیحساب را چکنم

چو آصفی من و ساز غم و ترانه خویش
سرود مطرب و صوت رباب را چکنم

بسی خود را در آب دیده خون آلوده دیدم
که تا قلاب نقش را بکام خویشتن دیدم

توان رنگ خاکم نقش و کسی که سرشتید
ورین صورت محاور بر فراز کوی دیدم

برای سوخت که گیاهی هیچ او باید / چو مردم دو اعضای زعفرانی برگشتن دیدم

سزد بهر تظلم یوسفان افتند در پایش / گر آن عیسی نفس را سرنگون چاه زنخ دیدم

ز گریه غرق خون میخواستم چشم رقیبان را / ولی پیش من آمد هر چه بر مردم پسندیدم

کس از نامهربانان مهربانی چون طمع دارد / ز ارباب وفا این بی‌وفاییها که من دیدم

شنیدم قصهٔ عشق خود و افسانه جستنیت / چو چشم از نه خفتم هر جا دو کس در گفتگو دیدم

سبا طوطی خطان از کرب در شکرستانها / بجای نیشکر انگشت حیرت در دهن دیدم

ز خوبان گفتنیهای آصفی حالی دگر دارد
که او را سوز خسرو ناز گیهای حسن دیدم

ره صحرای غم را بند بر پا چند بیمایم / درین ره کاشکی از بند بیرون آید پایم

مرا در بحر غم هر حلقه بند بخت گرداب / جدا از دست گیرای آشنا باشد بیابانم

چنین کز بند هستی آتش بر چشم می‌گیرم / برو سیل فنا این بند را تا چشم بگشایم

ز چشم خود تماشا داشتم صد مردمی در دل / که زنجیر سرشک انداخت در پای تماشایم

گرفتارم من و دل همچو دیوانه بعیشی / و زان بندم که این دیوانه را زنجیر فرمایم

نجات خود نخواهم آصفی تا یار میخواهد
اسیر بندم و اغیار در بند تماشایم

من مجنون چو دوره باده غم دیدم / پای در دامن صحرای عدم پیچیدم

بحل بندی به گلی کن ستادی تو بیار / که بدوران تو در گلشن مرتع چیدم

بسته دام غمم با سر و کار افتاده است / هر غزالی سیه چشم در این دام کنم

در رهای تو مرا چشم بلا دیده فکند / میکشد تهمت این کار دل بی‌گنهم

روشنه دیده که آنجا گل ز عارض رسته است / خار از چشمه مهرش همه روز آب دهم

مست حسنت همه شب من بیدار دارد / قصهٔ محنت خود موزون روز سیهم

آصفی زان مژه شد کشته و در روی تو نیز
گرچه در گلشن دوران گل و خاری هم

شد آن مه شمع دیر دل چراغ خلوتی آهم / کو امشب در شبستان آتش انداز دو صد سلطانم

بسویم گرد بادی گرد ما یار دو شتابی آید / دل صد پاره‌ام را جمع می‌سازد پریشانیم

چو دور گل سر آمد دور غم کم کن ای تشنه / که بر دوران خوبی اعتمادی نیست چندانم

شنید غم رود و خون کفن چون غنچه در گلشن / که پیچد پای در دامن کشد سرو بیابانم

چو نقش جام جم را آصفی خط فنا خواند
چرا ریحا شد نشان آصف ملک سلیمانم

من آواره گر نیلی و شی در کوه میجویم / بگرد آهوان صفحه بسته پندارند مجنونم

برانم دیوار و در از بس که سودم روی پر خون | گویی سپید هند اینک ره دیوار بر خونم
طبیبا دست بر من می‌نهی دستی که بسوزد | چه می‌پرسی احوال درون آتشیست پر دودم
شب هجران آن مه شد مرا مرگ کو کسی | ز بی‌مهری مبادا این دلها بر سینه گردونم
معلم بهر قتلم چون رکعت کرد از دستش | برآید جان من شادی کنان بسیار ممنونم
حباب گریه خواهد بر سر مردم ... | که از باران ... این خانه می‌سوزم

به سوز دل چو مردم آصفی بر خاک کو بنشاند
تو بودی ... آئی مرحبا ای اشک گلگونم

آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم | جرم من بیت که چون آمدم و چون رفتم
مست در حلقه ارباب خود راه مرا | من دیوانه ازین دایره بیرون رفتم
آن شب سوخت مرا در غم خورشید وشی | وه که بر باد ز بی‌مهری گردون رفتم
تو نماند رواج شیخ تو در صومعه | که من مست بی باده گلگون رفتم
شدم از نجرب و قصه عشق تو ملک | عاقبت در سر افسانه و افسون رفتم

آصفی غنچه خونین دهد از تربت من
که ز گلزار جهان با دل پر خون رفتم

ریخت گل بود ای ساقی بزن ... | شراب ارغوانی لعلت آب زنده کانیم

فراز و صبر و هوشم برده می‌بالی ز افغانم | که دیدیت الله الله و زر و نالد کاروانی هم
مرا پیرانه سر امشب بی‌برد نام گرم | که یاد آن جوان می‌کردم ایام جوانی هم
بسی شب مثل آتش ساختن می‌سوختم | همه شب آه من گلریز بود و آسمانی هم
غباری وارد از گرد سواری لغزش تندش | صبا از مشک بی‌زبانی یاد و عنبرفشانی هم

مصور تخانه دنیا هنوز دل آصفی کاینجا
سبا تصویر زنبا شد خراب و نقش مانی هم

چو در نظر که دیوار یار چهره نهم | بهانه چشم جهیدن کنم ندیده نهم
ز بیدلی چه شکایت رسید مرا خندیدن | برون غزاله وحشی دل رمیده نهم
از او مراغ کهن ساختم بهار که نیست | که داغ تازه ز گلهای نورسیده نهم
نشین به سبزه خطان در میان سبزه که من | ز دور چشم بر آن سبزه دمیده نهم
کنم به جلوه رو که حرف ورد در اینجا | همین که تیر تو بیش قد خمیده نهم
متاع خانه هستی دهم به سیل فنا | قدم به رحله هستی بریده نهم

مدور ورد خوشم آصفی نه زیم تبان
سانی عیش چو بر باده چکیده نهم

من وصل رقیبان ترا تاب ندارم | چون سایه رقیبی شب مهتاب ندارم

حال شب خود عرضه کنم پیش طبیبان
تب دارم و دل می‌طپد و تاب ندارم

بی تیغ تو صحبت مرا قطع زده دوست
ره دور و هوا گرم و لب جوی آب ندارم

شب هجر تو من تنها و یاران همه گریان
من خود خبر از گریه احباب ندارم

خرم دل آن کو چاره ندیدم ز در دوست
دیدم که دگر چاره درین باب ندارم

زان بت نروم بر سر سجاده طاعت
من کافر عشقم سر محراب ندارم

خون میخورم از ساغر دل آصفی امشب
چون باده دردکشان ذوق می ناب ندارم

بی او نظر در آینه گاهی که ما کنیم
داغ فراق سازد و نش آهی که ما کنیم

آتش گرفته بر سر ما نو چو گرد شود
گرد در سر هوای سیاهی که ما کنیم

در دیده نقش کوکب حسرت بر آب
هر شب خیال صورت ماهی که ما کنیم

ای در شغل سوده ز سر بار خود تر
هست چه کم شود ز نگاهی که ما کنیم

سنبت بر گیم تا بر امین است
سنبت [illegible] گناهی که ما کنیم

سهمان [illegible] راه رواق بلا شود
بر تو خانه بر سر راهی که ما کنیم

عیر [illegible] و غم [illegible] آصفی
در ملک عشق عرض سپاهی که ما کنیم

با تو هر جا نیک و بد هستند محرم نیستم
من که نیکو نیستم پیش تو هم بد نیستم

هر که باشد هست در طور صلاح از بهر او
من به رسوایی ولی از هیچکس کم نیستم

گرچه هستم من خاکساری در پس دیوار غم
چون رقیبان تو پیش خود معظم نیستم

دیده‌ها و اگر نسکانم می‌شمردی یاد دار
در شمار مردم آدم بودم این دم نیستم

عالمی مقبول و من مردود دم انجا آصفی
از چه مردود دم گر ز ابنای عالم نیستم

گلشن دل چه محالست که خرم سازم
غنچه‌سان دامن امید فراهم سازم

وه که در سر هوس عشق تو دارد دگری
هیچکس نیست که در عشق تو محرم سازم

شدم از همدم هر رنجه درین دیر فنا
ساز یارب به مسیحا نفسی همسازم

قسمت عمر چه بیند ز غم [illegible]
تا بیکبارگی از غصه خود بی‌غم سازم

چون نباشد ز سر درد خمارم [illegible]
هر من دردی آید که مرهم سازم

آصفی کاش فتد مهر سلیمان در دست
تا نگین داده بمی جام ز خاتم سازم

نه هلالست شده در قبله نما محرابم
کشتی عمر بچرخ آمده در گردابم

داشتم روز خیال رخ خوبت چندان
که در آمد همه شب حور و پری در خوابم

دوش بسیار گذشت ز کوی تو رقیب
هر چه شب می‌گذرد روز بتر می‌یابم

خاطر از رنج خمارست مرا ای ساقی
دست می‌لرزد و دل می‌طپد و می‌نه هم

من دیوانه ستیزم شب سرد فراق
ورنه خاکستر گرمست به از سنجابم

آصفی عاقبت کار مرا پیر مغان
در بدر ساخت که وقف کند از ابرم

چو در شبهای تنهایی سگت را یاد میکردم
برون می‌آمدم از خانه و فریاد میکردم

ز غم بر یاد رخسارت بصورتخانه میرفتم
بهر صورت که بود اینجا دل خود شاد میکردم

تو شب در خواب نوشین بودی و من تا سحرگه
بخلقی فکنده سوز و گریه فریاد میکردم

تمام ساعتی کز غمهای عشقت دل ابهدم ایام
بهر کس می‌رسیدم درد دل بنیاد میکردم

فراموشم نشد آن وقتی کز افتادم ز دام او
که می‌بایست مرغ روح را آزاد میکردم

قدح نوش آصفی کز اختیار خود مرادی
که زین مرکز درین دیر خراب آباد میکردم

چو لعل و لب بر سم نهی و تحفه نظر فرستادن
در میان خواهد شکست از رنگ کافر شدن

بت شکن بودم مرا عشق تو بیچاره ساخت
ای مسلمانان ندارم چاره جز کافر شدن

بس که نقش او بخاطر میرسد خواهم مرا
نقش خوبان را که از صفحه خاطر شدن

آن پری هر گه در آمد در نظر رفتم ز هوش
وه که جانب می‌شود از دیده تا ناظر شدن

نیست آسان دیدن آن رخسار آتشناک را
مشکل است آیینه خورشید را ناظر شدن

نخل عمرم را که آمد میوه غم جوی دل
گرد گل بسیار خواهد میوه هم وافر شدن

آصفی باشد مگر با هم برابر صبر و درد
وانه ممکن هست عاشق بودن و صابر شدن

ورا او برقع و زان رخسار رخسار پرده بالا کن
نقاب روی خود از پرده‌های دیده ما کن

چو در کویت رسد تابوت من از کشتگان بنی
اگر همره نخواهی آمدن باری تماشا کن

برویم بسته آن در حیات خود نمیخواهم
ز درهای فنا یارب دری بر روی من وا کن

شب غم دیده را در موج طوفان سرشکم کن
مکش کشتی پر مرده و آشوب دریا کن

مرا ای پادشاه خیال کز هستیت ای ساقی
ز بهر من سر آب از فرق در جانت پیدا کن

شراب ... نرخ آمیزد هم هر رنگی
رود زنگی را هم در کاسه گلهای رعنا کن

سیه چشمان ترا دارند در شهر آصفی رسوا
سری و دیوانه مسکین غزالی رو بصحرا کن

غباری کز نشیند در ره آن نازنین بر من
نگیرم دامنش از چشم فشاند آستین بر من

ز من پنهان شود تا سازدم دلوایز آن جو
پری بودست و مردم بی‌خبر فانوس سپاین بر من

مرا چندان که آفتاب روز غم سوزد چه دانستم | که مهر و شمنا را یار اندازد چنین بر من

چو در ایام دولت خوابگه زیر زمین سازم | اجل خواهد نهادن منت دیواری زینها بر من

چو در کوی بتان هر لحظه آزارند با توام | نمی افتد قبول التجا ناز از آلاینها بر من

رخ رویان ز حیرت نقش دیوارند در کویش | مصور کو که بکشد عرض نگارستان چین بر من

بتا زاهد شم لطف میسر می بشد تو هم دارها | ولی لطف و رحم بر رقیبان خشم و کین بر من

به یا رب آصفی می جستم او را چند ابجا | شب افتد ز در گذ ناگه گذشت آن نازنین بر من

تو مست حسنی و من در خیال خاک شدن | کجا بدیست ترا سرخوش و هلاک شدن

چراغ عشق تو چون لاله نوبهار است | شکفتن دل خونین نشسته چاک چاک شدن

ز تاب زلف تو خون می چکد جگر دل را | صلاح نیست دران زلف تابناک شدن

رسید شام غم و خواهم زد دیده دل | ز رشک تا سحر از تا سماک شدن

صبا رسیده صبح رو دود دل که نماند | به آب چشم خورشید امید پاک شدن

طریق مرحله عشق اگر چه پرخطر است | طریق نیست درین ره ز ترس و باک شدن

چنین گریست که گریه آصفی جوانه | در بلند سرای سماک مغاک شدن

گدای خضر نشان به لب جان از تو | چشمه آب حیات است چه پنهان از تو

چون مه و خطش ای دیده بشوی ز باران | برق از آه و خروش از من و باران از تو

غنچه وا نزد درین باغ فرو رفته نبود | همه گل پیرهنان سر به گریبان از تو

قامتت طرفه نهالیست خدا را مپسند | که بود سنگ ستم میوه چینان از تو

شهر ویرانست بسی خانه امید ولی | چون بناهای تحمل همه ویران از تو

شب غم سینه مرا ریش تر از آه نبود | دل صد پاره من بود پریشان از تو

آصفی جام بدست آر و مخور غم جم | ما گرفتیم که شد ملک سلیمان از تو

ببین دل من و پیکان چو حباب در رود | کومت کوه غم و چشمهای آب رود

ز آب دیده ما بر نخاست این همه موج | سمنت آمد و چه باشد اضطراب رود

حریم غنچه نشان خانه گلست مگر | گوشه ز شرم تو پنهان بعید نقاب رود

ز بیکده پیمانه با دگر نشسته سر | بود که باده فروش افکند شراب رود

دو دیده شرع بخون به کرد آن گل رعنا | چکانده از عرق روی خود گلاب رود

رواق چشم تو شد آصفی ز نیمران | نگار خانه ولی منت نقش خواب رود

مطلب ما باشد در گوشه چشم تأمل تو / تو غافلی و مرا می‌کشد تغافل تو

تو آن شکفته بهاری که صد گل از چمنت / ورای سوسن که شود گاه و غنچه گل تو

نشست گرد سوادی بر آن خط و بنفشه / سواد غالیه رنگ گرد سنبل تو

ز خار خار غم ای غنچه لب پاره مکن / که غنچه می‌خورد امروز خون بلبل تو

مدور دست سر زلف دل آصفی که مباد
رود و رود دست تو سررشته تحمل تو

سوی چشم تو نبینم که در افغانم ارزد / که فرو رفته بخود در سر کار سامانم ارزد

نقش رخسار تو خواهم که ز دل پاک برد / بلکه چو بتکده شد خانه ایمانم ارزد

دامن صبر مرا دست هوایت زده چاک / آستین هوس آن به که برافشانم ارزد

ناز کیاست کمان خانه ابروی ترا / لیک تیر کشش دیده اولیست که قربانم ارزد

آصفی دل نقش طوطی خطش مپسند
کو سبز رنگ گرفت آینه جانم ارزد

جانا حدیث تلخ لب خود ز ما شنو / شیرین حکایتیست ز بهر خدا شنو

خوبی و فا مگر ز یوسف مگو بمیت / هستی عزیز ار دل و پندم ما شنو

مجنون ورود محمل لیلی مناسبت / ای ساربان ز ناقه فغان درا شنو

گر همت سگ در زمین ای پیت / آوازکن مرا و ز فرقم صدا شنو

دارم ارزو چو منجم تقویم سال و ماه / بر سینه هم خراش گمان هم خراش نو

خود را مکن اسیر بتان چون من آصفی
کردم نصیحتی ز من مبتلا شنو

ز نقش حور و پری کم نشد محبت ارزد / دلم گزیده از او به هیچ صورت ارزد

مرا ز حسرت او چشمه ایست چشم پر آب / که پاک کردم و حاصل نشد آب حسرت ارزد

اجل به قتل آمد شب فراق ولی / فراق دوست مرا می‌کشد محبت ارزد

وصیتی است به سگش دلان بغرادم / که ورد من از من و تربت سگ نزنت ارزد

ورنی فراله دریغ آب خاک سنت / گلی که یافت عمارت سرای محنت ارزد

لب مسیح زبان خود است و ما بیمار / چه حالتی که نداریم امید صحت ارزد

شد از تو گوشه طلب آصفی بهمت عشق
هزار گوشه خاطر ز درنج و محنت ارزد

مراد سوزنی خال رخت او ز رو د زبانم / که داغی بر دل من مانده و داغی بر دل لاله

مه امشب آن پری را می‌کند تسخیر پنداری / که دارد چون فسون خوانان خطی گرد خود هاله

نشان ده تربت فرهاد و مجنون تا علم سازم / که ته بر ته ز درد دل شد مرا پرکاله پرکاله

شده‌ست از شراب حسن مخمور چشمان داری / نشان قطرهٔ می چیست بر لعل تو پیمانه

عیاری آصفی در وادی هجرت برگردان
گر او را گرد باد دشت وحشت کرد ویران

مطرب بگو ترانهٔ مستانه ساخته / گو جم که دور از تو گل پیمانه ساخته

در باغ شد ز خار غم آزرده عندلیب / آسوده طایری که بویرانه ساخته

لیلی نداشت طاقت گرمی در آفتاب / مجنون سواد دیده سیه‌خانه ساخته

ای قصه‌خوان برشد کرسانی بگوش او / یک شب حدیث درد من افسانه ساخته

سوزم شبی که ای شمع رخت شود / خود را پی بصورت پروانه ساخته

نشناسیم ز بس که ضعیفم ببین ترا / گر زنن چگونه عشق تو بیگانه ساخته

دارد هوای سلسلهٔ زلفت آصفی
بیشش جنون عشق تو دیوانه ساخته

بهر تست مه عید جان گرو کرده / جهان که به روی تو ماه نو کرده

زیاده نیست سر افتاده پیش مستان را / فلک نه بس ملالت سرگرو کرده

بیار باده که بر باد داد خرمن عمر / حساب مزرع دهر آنکه جو بجو کرده

چو گرد باد دوم هر طرف چه باز آلوده / مغان ز حادثهٔ چرخ تیز رو کرده

چه دامنها که مرا از رکاب وصل تو رود / بحق ما و نوای چنگ و ورد و گرد او

شنو نصیحت پیر مغان که عیش ابد / خدا نصیب جوان سخن شنو کرده

سفینهٔ غزل آصفیست رهن شراب
لبی فروش سخن باز در گرو کرده

چهره آراسته خندان و سخن‌گو شده / چشم بد دور ز روی تو چه نیکو شده

باغ خوبی ز تو بس طرفه غزالی دارد / لاله رخسار و سهی قد و سمن‌بو شده

نیست بر روی تو آن زلف تر تاب سیت / باز به سحر من دیوانه پری رو شده

حسن خوبی تو به ارباب و فا فاش شد / رنج گرسنت به رقیبان همه خوش‌خو شده

هر کرا بود دل گم شده در غم تابت / ز تو خلقی شده و دل جمع کرد دلجو شده

سایه همراه تو میرفت و پری میگفتش / گر تو هم آدمی در قدم او شده

آصفی خاک شدی طاقت کار روی
سر الحمد که خاک سر آن کو شده

بر با پای عشق سر در جهان نهاده / پیش منت مجنون در عاشقی بیاده

یارب زده و آه سنگ سیاه کردان / گرد رو خانه باشم از کوه کن زیاده

در سر گل زمینی دارند شکل نرگس / مرا با باده بیمار گرده جام باده

مشاطه نیست حاجت خوبان ساده رو را
بسیار حال دارد رخسارهای ساده

کردم دعای وصلت دیدم چو صبحگاهی
درهای آسمان را بر روی خود گشاده

از بیدلی خرابم از خود خبر ندارم
هم خود ز دست رفته هم دل ز دست داده

گفتی دگر نخواهم شب سوخت آصفی را
تا این سخن شنیده آتش در اوفتاده

ای نو بهار حسن که می سوزم این همه
گلهای آتشند ولی آتشین همه

ای دل نیاز و ورد نیازی که نیکوان
دارند خوی نازک خود نازنین همه

تا خنده نهان بتان سازدم هلاک
بر لب زنان خنده نهند آستین همه

بعد از نماز مست به مسجد در آمدی
برداشتند دست دعا اهل دین همه

بر سر گل زمین که ز رویت عرق چکید
اینجا بهار گل دمد و یاسمین همه

امشب چو خیل مور رقیبان تیره روز
یا رب فرو روند به زیر زمین همه

مجنون صفت روم چو به صحرا ز خانمان
سر در پی ام نهند مردم صحرانشین همه

سنگ جفاست بهره ز غمخواره او ولی
سازند خاک راه و خاکستر همین همه

خوبی نهاد مهر که بر لب آصفی
آورد زیر ملک جهان در نگین همه

شدم دیوانه حالت مگر روزی سبق خوانی
پری حاضر نشد در پیش چشمت نقطه دانی

گشادی مصحف رخسار تا سازی قرآن سهل
برآورده بسم الله ورق را باز گردانی

عرق می ساخت اول چشم تو را مست شد نوشت
تو آنکه مردم چشم مرا در خواب می رانی

نگارا تو ده در کوی شان بر خاک گردیدن
چو وقت باده خوردن جرعه بر خاکم افشانی

اسیری آصفی تا دام گفتی صید کن ما را
مشو بلبل که دیری یک سخن گفتی و دستانی

شکفت آیا زبانت در حدیث آشتی
یا سخن را در پس دندان نگه می داشتی

شد خیال دانه خال تو در دل تخم مهر
هستی و دانم که مهری در دل من کاشتی

ای صبا در دل یوسف بگو یعقوب را
آشتی گردند خویشش ولی گر که آشتی

بهر قتل عاشقان بر سر به گلگون دی
در صف خوبان بگو بر سری علم افراشتی

در لطافت شد نگین خاتم خوبی ترا
چون نگون نال و دل جایی و وقت ابا شتی

آصفی دارد شراب و عاشقی رسوا ترا
عشق و مستی را مگر بازیچه می پنداشتی

رخی بخلعت گلگون نموده جلوه گری
ترا ست شکل تذرو و خرام کبک دری

دو عارضت که بجوزت احسن التقویم
نموده صفحه شمسی و صفحه قمری

چو روی خوب تو نتوان کلی تصور کرد
ترا ز مرحمت تصور کنند خوبتری

وزان بشی که پس پرده بود شاهد گل
صبا رسید نفرمود میل بیخبری

نسیم وصل تو گر صبح رستخیز وزد
ز مهر و ماه که تو آن کرد کردی چو بخبری

ز شرم صورت زیبای آدمی یم
نگار خانه ایام را ز نقش پری

رسید گرد تو نبات آسمی بر بیت
مگر حباب سرشک تو کرد پرداری

دوران که دل تو شاد و غمناک کند
از تخته عمر نقش ما پاک کند

خوش باش که طینت ترا دست قضا
از خاک سرشت و عاقبت خاک کند

پیمانه کشی درون میخانه گریست
گفت از پی آن مرا که اینگونه گریست

امروز گل منت بیمانه توست
ما خاک تو فردا گل پیمانه کیست

زین دیر کهن چو پاک می باید شد
پاکیزه بر آب تاک می باید شد

امروز زیرم بخاک میخانه خوشست
چون آخر کار خاک می باید شد

در میکده دوش هاتفی گفت مرا
کای مست همی شبانه برخیز و بیا

زان پیش باده در پای خم آر
کز خاک تو سازند سبوها فردا

آنم که شکستی جام من از صهبایست
شادم که مرا هیچ غم فردا نیست

روزی که سبو جام جم پیدا کرد
امروز که جام مست جم پیدایست

زاهد که حرام باده را میداند
رندی همه روز عیب ما میداند

ما ربی دل ما نمی کشد خوش تعجیج
دیگر دل هر کسی خدا میداند

ای خفته ز خواب صبحگاهی برخیز
در راه دی و صحبتی خو بنگیز

بر عمر مکن تکیه که تا دیگری
در خواب روم کسی نگوید برخیز

هر روز که از حیات ما میگذرد
امروز بشی هم از بقا میگذرد

مردم همه از حیات ما بیخبرانند
عمریست که چون باد هوا میگذرد

هر روز فلک ز غایت دور طویل | بر بام کسی دگر زند طبل رحیل
آنرا که به بینی از طرب جامه سفید
آن جامه به ماتمش زنند در خم نیل

شاهی که گذشت قصر شاهیش ز دو میل | چشم فلک از خاک درش بود کحیل
در دهر هر آنکه کوس شاهی زده بود | زد نوبت او را آخرت کوس رحیل

بر بام سرای شاه چون ناله کوس | دانی سحری چه بود آواز خروس
می کرد ز بخت خفته در داد و دا | می گفت ز عمر رفته افسوس افسوس

در منزل خاک خیمه گر خواهی زد | بر دامنه کوه و کمر خواهی زد
خوش باش بخیمه گر شد منزل تو | چون خیمه بمنزل دگر خواهی زد

آنها که رخ از وطن بسر سوی نهند | و اسباب نشاط و رنگ و بوی نهند
بسیار کسند یاد منزل که دوش
فردا که بمنزل دگر روی نهند

واین بس عمر ما ناز می باشد | سجاده مرا دیشب تا کی باشد
سجاده و تسبیح بمی گر ندهم
بس با چه دهم که آن بیازی باشد

آمد رمضان مرا ره توبه نمود | تا پیش خم که باده ناب نبود
بگرفت طبیب حاذقی نبض مرا | می گفت ترا شراب بسیار بسود

مشتاقی سحری که طوف خمار کنند | رندان ز بیهوشی رفته بیدار کنند
وان قوم که از حیات خود بیخبرند | فردا اجل آید و خبردار کنند

آمد چو گل و بهار را وقت رحیل | در باغ بنفشه جامه زد در خم نیل
ای خفته تشنه ناز مرغان سحر | برخیز که صور رسید در اسرافیل

چون هر سحری ز خواب بر می خیزم | دیوانه و مست و بیخبر می خیزم
بخشد بهمین خدا گناهم که مدام
مست از پی جرعه دگری می خیزم

آنها که نوای ارغنون می آرند | بر سبزه شراب لاله گون می آرند
یک یک بنظاره سال دیگر بینی | چون سبزه سر از خاک برون می آرند

در تیره شب از چراغ سوزی که گذشت | خوش بود بروی دلفروزی که گذشت
می خور که غم دو چیز عاقل نخورد | روزی که نیامدست و روزی که گذشت

با صحبت دلبر اتفاقی باشد | هم صحبت ما مدام ساقی باشد
لب بر لب ساغریم و دم بر دم نی | تا یک نفس از حیات باقی باشد

زان پیش که زندگی شود رو بممات
از باده مدام آب ده نخل حیات

گر دست طرب نداری از دامن چنگ | دست من و دامن تو روز عرصات

ساقی قدح باده لعل آر بچنگ | گر باده برخ تو میبرد رنگ بچنگ

گر آرزوی بهشت و حورست ترا
دریای خم از دست مده دامن چنگ

آنها که بهار در طرب میکوشند | وانها که بروی سبزه می مینوشند

چون در گذرند نوبهاری آید
یکروز چو سبزه از زمین برجوشند

در حسرت یک پیاله خون شد دل من | ساقی قدحی که حل کند مشکل من

خود در کش ای کسی بگیرد دستم
در میکده گر سبو کنند از گل من

پر زر از خم بمیخانه من | می گفت شبی که بشنو افسانه حق
تا از گل من کنند پیمانه نو | از سنگ اجل شکست پیمانه من

دوران حیات ما عجب میگذرد | بر خیز که دوران طرب میگذرد
در جام طرب باده زر آب حیات | کز عمر تو روز رفت و شب میگذرد

از میکده ام سوی لحد چون آرند | با من قدحی باده گلگون آرند

پیمانه می برایم از بهر کفن
فردا که مرا از قبر برون آرند

شد روز از آن مشکین به سر زلف [illegible] | گر نادره رشته بود از دکل [illegible]

هر لاله که در کوی خرابات دمید | میگیرد [illegible] چون دل ما

زان میکده [illegible] دل کباب ای ساقی | می ده [illegible] شراب ای ساقی

بر تربت من بجای آب ای ساقی | روزی که روم مست و خراب ای ساقی

ای [illegible] بازو [illegible] داری تو | [illegible] عاشقان ستمکاری تو

خوبان من نتوانم که به پایان آید
باشد که بجا نقطه کوی از ری تو

ما کار چو خامه ام زبان [illegible] بودی | تا راز دل مرا [illegible] بودی

[illegible] شدی [illegible] | [illegible] دستم جوانی بودی

تمت الکتاب الدیوان افصح المتکلمین و املح المتاخرین خواجه
کمال الدین آصفی هروی رحمة الله
قدس سره

